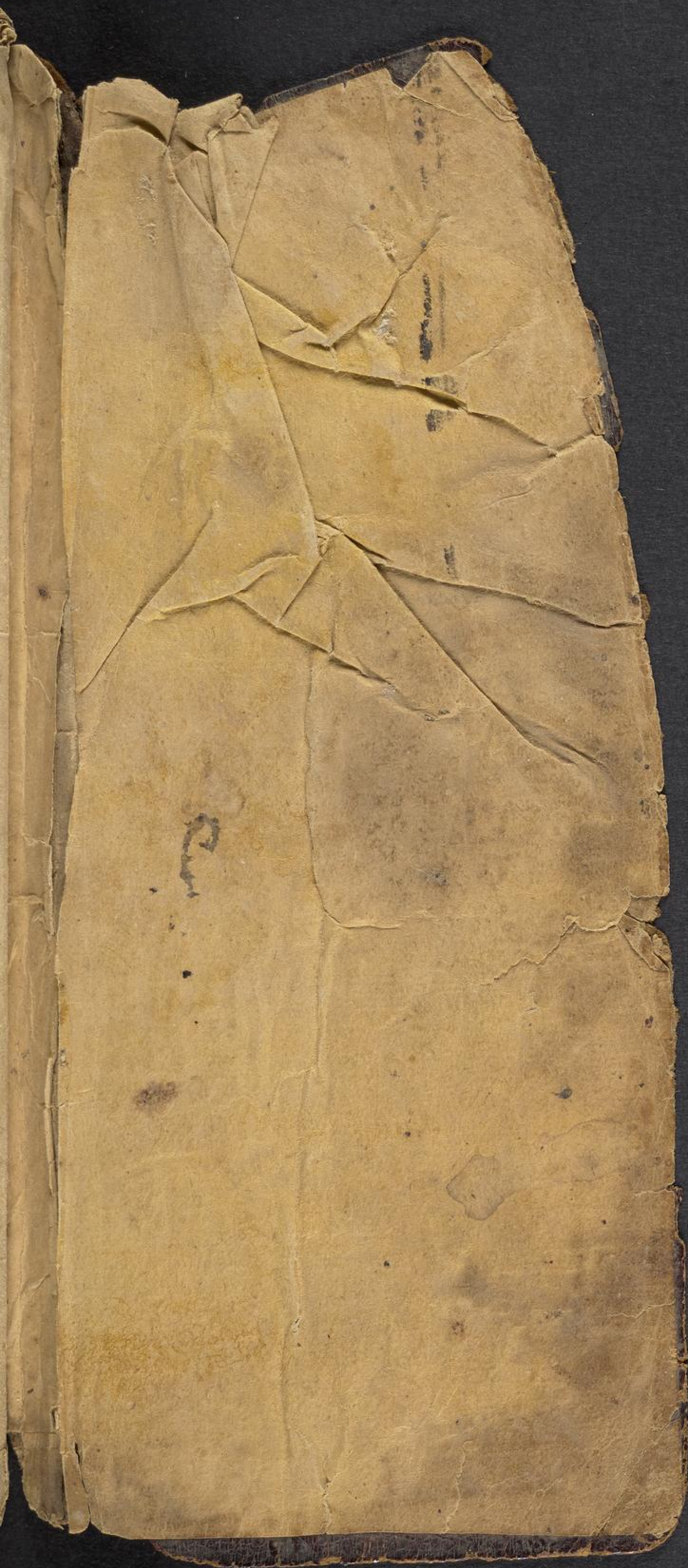




۲۷۲

اشعار فارسی

Arabic

اشعار وقصص فارسی
۲۷۲

سیسو

بنه ... عباس ...

صح

برق آتش فروز چهرهٔ گل / دود اندیشه‌های باطل ماست

در نبندند بر رخ رضوان / که ز عهد الست سایل ماست

هرچه روید ز کشت زار امل / ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی / پرده باف دریچهٔ دل ماست

نقش دیباچهٔ سیه رویی / شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی ار بحر غم ترا [illegible]
موج خیز ملال ساحل ماست

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایل است / شب در میان عیسی و خورشید [illegible]

از گل چگونه پای در اندیشه برکشم / اندیشه نیست در ره او پای در گلست

در کفر عشق باک ندارم که روز حشر / امروز کار کفر نه مشکلست [illegible]

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش / سنگ و سفال کوچهٔ او پارهٔ دلست

انکو براه کعبه چو عرفی شتاب کرد
از سنگهای کعبه ز دنبال منزلست

آن شیوه که غارتگر صد قافلهٔ جان است / در سلسلهٔ حسن تو [illegible]

بی لطف نیست از ترکی ستم کشته تنم / این تلخی جان دادنم از زهر [illegible]

در روز جزا دست شهیدان محبت / دستیست که گیرندهٔ دامان [illegible]

دل صاحب دردیست که در حالت شیون / با آه فرو شسته دل هاست [illegible]

زنهار مخور کر به سهلی بزدو شسته / آن گوهر نایاب که در گنج [illegible]

نومید مشو عرفی و انگشت عنان / هرچند که از کعبهٔ مقصود [illegible]

بیت

صومعه دیدم بکی زشتی برون باد	جیب عصای آبنوسی شانه شمشاد
بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند	لیک یکمو برتن این جمع پیدا باد
وصف جنت کم کن ای زاهد که در بستان عشق	سرو و سوسن بیشمارست و یکی آزاد نیست
تهنیت جز در مصیبت نیست ما را عیب عشق	عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
دانه ای طاوس کم چین که در گلزار عشق	غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
در جهان دوستی ورد زبان دوستی	یک لغت گر زوی بیابی معنی بیداد نیست
بیستون ما رفیقی جز نور حسن الله است	تیشه ما رنجه اینجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتش عرفی بد و زخ حیف
گر وجود اهل خاکستر برو بادی نیست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه همای سعادت عنان گذاشت	کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
در کیسه وسوسه هشیار نی نشست	جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمی غنود	صد دزد خانگی نسر راز میگرفت
پیمانه غرور لبالب نمی کشید	گر ساغری ز مردم غماز میگرفت
گر میگذاشت غمزه سلیقی بدست صبر	از دست او پیاله نصیب باز میگرفت
یک جام بی تبسم اکنون نمی کشید	مستی که ز مردم چشم زمین باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
در غمی که کام خویش ز بیداد میگرفت

زخم گاو دیده نه بهر و زانکس بستن کار	زخم غمخواری نکو مید اندامی غمخوار

مثنوی

مشتری بودن ز حد مات در بازار عشق
چشم بستم از متاع آخرین بازار

این وصال جاودان این لطف روز افزون دلا
منتم بر دیده لیک از گریه استاد

طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن
چون نه آگه که ناموس وکیل زنار کیست

لب به دندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته ای همنشین گو با که انیس یار

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی بجو
زهره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

پر خنده در بچه کش بنده غمیست
پر از نشاط تاب ده قفل ماتمیست

دل زنده ساز نقد مسیح مرا نجنب
غافل مباش آن نفس بود از دمیست

حیف حیف لب تکلم از کار دل
هر ناله داخوشی و هر گریه را غمیست

با عینت گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر خیمه‌ست

هر کس که دید عرفی و این سوزهای وی
غافل که زیر پرده کافشی که ادیت

گر نوش و ناخط شود نیش گفت
امروز که مرهم بنود در پیش گفت

بی سلسله جنبان ستم هیچ نجنبد
بیگانه ستم گر نکند خویش گفت

آنها که در کنج سعادت نگشایند
تشویش تمنای کم و بیش گفت

در منجلهٔ عشق سر انگشت فرو بر
گر شهد مشتق نشود نیش گفت

گر سلطنت این و دین جمع نگردم
پیشانی شاه و دل درویش گفت

عرفی بره تجربه زین تشنه نشیند
محنت زده را واقعه بیش گفت

شادم که مخموریم با مستی مجنون یکیست — صد شرابم هست در ساغر گرانها چون یکیست
از فسون عافیت بر میخورد زخم ردی زرد — در مزاج من شرار دوزخ و افیون یکیست
بر سر فرهاد کز جام محبت بیخود ست — شانهٔ شیرین و زخم تیشه گلگون یکیست
هر جفایی کز تو آید میکند گردون خیال — سود دم غیرت که آیین تو و گردون یکیست
داغ بر دل بس که بنشستم نماند از دل نشان — بیش ازین صد داغ بر دل داغم اکنون یکیست
گر مزاج آب و آتش را یکی داند چه عیب — آنکه گوید اشک عرفی با دل مکنون یکیست

چشم بهالیست که خورشید بر اوست
طوبی حسن ز بیاچین گین شجر اوست

مرغی که حرم را شرف نسبت او بود — جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست
که زهر فشاند بدلی که زند آتش — ز نیکونه لبی نعمها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع — پروانه که امید فنا راهبر اوست
آمیزش از آن عیب بود کافت صبر است — مرغی که بود شعله پرست این هنر اوست
جان همره غم رفت و بنرفتیم بعیش — با وی ز ازل آمده و همسر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد — زهد است که دست هوسی در کمر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد — صد قافله درد آید بر اثر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی نه سوزد ز نمک بر جگر اوست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست — از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

نعیها

باوجود

تلخ

با وجود آنکه عشق آورد صد داردی
بهر درد درمان شد اسباب دریای

تا نمردم صد شکاف از غم گریبانم بهشت
وای اگر بودی بست غم گریبانی

غم ندارم گر بود دیبای عیشم نا تمام
عیب باشد در سفر درویش را تمامی

گشت کز آلوده ایاتش طوق قدسیان
هر که در ایام حسنت داشت ایمانی

با همه کج نعمتی چند ندز آغاز چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی

چند عرفی بنده فرمان خود باشد کسی
بندگی را میکنم نسبت بسلطانی دربست

تا چشم عشوه ساز تو جهان فتنه است
شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار
در گوشه نشسته و حیران فتنه است

ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دلفریب
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه غمش که بنالیم چون مدام
دیوان شاه حسن در ایوان

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان

چون راز فتنه فاش نگردد که چشم تو
در خواب هم سرش بگریبان

عرفی چگونه ضبط دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو در آن فتنه است

غلطست

بر مسیح که فکر فراغ من غلطست
غلط مکن که علاج دماغ من

نشان پای آوارگی بجست و نیافت
بدشت گم شد کجا بسراغ من

زاستخوان هما زاغ دشت معمورست
ترانه گله آلود زاغ من غلطست

زعندلیب چمن زارم ازبهشت بکوی
زگلشن آمده ام گشت باغ من

کنونکه لذت الماس از نمک تا رو نیست | گر شمه سنجی مرهم بداغ من غلطست
حلاوتی که توان یافتن ز خون جگر | شکستن هوسی در دماغ من غلطست

منازبر اثر نور وعظ من عرفی
که شب روی بفروغ چراغ من غلطست

در محبت درد اگر بخشید دوا بسیار هست | ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست
گر ز لطفم با امید امیدوارم از عتاب | گر ندارم سبحه در کف بر میان زنار هست
شستن لوح کهنه دستور ابر رحمت است | ورنه سیل اشک ما را عذر استغفار هست
درس معنی را کهن اوراق کن در کار نیست | دیده بکشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
معنی زنار بستن گر مقید بود نیست | در میان فرقه روح الامین زنار هست
نیشکر با یاسمین و سنبل در بار نیست | تا بر غیبت بنگرم در دیده دل خار هست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق | میوه تلخ و دل پژمرده در کار هست

گر دلم تنگست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهرآشنا و گریه بسیار هست

از بس که جور کرد بدل غم که آشناست | داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست
تا کی کشد بیادبان وادی غرور | بیگانگی بود بجهان که آشناست
گر آشنا کسیست که اهلیتش همت | بیگانگی بمردم عالم که آشناست
از بس که دل رمیده ز بیگانگان بود | بیگانه وار میزند این هم که آشناست
از بس که زخمهاست در این سینه از اجل | ره تا ابد بجان بزند غم که آشناست
عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی | محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یک

یک شمه ز اصطلاح محبت گفتنی نیست / باشد آن هزود ازین باب گفتنی نیست

هرگز شکست توبه ملولم نداشتست / این نکته در مقاله اصحاب گفتنی است

ای محرم وصال غم دوری ماندگان / بشنو که حال تشنه به سیراب

نتوان ز کعبه گو به حقیقت رسید لیک / افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است

در آتشم درون و برون جوش میزند / این حرف در میان تب و تاب

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود / با دوستان حکایتی ازین باب

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود / گر واقعه است و گر غلط این خواب

ع عرفی مگو به تیره شب [illegible] وصف مه / حرفیست این که در شب مهتاب گفتنیست م

اصلاح پریشانیم اندازه کیست / اجزای مرا منت شیرازه کیست

سیلی طلبی چشم و قدم شو که درین دشت / غماز جرس همره جمازه کیست

دایم و کهن داغ و بر آنچه قد کیست / چشم و دل ما بر ثمر تازه کیست

هر جاه که بیاری دل رنگ رز است / بر دوش من اینک که باندازه کیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا / کس را غم مخموری و خمیازه نیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست / راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست / صد هزاران دیده پیش پرده و حایل یکیست

عالمی در جلوه و عاشق نه بیند غیر دوست / گر بر مجنون بری در کاروان محمل یکیست

یکه

شوق دیدارست کز هر دل بکامی می‌کشد | عالمی در گفتگوی و خواهش سایل یکیست

دوست دشمن را چو غلطان کنم عرفی ولی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

امید صلح از آن ناشکیب ایوبست | که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست
همین عطیه بحال خوشدلم دارد | که هر چه رفت بعنوان عشق محسوبست
تهی بحاصل این عهد بین که بی من و تو | زمانه نازکشی و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهنش هوش میبرد و ترا نیست | برد و میل ز کنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان نگر قلم اینجا چه جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست | نکرده جای غمش لذت جفاست که نیست
فنا ز چشم تو هر شیوه که باید هست | همین نهفته نگهای آشناست که نیست
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد | بنا ز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست
نهاده مرهم لطفی بدل که درد جهان | بغیر از دل و جانم همین وفاست که نیست

بپیش از هلاک در آمد بسینه یار و گفت
کرینم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

گلچین عشق شو بتجرد و واگذار بحث | تا باغ شوق را نکند خار زار بحث
سعی غرور بین که بتردید ما چنان | مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش ساز | از خلوت حضور بمجلس میار بحث

زان

زان حالها به انجمن قال برده اند

زان قال را از انجمن دهر رانده اند ‌‌ ‌ کز روی خامشی نشود شرمسار بحث

در بحث علم اگرچه سزاوار رهبریست ‌ ‌ کشتی شبهه را بزد در کنار بحث

سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد ‌ ‌ از بس که تیر عقیده بود فتنه بار بحث

بهمت کز مباحثه عاری شود حکیم ‌ ‌ از بس که شبهه می نهدش در کنار

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند ‌ ‌ مهر حطلیب عام بچندین هزار

عرفی حریف تیز زبان نیست ای فقیه
بستان پیاله را و مکن در خمار بحث

منصور وار انا الحق زدن دارد دیگر ‌ ‌ مایم لبالب شدن از باده دیگر هیچ

گر راه بر غم کده عشق بیابی ‌ ‌ الا ... بر دل افگار دیگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ ‌ ‌ کاهی و ای زمزمی دید از دیگر

از کعبه که اینها بارید بریم ملکذا ارند ‌ ‌ ناقوسی بپرستی آرم و زنار دیگر هیچ

عرفی غلط شهره بزرقت به بلبید
صد گل زده بر گوشه دستار دیگر هیچ

نزدیک لب رسانده سکینم جام صلح ‌ ‌ دشمن عیور بود بزدیم نام صلح

تا کرده صلح خشم نمودی و این سزاست ‌ ‌ آنرا اگر اعتماد کند بر دوام صلح

در لیست کز زیارت ما بهره مند نیست ‌ ‌ تنها نه عداوت و بیت الحرام

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند ‌ ‌ بر حیف لایزال نهادند نام

از شوق می طپید و دیدم تو عمرها ‌ ‌ مرغ دل رمیده نمی گشت رام

ای دور باش غمزه رحم ده که بهر شوق
گیرم از التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نداشت مرغ تلافی بدام صلح

جهان ز غم تو باز از جهان ما گستاخ
که با رخ تو نگهای آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر
که میکشاد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا از رشک شاخ گل کوتم
کجاست ورنه ادب پیشه و کجا گستاخ

بعشق ساده رسید محرمی ز عقل فضول
ز شاخ گل نشود بعد ازین صبا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا رویی
که از تبسم او میشود حیا گستاخ

از آن نصیب در بیگانه گوفت جسن عیون
که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای تو ز شرابی دهد که زان آید
گناه پیشه بهنگامه جزا گستاخ

در آن مقام که از ناز حسن دیگر شد
از بیا مترسی که بیگانه در آ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که عشق با ادب بود و مدعا گستاخ

در ازل رفتم بسیر کعبه دیاری نبود
آمدم در دیر زاهد بود و بیگانه زی

گبر و دین را کعبه و دیر از ازل
صلح و جنگی بر سر تسبیح و زنار

در سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش بار

سیر کوی زاهدان کردم بسی دیدم
هیچ سر بیکوشش سنگی و دلوا

باز کردم دیده را در دیده‌ها
مست زانی بود و دستانی و جوی

در تماشا

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع / دیده‌ها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و اهل خرابات مغان / اولین جوش سر خم بود و جیناری نخ

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد / طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان کشی / بود یاری ولی ممنون تیماری

عشق اگر غم داده و جان و دل بستر عیش منش / هیچ اول بود و آشوب خریداری

محو لذت در رشدم در رشیه دلهای ریش / راست گویم چون دل من چاشنی داری

داستان مستی عرفی و دعوهای او
این زمان گویا برآمد در ازل باری نبود

عشق اگر در دست مرد ناب دیدار آورد / ورنه چون خوکی لبی آورد دستار آورد

تا زبید ابلهانرا از متاع روی دست / آسمان پیشش از تو یوسف را بیازار آورد

بی که زخم غمزه خوردم از زمین جشید / خضر من خنجر بجای بو ترخار آورد

کافر دان عشق را اگر شغل من کرد آر هر / گردن روح القدس در قید زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج / هر نفس آید مسیح اینجا و بیمار آورد

موبمو دوست شد ترسم که استیلای عشق / یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

اول که عرفی را مسلمان خوانده اور الکاد
تا ز کفر آباد دل تنهای بیند ار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برد / تا ابد کشته نازی بی قاتل بود

بوداعی که مرا صبری ایدل بگذار / این نه کریست گزو فلک ... صل

بوداعی که مرا میکنی ایدل بگذار / که بمرزم من و جان از پی محمل رود

این نه بحر بیت کز و گشته پیسال رود

بحر عشقت و به کام غم اران کرد آب	که به هر یم من و جان از پی محمل برود
گر به هم مه سیه بن روز و صال	حسرت روی تو حیثیت که از دل
آید انگشت گزان روز جزا در محشر	هر که ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فروشد عرفی
گر چنین گریه کند تا جرعه در گل برود

خوش آن محفل که از گرمی شرابم سوز اند	به هر جانب که رو آرم کسی بو سوزاند
بیا در باغ ما رضوان که نخل آرای ایلخانی	به هر جانب که غلطم داغ من پهلو سوزاند
الهی گر با ترم آشنا کرده در دست	صد آتش خانه از یک نعره یاهو سوزاند
ز مهرای عاینت زانو نجانی که زر آید	سر شور یده من عشق تر از انو
اگر یک دم نفس در دل نگند ارم زیر	چه بد برقی که چندین خانه از هر سو

چنان با یک دیده عرفی بسوکن گر بینی مردان
مسلمانت بزمزم شو بود و هندو بسوزاند

زیج گر بیا لینم مسیحا دیر می آید	که هندی اند بر بیماری از جان گیر می آید
خود همه وحش درد آید عیدان وه	که رو باه مزدور محسان شیر می آید
شهنشه هی عیک ولبری در گلزار آید	که چرت لو زخشش مهروم در زیر
یک بی گن ای عشق از بر ای خ	که زخم مایک سود ازدم شمشیر

منم آن مست عرفی کز لب شیون طراز
ترنم زه ه میر بخد تبسم دیر می آید

بنده

عرفی نه ز دست دشمنانست / الا غم کار ما ندارد

کو فنا تا زخم از شمشیر بر مرهم نهند / بیخودی و هوشمندی بر سرای نهند

عمر فرصت کوته است و دیر بقایی در / تنگ چشمان را بگو تا بر کف غیرت کم نهند

گرفتارم در دوری بر دل آسوده گان / تهمت بیدردی صد سور بر ماتم نهند

اشک ریزان تر اما زیم گر لخت جگر / یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند

رحمتی گر قفل دارد خانه را خندان کنید / زخمها را با بجاک جا جا مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر ... فرمان طرب / قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن حوروشان انجمنی ساخته اند / چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نشنید دل این طایفه در قصر بهشت / که ز معموره دلها وطنی ساخته اند

چون بسخند بود همرهما مجنون / که ز بازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا / کین ظرف ترتیب و برهمنی ساخته اند

حلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت / تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را / که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

دل شهید او غم بود که از شهر وجود / آمد آوازه که جایی و تنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم رفت / که ترا اهل شیرین دهنی ساخته اند

بزد

دل ما را به فسون جادوی مایل — بزد هر که از بهر جفا جان ندهد دل
گر کسی رنگ و نامی بکشد و رنه بحشر — دست ما آب رخ دامن قاتل
بیخودی راه نماید تو مجنون ترا — هر که از بانگ جرس راه بمحمل
بحر غم جمله کنارست گر از خود گذری — کشتی امل فنا منت ساحل
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود — بی بشیرینی آن شکل و شمایل
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی — هر که این ره ببرد بی بر دل
عاشم هیچ غم آباد نکرده دست — گر مرا دست در آغوش حمایل
همه عالم ... چه اید من غافل دگری — عقل کل راه باین نکته مشکل

عرفی آن شمع در آورد بمحفل گویا
خجلت جلوهٔ خورشید ز محفل

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد — همت بیگانهٔ ما آنکه الم نشناسد
من و آن غمزه که چون تیغ برآرد زبان — طایر بتکده در مرغ حرم نشناسد
یارب آنکس که بهند تهمت شادی برمن — تا ابد کام دلش لذت غم
ما شهید آن شهادت که عشق ازلیم — زخم ما مرهم و الماس ... غم

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
در جهانی که وجودست عدم نشناسد

مجنون تو مردم روش تازه نبازد — بد نامیت آرایش آوازه نسازد

اجزای

اجزای مرادم همه جمع آمده امید / کشتی ناز تو بی بهره ز شیرازه نزد

با همت و تنگ حوصله و همت ساقی / در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم وی ای دل مکن افغانکه کس انجا / با نغمهٔ بی شعبهٔ آوازه نسازد

نازم به صفای مه کنعانکه زلیخا / گر غیرت حورست که بی غازه نسازد

مرهم به ازان داغ که در حالت بهبود / همسایکی داغ تو آتش تازه نسازد

عرفی بکش این جام و بیاسا که بعیبت / گر تشنه لبی چون تو به خمیازه نسازد

دلبران بی دل بناز و عشوه غافل میبرند / میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا / حلهٔ غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

کی تسلی از کاروان کعبهٔ دل کر شتاب / میکنند آرند آنجا که عجز و محمل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقت طوفانند لیک / رخت اگر کم تر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعیست روشن میکنند از بهر شمع / شمع جان هر گاه روشن شود محفل میبرند

زحمت حجاب دید از کعبه جویان بر پرست / ره بپی طی میشود تا بی ساحل میبرند

منت شو بر اهل دل عرفی که از جنس قبول / مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد / قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد

ناله میکشم از درد تو گاهی لیکن / تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

در بهاران چه کسی همدم مرغ چمنست / دل من همنفس مرغ قفس میگردد

بندهٔ عشقم و آیین دیارش که آنجا — در سر هر شعله زد بنالهٔ خس میکرد

از قبولست نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس میگردد

آ بوی نعیم آمد از خوان تو یابند — جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند
نه تو جمعی و هراغم که مبادا — سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند
ز شد تحجه هدف تیر ملامت — آن دست که گیرندهٔ دامان تو یابند
آبی که بود تشنگی افزای مسیحا — زمزم لیست که در کام شهیدان تو یابند
جان دو جهانی را چو دم حشر گشایند — یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند
معراج ملایک بجز این نیست که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو یابند
ای رفته بمصر از پی فرزند ز کنعان — هستند که او را ز گریبان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم
ماتم زدگان نیز همه مهمان تو یابند

این صفاهانی محبت ز هم آموخته اند — این دو شمعیست که از یکدگر افروخته اند
عشوه و ناز و تغافل که ندارد زبان — شیوه‌ها را همه کوی ز هم آموخته اند
ما فرو رفته بیجرم پی یا یانم — جامهٔ نه باندازهٔ ما دوخته اند
دفع لب تشنگی از شعله نکرد کسی — بجز آن جمع که در دل سوخته اند
بند گمان تو که در عشق صدا ندانسته — دو جهان از تماشای تو بر دوخته اند
عرفی آنان که ز تحقیق مسایل هستند — خون هم خورده و زان چهره بر افروخته اند

صاد کا

فتادگان سر خود را بخاک پا بخشند / بجان خرند شهادت که خونبها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست / گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بسته نتوان کرد / دران دیار که بیمار را شفا بخشند

نگاه عفو گناه ازلی رعایت عدل / جزای خویش ببیند و در شرع ما

نظر ز نیک و بد ذوق گدای کوچه عشق / ازان متاع که در سایه هما بخشند

چه مایه شکر مروت کنی اگر زاهد / خطای ما نخرد نشی عصا

ز رد عذر چه غم گر جزا بود ترکم / که عذرها نپذیرند و جرمها بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم / مگر مرا بتی دست دعا بخشند

چه خواهی ای اجل از اهل دل که بحکمت / عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدت بچنگ اگر / کلید گنج گدایی بیادت بخشند

بضاعتی بکف آور که ز رحمت فردا / بجوی فشانند نه بیع فی حیا

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد / تیغ بریا مکرت میل تاسف ما

حسدت بر هنر افزون بادا / کر یکی ز اهل نظر دشمن یوسف

در ره عشق توقف نپسندی هر چند / تا ابد هر قدمش جای توقف

عالم شهر به علم آفت دین شد چه بلا / غلط اندیشی که طبعش بتصرف

این همه عالم و آدم که شنیدنی عشق است / که به عاشق فتد این نام تکلف

نکتهٔ چند بگویم ز حقیقت عرفی | لیک وقتی که ترا میل تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و ندانیم | ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو بروز قیامت | آسوده بسایهٔ دیوار فروشند
ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم | آن کعبه روانند که رفتار فروشند
مشکن قفس ما که تذروان چمن گرد | پرواز بمرغان گرفتار فروشند
روشن مکن ای مه شب دلجو که عشاق | اندوه دل خود بشب تار فروشند
با که عینت که در گلشن فردوس | صد گل بتهی دستی مرخار فروشند
زین دست تهی در غلطم افتم که عبادا | قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خریدار و بسیار فروشند

دلی چو شعله درد تو فرد میخیزد | گرچون فغان من از مغز درد میخیزد
نه مرد باده پرستی و گر نه در طلبت | فغان ز جوش خم لاجورد میخیزد
ببین به عجز زلیخا مصاف عشق این | اگر و فتنه ز بنیاد مرد میخیزد
بیرم کعبه روانم نشین گران مجمع | همیشه مردم بیهوده گرد میخیزد
اگر فغان نه شادم و گر ترانه زنم | تو گوش دار که از زودی درد
شهید مضطربی خاک شد مگر جست | که چون نسیم ز کوی تو گرد میخیزد

بجوشید

ر۳۱ه

ترانهٔ بشنو که هزار نغمه طراز | یکی چو عرفی داستان نورد برخیزد

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز نیفکنده بود طرح گذشت | که بوسه پی اوپی بر در صنم میزد
هنوز حسن بکاری ندیده بود صلاح | که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد
نبود سایه نشین آفتاب حسن زلف | که فتنه دست بدامان زلف خم میزد
بیان دوست که فصاد غمزه نیشتر | که آتش از رگ بیمار دل علم میزد

بکعبه آمده عرفی زکوی تو به ...
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

زذوق درد دیروز درون را مشغول | سراپای وجودم در محبت حال دارد
فغان از جلوه حسنی که دلهای شهیدان را | زتنگ آرمیدنهای حیرانی ...
گل امید ما را آفت پژمردگی بود | که باغ آرزو دیگر هوای اعتدال دارد
بعهد حسن او کامی نبینی از تمنا | که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان کز عرفی
زخون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر یاد شوم بر تو وزیدن بگذارند | گر حسن شوم روی تو دیدن بگذارند
تا سر زده شادی زدلم سوخته عشقست | این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود | بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

با سقف کعبه آن نسیم که در وی
بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

گر شربت دگر زهر بلب چون آرزو
باید همه خورشید و چشیدن

از تربیت آب و هوا در چمن عشق یعنی چه
نخلی که شود خشک بریدن

در سینه خلق مهر و از گرمی صحبت خلد
غنچهای تو دلها به طپیدن نگذارند

پیداست از آن جنبش نظربازی عرفی
کاین بلبل از این باغ بریدن

بر سر زند

آه این دل که گریبان غمی بر سر نزد
صد مصیبت ثبت و دائی

با وجود آنکه زهر تلخی نوشد مدام
زهر خندی بر مزاج عافیت بر دور

با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود
شیشه لشکست و سنگی بر سر ساغر

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی بر نزد

وقت عرفی خوش که گشودند چون در بر رخش عشق
در برو نگشوده ساکن شد دری دیگر نزد

گر در کام دل از بخت زبون بگشایند
گره از رشته ما سحر و فسون بگشایند

انکه میگفت منم کار فرو بسته گشای
اینک آورده ام این عقده که گر بگشایند

چشم بر ناوک آهم که با آهوی حرم
پیکان آید در صید زبون بگشایند

سینه بر تیغ فزن یک نفس از دو طلب
که ز هر موی تو صد چشم خون بگشایند

جای اینست اگر صبر کنم با این درد
که به طعن لب ارباب سکون بگشایند

نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته
لب این طایفه را زمزمه چون بگشایند

آشکارا

آشکارا اگرم تیغ زند غمت عشق   از برون زخم نبندد ز درون بکشاید

بنمایم بتو دلهای ملایک در بند   هر که آن سلسلهٔ غالیه بو نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان کز غم دوز
بر دل ما در آشوب و جنون بگشایند

آن دل که به هجر تو ز آرام بر آید   زود دشی به مصیبت زدگی نام بر آید

پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب   آن حوصله ام کو که باین جام

انسی به غم جانکنی تست که از تن   تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند   آوازهٔ کفر از در اسلام بر آید

مشکل که شود نغمه کش در چمن خلد   مرغی که به پژمردگی از دام

ما را که برد نام ببزم تو که از ما   در مجمع ما نام زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ   سنجند بداغ دل ما خام بر آید

زان با تو نگویم بد عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام بر آید

چند بی بهره بود دیده گریانی   زلف جمع آر که جمعیت پریشانی

گلرخان محنت ما یافت نیابند   یکنفس چاک نه پیشه گریبانی

آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده   کی درد پردهٔ ناکرده پشیمانی

بکرپای تو چنانم که بنیاد نظر   مشتی آلوده و آلایش دامانی

عرفی افسانهٔ غم گوش کنان حلقه زدند ... خان بیا رای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد ... ز نام توبه ام آینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه و باده بیار ... که او گناه به اهل درنگ میگیرد

دلم ز کوی خرابات دور کرد و هنوز ... ضمیر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

به یک هستی ما رو نهاده پادشهی ... که ما به صلح دهیم او به جنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر نازخوابم ... که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوه و نازست بر دل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد ... این نمک ها به پریشی دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم ... صبر عمر لطف که در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد گو ساقی ... کز من این جرعه بگیرد به ته خم ریزد

هم ها تم زد کاینم برین هست گوا ... مشت خاکی که غمش بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری ز غم دل بربود ... که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

عرفی آن غمزه بلا نیست که در روز جزا
نیشتر بر لب ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز گر نگهش می فروخت چند ... خون ترحم از دم شمشیر او چکد

دارم گناه که نام عصیان نشود چند ... ده قطره اشک اگر ز پی نیشتر دود

احباب

احباب گلفشان به لب جویبار من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی‌کشم
این شربت از دماغ فرا در گلو چکد

گر سر دهم گریه ببینی که اشکها
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه خون کاینات
آن مایه نیست کز دل جوری دو چکد

عرفی بکاوش آمده یا رب مهل که من
تنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

دگر خلوت به عشرتخانه خمار می‌ماند
ز وجد صوفیان صد حلقه بازار می‌ماند

چنان بر عشرت ده روزهٔ بلبل چشم داری
که پنداری برین گلشن گلی بسیار می‌ماند

خزان چندو چون او دراز افسانه دارد
همین گویم کزین گلشن ببلبل خار می‌ماند

نماند یک نفس در دامن دشمن ز درد دل
دلی از دوست گر خاری چکد بسیار

کسی کز بهر طاعت ماند اندر کعبه عمری
اگر داند حساب مطلب از صد کار

تمام عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون می‌میرم و از من بت و زنار

ندامت رنگ حرفی بر زبان می‌آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می‌ماند

اهل معنی سر به صحرای دروغم داده اند
جلوهٔ شیرینی نخلم نه در بیستونم

دیگران در انتعاش از نغمه و منی ملال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم

از تماشای درون بزم را ازم نصیب
رخصت نظاره کامی از برونم

بسته ام صد رخنه از دین تا بجمع
خشتی از بیت الصنم بر سکونم

حیف

تاب زخم ناوک صید افگنانش نیست ... گر شکارستان دل صید زبون داده اند

مژده افسون نهادم تا پریشان کند ... من که باطل نام بگردون زاده اند

گر نشوشم آب حیوان عیب گیرند دو ... من که در طفلی بجای شیر خون ...

جاودان ماند بگرداب ملامت دوزخم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایشی بزم تماشا کرده بود ... دیدهٔ امید راحت تماشا کرده بود

جای زشرم ناکسی داخل نمی‌شد برون ... در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او دام مدام ... لذت آوارگیها داشت پیدا کرده

ای طبیب از آه من کون ... گر دوا امید داشت در دم مسیحا کرده

حسن را از شیوه‌ها کامی بود دل ... ورنه موسی چی طلب صد ره تماشا ...

در ملامت صبر کن عرفی که آخر درد عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه زیرکی که بلا کم نمی‌شود ... سیلی که گرد جور و جفا کم نمی‌شود

صحت در آرزوی دلم مرد و مجتهدان ... از لطف او امید دوا کم نمی‌شود

نازم بحسن عشق که از جام التفات ... مستند و در میانه حیا کم نمی‌شود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست ... عالم گرفت و دفتر گدا کم نمی‌شود

خواهی بگلشنم برو خواهی بخیابان ... دردم شمول آب و هوا کم نمی‌شود

خون میچکد ز طاعت عرفی فراز حیف ... گرد امنش غبار ریا کم نمی‌شود

کدام

زنهار مکاو پرده دل کین نغمه مست	آیین شرع و قاعده خبر ندارند

جز با دل عرفی نزنم نغمه منصور
کیست این زمزمه را غیر نداند

به حکم عشق چو بر اهل صدق رحمت گیرند	گناه کار به بخشید و بی گنه گیرند
مجو تجملش شیئی که در ولایت عشق	گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند
چه ظلمت که ببینند کان سپیده آنست	که شمع چراغ ستانند یا شبه گیرند
خبر مایه آلاایشست لای شراب	بگو که صاف کشان جرعه زنند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند	بمن حواله و نومید هم گنه گیرند

در معامله بگشا بکشور عرفی
که خورده بر که آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین دارد	ناید به دل که مار اندوه بکین ندارد
مردم ز عید قربان در عشق و من به حسرت	کان حسرت شهادت عیدی حسین ندارد
صورت نبسته فرهاد کارش و گرنه شیرین	کو یک تیغ که گلگون در زیر زین ندارد
کافرست زاهد از برهمن و لیکن	او را اثر است بر سر در ایمان نشستن ندارد
این دیر عشق و در وی حور و ملک بطاعت	جز دوست کیست کانجا بر زمین جبین ندارد

آنها که دانی ای دل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت نیز [illegible] غلو کند	کافر که پاس هم نکند از رو [illegible] کفر

[illegible]

بس جا بنهال مهر تو ندیدم و خشک شد / تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام می‌رسد از سعی کاملست / یارش عهد اگر به غلط جست و جو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی / مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب / چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این پی که با دل عرفی سرشته اند / پرصبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزنند / تا از سبک عنان بصف هوش میزنند

زنهار گوش باش درین بزم دلنشین / تا نغمهٔ حلقه بدر گوش میزنند

من در نفس گدازی و این عشق بدنگان / قفلم هنوز بر لب خاموش میزنند

ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر / سنگی بجام رند قدح نوش میزنند

در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر / امید را میانهٔ خون جوش میزنند

عرفی باهل هوش چرا مست جام درد / عشقش صلا بردم بیهوش میزنند

میرود

در ره سودای او فرزانه در خون میرود / آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغر آسوده گان غلط چو مستانه شراب / می‌کشان عشق را پیمانه در خون میرود

بس که دردآلود خیزد دود از شمع دلم / در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از برون لب نیامد خوش دیگر اگر / گر نه دل تا لبم افسانه در خون میرود

دیده در خواب و جگر در نیش مژگان درع / ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

بی گان

ازنگاه

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود / گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

صائب محمد سلیم ولد استاد محمد علی

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد / بکدام ملک نازم که بباختن نیرزد

زمتاع هردو عالم چه شناسم و چه یابم / که بباختن نشاید به شناختن نیرزد

نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر به عزت / که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد

همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی / که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمهٔ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن / نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی باشد / دلی کز نیش یابد مومیایی ریش کی باشد

چو فرصت مینگرد یأس تمنا در دلم آری / تمنایی که در دل بشکند از پیش کی باشد

نگه در دل گذارم ناله و صلش در نظر دارم / کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کی باشد

تماشایی معما را اگر چشمی بدست افتد / فضولیهای عقل مصلحت اندیش کی باشد

ز احسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد / کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی باشد

زبون خود شدی عرفی و از پس ماندگان ماندی / کسی کش خویش ماند از دیگری در پیش کی باشد

لب حرف شنا گفت و دل زمزمهٔ تب کرد / این حرف و لاشوب مراد دهن شل کرد

شهانه با آفات قدر ساخته بودم / این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

غمناک نشین زین هوا از راه که ایام / تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد

با دختر رز عیب نه و عقد چرا بست / ادراک مرا حیرت این نکته عدد کرد

صوفی بکرامات دگر نشته شد امروز / این طرح فسادیست که در پردهٔ شب کرد

هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم / منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد

کوکو زدن فاخته سرو در آغوش / در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل عرفی المی داشت / آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب [illegible] / شیر مستیست که در بیشه شمشیر شود

چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم / هر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو تا از کشد پی شمشیر / تا بود تازه چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور / میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

دگر دلم ز می تازه مست میگردد / ز حیرت میتم آوازه مست میگردد

کلید میکده را ایمنی دهید که من / نه آن کسم که باندازه مست میگردد

خوش نغمه دهدمی کام میبرد دلم / ز جام شعبه و آوازه مست میگردد

چنان سرشته کیفیتم که از نغمه / خمار ریخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود / که فتنه بر در دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی / هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازه قوام عرفی / که عقل زین نفس تازه مست میگردد

یاران

یاران بروز حادثه یار جهان شوند / چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لیکن روند در قدم تا سبک روح / چون پا بسنگ بر زنم آتش عنان شوند

در ترکتاز چاه بپوشند دیدگان / بگریزم ار ز حادثه دیده بان شوند

جوشند چون مگس بیتیم گاه نوشخند / چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کنند خواب / چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

ای آسمان تباز برانگیز نشه / تا دوستان بتهنیه دشمنان شوند

تا بوم ای جنازه کش تو دیر تر نبند / تا دشمنان ز مهر همیش کامران شوند

نی نی لباس کعبه بدوشم ده ای فلک / تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نوبت الوان صلا زنند / تا معده پروران همگی میهمان شوند

اینک زدند منزل جامی که خاکیان / در سایه دعا بدر آسمان شوند

زنعم

ای خدمتی مجال عبور مکن مده / تا آشتی مطلبان همه کامران شوند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

فغان کز سینه دایم آه بی تاثیر می آید / صباح عیدم از دل ناله شبگیر می آید

جهان عشق را نازم که سلطان و گدای او / لیسی داغ دهی میردسی دلگیر می آید

طلب کن دایه کش زهر برون آید ازستان / که طفلان هوس را تشنگی از شیر می آید

مصیبت بین که فارغ میزند عاقل در تن وادی / که مجنون بیکه لیلی بسته زنجیر می آید

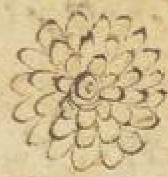
عرفی بدلق پرده و تسبیح بلور از ره مرو / که از تقوی زاهد شیوه تزویر می آید

چه مهربان به سعزشدح تند نهد آمد | فرشته لشید و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دگر ناخنی رساند بکار | گشود گریهٔ تلخ و هزار زهر آمد

قیاس کن که چه آب از رود بجوی حیات | که گاه گریهٔ شادی زدیده زهر آمد

بشومی دلی از عافیت رمیده حق | زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد



مگو که بیخبر آمد به هر عرفی و رفت
هم آنکه از عدم آمد چنین بشهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند | دایم قدح زخوی تو سرکش گرفته اند

این هم عنایتست که غمهای روزگار | دنبال بیدلان مشوش گرفته اند

چون خم نتیجه رسد حح بلا دربر | آنانکه خون باده بیغش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از کنار بخش | سرتا سر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان باده شو | کین قوم طرز جلوه ز آتش گرفته اند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو ارزد که باز دیده کند | که گل بزیر قدم دیده پای نیش نهاد

شهادتش چو مراد ده گون در قدم جست | کسی که پای طلب در ره تو بیش نهاد

کرشمه دهد امید عمر جاوید م | که مرگ بهر سکون بتراد بکیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش را | که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ته مغز عرفی ازان خون حوصله خوش کرد | که دسته گل پر دماغ خویش نهاد

زندا

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد	جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باد کلید در کعبه	ناشسته میانی که به زنار نگنجد
هر ذره ز شایسته طوف حرم اوست	خورشید درین سایه دیوار نگنجد
زیاد که غمهای تو در سینه تنگم	اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند	زمانه را کل آشوب در کنار کند
گناهکارم و دردا که نیست آن عزت	که انفعال به عفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخونریزی	زمانه شوخ مرا مایل شکار کند
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم	که ناله دگری در دل تو کار کند

خوشی آنکه پیش تو رسند حال عرفی
شکایتی بکنایت بروزگار کند

آنانکه غمت مایه افسانه نمودند	با همدمی محرم و بیگانه نشانند
افسانه مخوانید که عصیان جهانسوز	با مصلحت مردم فرزانه
زنار بخود دم همه صومعه دار	تا دام رحم بجه صید دل
تا حشر سرایم بهر کوچه در آید	گر خنده کم راحت ضمانه
آتش به همه عالم زده از ناز	گر حسن تو بازیچه افسانه
این میل که بینم همی از طبع تو عرفی	ظلمت که از خاک تو پیمانه

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد — در روز بد مرادم روزگار شد

ساقی تویی و ساده دلی بین که هیچ شهر — یاور نمیکنند که ملک بیکسار شد

عنقای رخ که چهره نبیند از نقاب — چشمی که مست گریه بی اختیار شد

بیهوده وقت در طریق عمل کاهل اوفتاد — زو تکیه بر عنایت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را — عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن عمل نشانه رحمت نگشت و باز — نی هر که خوی چکاند ز رخ شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم — ساکن شدم میانه دریا کنار شد

جز پاک گریستن مژه در جهان نبود — آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف چو با هیچ باختم
مردی کنون بتاز که بخت سوار شد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد — زابنای آفرینش غم زانسب نباشد

خوش حالی که در وی کس کام دوست بیند باشد — ار کام دوست باشد بیک طلب نباشد

از عادت حریفان زنهار چه خیزد — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا در شب نیاید دیدن — آغاز روز نبود انجام شب نباشد

صوفی نشسته بیذوق آری کجا بود فیض — در خلوتی که آنجا ماء العنب نباشد

کو سلسبیل و رضوان مینا کشی دهنده — در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی ز قتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

کو عشق

ب ر ر ر حکاک ب ر ر ر

خون چکد

کو عشق کز شمایل عالم جنون چکد — از گریه نوشش ریزد و از خنده خون
لب تشنگی ز گوشهٔ چشمم کشد برون — آن قطره‌های خون که ز رشکش درون
خوش دل ندانم ار چکد خون دل ز چشم — دل خون خویش میخورد از خنده خون
دل اینست اینکه اشک فشانست و خون چکان — دردی ز درد جوشد و خونی ز خون

عرفی نگوییت بچکان خون دل ز چشم
گر صبر نیست اشک بهل تا برون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه و زنار و مسباید — بجلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید
حکایتهای هشیار را نه بخند فهم مستی — ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار
باطل کند رو طرح دو عالم چنیو آن دون — بدست آورده ام اندازه بر کار
اگر در عشق صد طوفان شود کشتی از غم — و گر در عافیت بادی وزد غمخوار
اگر با دوست در گلشن زدی باغ گواهست — نسیم باده و آرایش دستار
محل سنگ زاهد کوته و مستان نیکو — ستاد اسبحه و مارایت و زنار

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی
به صحرای قیامت سایهٔ دیوار میباید

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خود دید — همه دل در شکن زلف پریشان خوش
بس که پیمان شکنی در دل آن لاله عذار — سستی پیمان بخود داده شکست پیمان
که در اندیشهٔ خود گاه در آیینه‌ها — دیده بر صورت خود دوخته حیران
شیوه ناز و نیاز خود ده زیاده — بلبل باغ خود و نوگل بستان

بی شکستی مهمان نمکستان آذ / همه حلوای مراد و مگسی جان خودند

لب نوشین بکند و دل مردم ببرند / نیشتر زار کسان و شکرستان خودند

عالمی کشته زبی مهری و با خویش بمهر / همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند

جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دست / بس که سرگرم نوازشگری جان خودند

کی بپایان کسی‌شان نظر افتد عرفی / همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد / دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

زنقص تشنه لبی دانه عقل خویش مناز / دل فریب که از جلوه شراب نخورد

کسی ارادهٔ جولان عافیت نکند / که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود به چشمهٔ حیوان و تشنه باز آید / کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روستایی بی حس پست این عرفی / که توبه کرده می از دست آفتاب نخورد

کسی به دیدهٔ ناموس خوار می آید / که تلخی سخنش ناگوار می آید

زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم / که بوی دل ز کدامین دیار می آید

دلی بروشنی آفتاب خنده زند / که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی به نیم جو نخرند / به عالمی که درد دل بکار می آید

گر از لبانت خود شیخ آگهی یابد / ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت مهمانی جان عرفی / ز عیش خانه تهی کن که یار می آید

بجان

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند / عنان بدشمن جان داده ایم تا چه کند

بدوستان نظرش نیست مهر برد دشمن / کسی که دشمن مهرست دوست را چه کند

شکست بر سرم آن شوخ ساغر ای زاهد / برند میکده این گرد با شما چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم / ببینه نیش زند نیش غمزه تا چه کند

مزار کو نه مراد محال میطلبی / تو خود بگو که اجابت ... دعا

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت / چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمیشود دبوفا آشنا وفا چه کند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد / نشو اندم از بوتهٔ غم پاک برآورد

آن نشاء شوقی که برآورد گل از خاک / چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بداندیش نهان رفت / با آنکه سر از روزن افلاک برآورد

دانش همه خود راست از آن غیرت معشوقه / در برزخ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بتکامی برد جانانه چنین باید / یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را / در خواب عدم رفتم افسانه ...

بس که غبار غم از سینه نشد رفته / تا زانوی دل گردست این خانه

بیگانه زید و زمین رخساره کند تنها / رنجش نتوان کردن جانانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش زدلم سر زد / ناکاشته میروید این دانه چنین باید

می بینم و میجویم می چینم و میریزم / میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد / از آتش خود رقصد پروانه چنین باید

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند / گریهٔ گرد فشان در شب تاری دارند

آب حیوان برای خضر گر ارباب نیاز / چشم امید بفتراک سواری دارند

راه ارباب محبت بیغما نزده اند / سوزنی بر کف و در پا دو سه خاری دارند

جان و دل ما تی فرصت آتش زده اند / باده در شیشه نماندست و خماری دارند

جان حقیرست مبر نام نثار ای محرم / تو همین گوی که احباب نثاری دارند

چه بطاعت طلبی برهمنان زاهدا / تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

بندهٔ خلوتیان دل خامم کایشان / شهیدان غمت قرب جواری دارند

هر گرانی بکرم سوخته یا میسوزد / شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید که اهل نظر دور مشو / که کهی گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

کی دلم شاد از بی نوایی شود / آنکه از غم شاد گردد شاد از بینوایی

هر که را اسباب غفلت بخت آماده شود / کی دلش را چشم باز از نعرهٔ بانگی

گرد دوره رو منفق کردند در راه خطر / کاروانی جمع گردد یکه و منزل طی

جاهل بیهوده گو را مانع هذیان عشق / کوشش کن تا بر دستان ردم دری

آنکه

اگر جوید سربلندی از صهبای عشق — خشت خاکی بر سرش ریزیم گر تاجی شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دستان لب مبند
میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

دلی که حسن آن گل در نظر گلزارها دارد — اگر بر برگ گل باشد در و بس خارها دارد

دلیل عصمت زاهد ندانی زهد و تقوی — که او در پرده اسلام دین زنارها دارد

نداند عشق هر منصور دم را لایق کشتن — وگرنه او رسنها تافته و دارها دارد

من و دیر که شوق ناوک صید افگنی کامجا — ندروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق میلرزد — ازین معلوم میگردد که با عشق کارها دارد

ز منع اندوه و تکلیف خوشحالی در آزارست
زیاران شکوه عرفی ازچنین آزارها دارد

کسی که از الم عشق بی دماغ شود — عجب که همره جانان به گشت باغ شود

چراغ انجمن دهر اگر دهد پرتو — زخاک بادیه هر ذره شب چراغ شود

چراغ تیره شم بپرخت شب دگر است — نقاب را یکی تا شمع چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام در آن وادی — که آتش از نم آب حیات داغ شود

ندرو ماخته از بیغاق ورزیم — بدان رسید که بلبل اسیر زاغ شود

زبس که داد به عرفی غمت متاع فراغ
قرار داده که سوداگر فراغ شود

چه کیفیت که در سر شراب میسوزد — چه آتشست که در دیده اب میسوزد

کسی که برق محبت در و زند آتش — ز تاب سایه او آفتاب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در نظرش — که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
کنون که آتش من جمع شد به آتش حسن — بپوش چهره که تا که نقاب میسوزد
مرا چه جرم که آتش فتد به زهد و صلاح — که این متاع ز برق شتاب میسوزد
ز روی کرم وفا باز بجهد برقی — که در عنان صبوری شتاب میسوزد

خدای ابنشاید آتش عرفی
که توبه کرده و ز شوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکم چه کم شود — آن آتشی که از دل چون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را — در روضه بهشت به سر میراث غم
داند عیار درد و م آسوده خوانده ام — یارب که چند که بوفا متهم شود
فردا که تیغ ناز کشد زیور بهشت — آرایش مزار شهید ستم شود
باشد سفال میکده آیینه مرا — بی بهره آنکه در طلب جام جم
صد گام در دم اگر دو چون رستم — مانند آرزو به دچار کرم شود

این نشاء کس بطینت عرفی کجا نهاد
کز سومنات خیزد و در مرغ حرم شود

هر زمان در رشته خوشی مهربانی میشود — وین همه غوغا برای نیم نانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در و — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند به طرف خوان کرد شهان دم — گر ستاند کنجو الم دیر بانی میشود

کیمیا

کیمیا گر نشاید که داروی مسیح / گر بدست او فتد درد گرانی میشود

ذره غم گر بدید آید به تسلیمش بها / کو بدست چاره [illegible] جهانی میشود

گر بشیء هرزه قانعی فرو چیند کسی / در میان مردم [illegible] ارزانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گرد زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

آنکه در راه طلب مانده و پایی نکشد / گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد

من خود از تربیت دل بکشم دست وفا / ترسم این آینه کارش به صفایی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی این دست تهی / نکشاید کمری بند قبایی نکشد

نکته عشق کجا حوصله عشق کجا / تحفه شاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که کردی نغمه [illegible] ممنوع [illegible] / سعی او در ره مقصود [illegible] نکشد

سرکشی عادت [illegible] بگوید / لشکر برق [illegible] گیاهی نکشد

عرفی از نغمه نامید لب از نغمه مبند
ناله تا مست چرا دل بنوایی نکشد

عاقلان آداب آموزند در سوال کیست / [illegible] جمع بدست آور که شیدایی کیست

ناگهان عشق گذارند از حجاب تا کسی / پرده بکشا تا ز نادانی تماشایی کیست

باغ گل پژمرده کردی دور گشتی در غمم / [illegible] هم از غیرت گذشتم کو تماشایی کیست

بس نکو بی جلوه کی بر مستحقان زیبا / [illegible] دعایی بر حسن عالم آرایی کیست

عرفی از آنانی قدم در وادی اهل خرد / صد بیابان [illegible] از خذلان [illegible]

بیا که در چمن اعتبار آب نماند
جمال شاهد امید بی نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید هم نداد برون
امید تشنه لبان نیز با شراب نماند

کدام مسئلهٔ عشق تو در میان افکند
که عقل معرفت آموز کهنه کتاب نماند

هدایتی که شنید و یرا امتحان عناد
امید معرفت آموز در جواب نماند

عنایت تو چنان زد صلای نومیدی
که در دیار محبت دل خراب نماند

بده بدست عنایت عنان عرفی را
ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

گریم قطره‌ای ز دامن سبو چکد
بال فرشته فرش کنم تا برو چکد

امید را بکشتی جفایی که تا ابد
اشک مصیبت از مژه آرزو چکد

آن تشنگی بعیش فروشم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

بعد از هلاک گر بفشارند خاک من
هم خون دل تراود و هم آب رو چکد

عرفی در انبوه که بسیار بتیغ
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

ز فتنهٔ دل و جانم پیاله در دستند
که ناز و غمزه ز نا تیز صحبتی مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوزست و جمله بد مستند

کدام بزم بجیدم که تنگ حوصلگان
که بوی می بشنیدند و شیشه‌ها شکستند

نگو تجربه جامی بده که نشنیدم
که شیشه‌ای که شکستند و باز پیوستند

هلاک صحبت رندان پیشه و شوم
که جام می بکشیدند و تا ابد مستند

زنند طعنه بمحشر بهشت جویان را / که این گروه رعایای همت پستند

بیا بدیر مغان آبرو مبر عرفی
که از برون و درون در بروی ما بستند

دلخستگان که بستهٔ زنجیر میشوند / نارسته از کمند بزنجیر میشوند
خوابی ندیده اند که میمون اثر بود / آنان که پای بستهٔ تعبیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند / جمعی که سایه گستر تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آمد که مرغ و طرف / صید افکنان ز نغمهٔ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شکر گر / گردن نهاده بستهٔ زنجیر میشوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه تو / مرغان جمله بال هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان ز رحم پیر میشوند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد / که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا بگیرمش بغیر / چو حرف اهل دل از انتظار میگذرد
بدل گذشت و با آنکه عمرها بگذشت / هنوز دل بسر جان بناز میگذرد
بغیرتم که ز تغییر رنگ می یابند / کسی که در دلم آن دلنواز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور / به عهد حسن جوانی ز ناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

چنانکه در چمن روضه حسن نمی‌گنجد | بباغ عشق گیاه هوس نمی‌گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم | که آن بحوصله ذوق کس نمی‌گنجد

ازان دلم همه ترکان تندخو طلبید | که در حوالی آتش مگس نمی‌گنجد

درآ بسینه و صد کوه غم ببین در دل | ببین که در دل تنگم نفس نمی‌گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلگشایی کن | که بلبل دل من در قفس نمی‌گنجد

صباح و شام دران کوچه میرود عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی‌گنجد

کسی که رو بحریم رضا نمی‌آرد | نوید وصل ببوش صبا نمی‌آرد

کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راه | که تحفه ز نعیم بلا نمی‌آرد

بآب عشق بنازم که گر کسی او را | بدیده چشم او بی صفا نمی‌آرد

زهی شکست که دست کرشمه بستن دوست | هنوز حسن بروی صبا نمی‌آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد | که قرب عجز و قبول دعا نمی‌آرد

شگفته شکر تو عرفی نمی‌شود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجا نمی‌آرد

کرم دعا ملک خاک رهگذر باشد | بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت همچو عمر | نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد

امید یافتن از مرد میشنوم | که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش عنا زای همای عشق | درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

ده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

باتش جگر تشنگان نگردد خشک / زآب دیده ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان دوزخیان نز اکجا اثر باشد

از مرگ من آن عشوه ها را که خبر کرد / آن فتنه هاتم زده ها را که خبر کرد

افسانه غمهای تو گویند بهر جا / از دود دلم اهل عزا را که خبر کرد

[illegible] گرم نگاه من و معشوق / پیکانکی آموز حیا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف / زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

[illegible] از تو بگیرند شهیدان محبت / از جود تو این همت گدا را که خبر کرد

صومعه زنها دهنان باده گسارند / از شیوه ها اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو ریزان ته تم لطف نمودند / از ترکیب اهل صفا را که خبر کرد

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد / هجوم باده ام از باده وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم / برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون نگذارد بحیرت تو شهیدان / که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

زضعف خوش بهلاکم امیدواری ترسم / که زنده ها من وای باعث ملال تو باشد

دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی / مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

بیا که نغمه کریان نفس بر نی بستند | پیاله را بلب شیشه های می بستند

دلی که مایهٔ آزادگیست بیدردان | بذوق سلطنت ملک روم و ری

قباها که بیازیچه روزگار برید | کشان بمسند جمشید و تاج کی

بیا بیک قناعت که دردسر کشی | ز قصها که بتهمت بپذیر حی بستند

دلم بفصل خزان زاده و بهاران مرد | به بین که در که جستی کشاده کی

چو یاسمین خود ای باغ وصل چیدان باش | که بلبلان تو دست خزان و دی

کلید توبه خریدم برای قفل بهشت | ولی چه سود که دستم بجام می بستند

کمو تو عرفی مجنون بلیل اهل حرم | که بر اسیر تو راه طواف حی بستند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد | ناگوارایی غم کار حلاوت میکرد

جان بیرفت ای غم همراه برفتی از پی | این کنه داشت که عمری بتو عادت

دوش کآیینه دل داشتی پیش نظر | تاب وی بین که تماشای قیامت

ای که توفیق فرا برگ فراغت میداد | کاشکی خون دردلم از درد قناعت

کونه مقصود دلم تلخ از جان بود | کی وفا دست در آغوش اجابت

گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا | کشتن خلق بیازو و صیت میکرد

ای گیسوی حور پریشانی ما نشناخت | ورنه کی سلسله گلشن جنت میکرد

بعد عرفی چه بلا شد زر عرفی رایج | کاشکی در حین حیات این همه میکرد

بکیشی

بکیش اهل دعا مدعایی نگنجد	امید در دل و در سر هوایی نگنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان	که در میانه بغیر از حیایی نگنجد
ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز	بهر کیشش نگه آشنایی نگنجد
فغانکه تنگدلی در دیار ما عاشقی مست	بغایتی که اثر در دعایی نگنجد
چنان ربوده سرم را هوای درویشی	که در سعادت بال همایی نگنجد
خراب روضهٔ عشقم که با فضای دو کون	تذرو عافیتش در هوا نمی
جمال دوست فروغی دهد نه نار کلیم	چراغ کس به شبستان ما نمی گنجد

ازان بکعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شید و ریایی نگنجد

تا محبت که عجز و نیاز افشانند	حسن مغرور برو دامن ناز افشانند
نفشانید بدامان دلم نقد مراد	که برو طعنه زنند همت و باز افشانند
آنکه از انجمن اهل صفا طوه کنند	دست پرورده برو گوهر راز
شاهد حسنش ازان خون شهیدان ظلم	کان کلابیست که بر جامهٔ ناز
عشق سوزنده خاییست که هرگز محمود	نتوانست که دامن بایاز افشانند

اثر نیشی دهد در دل رشتم عرفی
مطرب آن نغمه که از طرز نیاز افشانند

نکو که نغمه سرایان عشق خاموشند	که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و دریا خلید بحرانشان	هنوز میکده آشوب عافیت نوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مناز
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

بکش بصومعه منزل بیا که طاعتیان
قرابه چین خراباتیان و مدهوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بیخبر از نشه پیاله نوشند

چه محنت آورد آن جم را بنالم که تو
بریشه دلشان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که چون تو دشمن جان
رهش زدی بدل و دوستان فراموشند

حیفست که دستی بنمکدان تو یابند
زاغان هوس را همه مهمان تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان نیمشی ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند

شرمنده آن خشک لبانم که مردم
دست و لب آلوده ز مهمان تو

ای وای بر آسوده دلانی که بخت
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب جهانت
در سلسله زلف پریشان

چون شعر تو عرفی نگذشتید که عالیست
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده ام کدام نفسی خون نمرود
سیلی تمام زهره صحرا نمرود

غیرت بیرم شادی عالم که میکشد
از خلوت وصال تو بیرون نمرود

تمکین عشق بین که بمیدان جذبه طلب
صد گام رفت و محمل مجنون

در سینه منت که آغشته دلم
آهی که از غم تو بگردون نمرود

چون

معموره

معموره دلی که اگر رحمت بازگو — کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود
خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان — کای وای دیده که از خون نمیرود

عرفی ز خود برنج که بیداد دوستان
زین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود

سرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد — زمانه از گل وحشی تو نقشبند خواهد شد
کسی که نوحه نکردی بماتم دل تنگ — حریص زمزمهٔ زمر خواهد شد
مراد در اثر عجز کامران بشتاب — که باز طالع ما ارجمند خواهد شد
بگیر تیر ز غزال رمیدهٔ مقصود — که صید این دل کوته کمند خواهد شد
گلوی عجز نیابد وداع شربت کام — که ناگوارتر از زهر قند خواهد شد
لبم دهد مگر آن امید را مژده — که زهر خندهٔ ما نوشخند خواهد شد
بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی — ز طور سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند — گفت و شنید ماتم و عیدش نمیکنند
یوسف وشی اگرچه بود بهر فتح باب — محتاج التفات کلیدش نمیکنند
هر کس که های و هو نکشد اهل روزگار — گوش رضا بکف و شنیدش نمیکنند
خونریز نازنین که جگر گوشهٔ خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

از نوحه مرد عرفی مجنون اهل هوش
گوشی بنغمهای شهیدش نمیکنند

هرچه بگذشتم از آن کیش برهمن به بود — هر که دیدم بدر بتکده از من به بود

ناله بلبل آشفته بگلزار کشید — ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود

نزد داود بهشتم در یعقوب نزدم — که نوای شکرین تلخی شیون به بود

دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش — هرچه بشنیدم از آن طعنه دشمن به بود

عمر در عجب و ریا رفت و ندانستم حیف — که مرا ابتری از پاکی دامن به بود

گذر عشق روا بود در آتشکده ام — اینقدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند — نهفت چهره ز عاشق جمال تا چه کند

باحتمال وفا میکشد جفا هیهات — ببوالهوس دلم این احتمال تا چه کند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خط شد — هنوز کشمکش خط و خال تا چه کند

نهال تازه ز باغ وصال جلوه نمود — جهان بیروشی را نهال تا چه کند

دو صد ترانه زیر اسرار حکمت افزون — باهل مدرسه این قیل و قال تا چه کند

شراب حاضر و شمشیر و من ملول از عمر — پس این دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف نیاز عشق بود دلیل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

ز روی آتش سوزان اگر نخواهم گل — شهیدان محبت را الهی از گلاب ارتحال

ز چاک سینه ام صد شعله میخرد بهمین — کیا همی گذر زمین سیهای چاک مرو

بجا

کجا کرد دهان خونریزی جانب عشاق … که دیگر نکهدارد سر از فتراک
چه سود از ناز [illegible] … که اینجا جان فرخ شد و دل غمناک
از آن آهوی میگردد در وادی … که گشت و هر خاک از و کوی تریاک
مبین بر زرق زاهد خنده کلیهای تمی … مبین که گوشه دستار او مسواک

ز هر جا غمزهٔ او تیغ بر رگ میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه از خاک میروید

بازم به طرف میکده احرام تازه شد … ذوقم ز بوسهای لب جام تازه
گیشتم ز بازمیکشی و ارباب شید را … آیین طعن و شیوهٔ اسلام تازه
زخم الست رو بتر او شد نهاد باز … دردی که صبح بود مرا شام تازه
صد زخم سال خورده که ذوق نمک نداشت … از شور شش کشیدن یک جام تازه
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ … اینک [illegible] دست [illegible] در کام تازه
زنار را بیاب تسبیح میدهم … ای اهل شرع مژده که اسلام تازه
می جوشد از تنور دلم چشمه چشمهٔ خون … طوفان نوح را دگر ایام تازه

عرفی به سعی [illegible] عمر باختیم
که در دو صاف ساقیم انعام تازه

زکوی عشق ملک دل شکسته می آید … مسیح میرود آنجا و خسته می آید
شهید ناوک آنم که چون رود بشکار … غزال قدس به فتراک بسته می آید
زمانه نکشی عیش کرابی داد … که گل بدامن ما دسته دسته می آید

بعشق تر بید این شکسته دل زنهار	که از شکنجه اسلام رسته می آید
هجوم درد بدان کو به بسته راه نفس	که برلبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دارد و محمل نشسته می آید

کسی میوه غم ز باغ نخورد	که حسرت به عیش فراغم نخورد
بیا سودم از خوردن می دمی	که اندیشه غم دماغم نخورد
به عهدم جهان عافیت مرد زود	که تو باده نخل باغم نخورد
شبستان جهان تلخ بر من گذشت	که پروانه دود چراغم نخورد
شدم تخم گل هیچ شوخ نخواست	شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

مگو خورد عرفی شراب ازل
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

شبی که در قدم وصل یار میگذرد	بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد بلیست میداند	که دیده بی نم و اشک از کنار
نگاریان طلب نقش های سبز کنند	تو مست خوابی و مردم نگار
زمان مطلب شوق درون من پیداست	که فرصتم بهمین خار خار
دلم بکوی تو صید دلیل نومیدی	بدین خوشست که امیدوار میگذرد

دمی جدایی دشمن ز رقت عرفی
چنان گذشت که یاری ز یار میگذرد

بیا

ز باغ حسن تذرو طرب چو زین پرید
کر میوه خیز شود نخل میوه بحسن مرد

بکیش برهمنان الکسی اکسیر اشت
که در عبادت بت روی بر زمین

ز زخم کهنه محبت نمی برد لذت
همان نهیت که زاهد بدرد دین

چراغ بزم یتیمم نه شمع اهل دلیل
که از دمید دافسون آن آید

اجل بیا مده مردم که کشته غم عشق
دو روز پیشتر از روز پای مرد

عبیطره خورش غبار آینه است
کسی که کرد ره دوست بر جبین مرد

مدن ترانه تحسین به شعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آمدن میرد

گفتگو عین صدا از چه کوشی شود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی شود

باده حکمت کشیدم نشاء علت فزود
بر مزاج من خرد داروی بیهوشی

باده اش چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آشنا نشی میل بیدمستی

گر عذر دارت میدهد تقوی ره میخانه کیر
ای لبا تقوی که در ضمن قدح نوشی

تا بلندی تف نگردد صاف عرفی داشت
باده بالای شراب راز خاموشی شود

چشمی که مدام از غم خونابه ستم ریزد
بر روی من عنبر گون پیوسته نعم ریزد

کر یکشیرر از سوزم بر چرخ روان گردد
نه پرده او سوزد در لحظه زغم ریزد

از خاک مزار ما هر لاله که میروید
آنکس که یکبقه گیرد غم بیند و غم ریزد

مرآت مرا جبریل منظور خود سازد
هم صنع صمد بیند هم مهر صنم ریزد

گر خضر عیان ببیند پنهانی ما را یکدم
در چشمهٔ حیوان آتش صد لجه در اندازد

از خم می معنی چون باده برون آرم
صد دامن در گردون بر ملک شده جم

عرفی اگر از همت بر مجلس جم گردد
هر باده که بستانند هم بر سر جم ریزد

مجنون کم عیش از غم لیلی شود لذیذ
هجران بکام او چو تمنی شود لذیذ

حشمت بلذت است ولی کی رسد بصبح
بی اضطراب مجنون لیلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن به خند
تا گریه‌ام چو خنده لیلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال
کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت
بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش شود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

گر مرد وفایی ره بازار الم گیر
سر پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ای دل همه جمعست
دامن بمیان بر زده راه عدم گیر

عیشی بنم دست برابر نشوان کرد
رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر

ساقی هوس آلوده‌ی جام ازل است
تا وان صراحی که شکستیم ز جم گیر

خاکستر پروانه طلبکار نمود است
ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر

عرفی تیغ برین صید مکش کین دل مجروح
او کرده الفت که آهوی حرم گیر

چگونه

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر / که دل فروغ نیابد ز دلفروز دگر
شراب شوق هم اگر بو کنند محشریان / سوال روز قیامت فتد بروز دگر
ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی / که این بجوز دگر گشت و لا یجوز دگر

بیا ز تربت مجنون به مشهد عرفی / که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخواه / نقد همت مده و عشوه مقصود مخواه
درد گوشا دلکر گوش بگفتار منه / شعله را سبع کن از آتش با دود مخواه
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق / آتشی نیست چو در مجمره عود مخواه
ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو / بلبل عشق شو و نغمه داود مخواه

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن / مده از کف پریان گوهری سود مخواه

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار / شکسته رنگی ما آبروی ما بگذار
اگر شراب دگر خون دل دگر ماتش / تو گوشه گیر و بجام و گلوی ما بگذار
بکشت زار غم ای اشک صد نظر دادم / بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار
مکن سراغ سراسیمگان شوق ای خضر / نه آهنین قدمی جستجوی ما بگذار
ز نوحه لب نتوان بست گریه مستان را / تغافلی کن و ما را بجوی ما بگذار
نهفته نذر تو ای محتسب دو جامی هست / مدام همچو یکش سبوی ما بگذار
به بیع خاک مذلت مبر چنین عرفی / تو این معامله با آبروی ما بگذار

همین معامله ما را بس است با زنار	که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی	کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو شیوه کوشیم باش تا قیمت	خرد دهد که گر اسبحه و گر از زنار
یکی دیر مغان آیی رایگان در بند	امام ما که بجان خواهد از زنار

گذشت عمر و ز مستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مراد ام راه یا زنار

مردم و دارد جمال او دم روشن هنوز	نور میبارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میکرد	ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بس که دوشش زود ... کاشانه زد	چاشت گشته روشنایی نفت ...
در بهاران میبرد باد ...	یک گل از این باغ نشکفته در گلشن هنوز
عید منزل بین که از صبح ازل معشوقه	رو بهم نازند و نی دستت ...

حرف صد گلها که هم عرفی میاور در زبان
یا چنان مست که عید اندره گلخن هنوز

دیده ام پر خرد و حیران گل ... روم هنوز	آب فرصت رفت و تشنه لب ... هنوز
شد خزان و بلبل از قول پریشان ماند	من چنان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز
همره قدم صد کاروان ... از دنبال	من به بوی نافه در دنبال آهویم هنوز
صد ره افکندم ... ناله بر ایوان عشق	از اثر دور است رنج دست و بازویم هنوز
دو شدم ... راه لیکم دست ...	آشنای شیشه میبود بازویم هنوز

روشناس عالم در غایت شوریدگی
می ندانند آشنایان عادت خوی هنوز

عمرها شد کز جحیم در بهشت آورده اند
از غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارو در جهان نگذاشتم عرفی ولی
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

خاشاک برق حسن بود عشق خانه سوز
برقیست حسن شعله گداز سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی کجاست
ناموس در دیر و در شرم زناره سوز

در مزرع جهان مفشان دانه امید
زین دشت درگذر که زمینیست وار سوز

گوئی چه طایرست دل سدره دشمنت
آتش بخویش در زده آشیانه سوز

بر خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جا نکرد از من دمی زبانه سوز

چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسه های گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

بزم وصلت دیدیم آنجا زجر در جامست و بس
می شنیدم شربت وصلی همین نامست و بس

دانه میریزد تغافل لیکن [illegible] نهان
شیوه صیادی افکندن دامست و بس

بی همین زاهد بصید ناموس و ننگ اعتبارات
آنچه ناموس برهمن بست ناموست و بس

جلوه نازان هزاران شیوه طوبی یکیست
خوبی قامت نه رعنایی اندامست و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره مجو
کز در دیر مغان تا کعبه یک گامست و بس

شرم دارای مدعی شناس گوهر از سفال
لب فرو بندم اگر مقصود الزامست و بس

عالم محبت را طلوع مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا

از غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت زند
زین نمکهای صاحب لذت همین کافیست و بس

عرفی انجام غمت از رهروان دل مجوی
آنچه در این ره نخواهی دید انجامست و بس

[illegible] باده نابی ندید کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندید کس

مردند تشنه کام جهانی و هیچ گاه
در جام عشوه زهر عتابی ندید کس

مخمور نیم مست فراوان بود مدام
از جام لطف مست خرابی ندید کس

دور از گه طفل طالع‌ها یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندید کس

در عهد جود لطف تو دست امیدرا
یکره عنان در رکابی ندید کس

فریاد ازین غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندید کس

خونی ندیده ورنه با یام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن و حجابی ندید کس

عرفی درآ بزمره مستان گزین گروه
آلوده گناه و ثوابی ندید کس

دوش در میکده آمد صنم باده فروش
جام می در کف و زنار حمایل بر دوش

هم سرمایه سودای دل خام طمع
هم نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه‌اش گرم عنان گشته که [illegible]
عشوه‌اش طنز کنان گفته [illegible]

غمزه شوخ درانداخته بازی مست
موج طعنه برانگیخته از چشم [illegible]

گفت کای عهدشکن صومعه بربود [illegible]
نغمه عود کمی داشت ازین [illegible]

توبه از باده و بستی چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادا که نه ایمانت حلالست و نه کفر
شرم بادت که نه رندیست ترا و نه هوش

صد دل سوخته از شوخی افسرده دلست
در خم طره ما باز نشاندی از جوش

یاری از توبه شکنی عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح و توبه شکن زهد فروش

توبه

توبه اول اگر زود شکستی مستی / ذره خود ریشه ده آتش بیهوده گوش

بگرفتم ز وی آن جام که نوشم بادا / بگشودم لب خاموش و دل

من صنم گوی و مریدان همه دریا هو / من تقدح نوش و مغان نعره

بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتیم بدر / خنده بر زمره ... زنان

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خویش

تا کی از گریه توان ... دو چشم تر / بعد ازین ما و خجالت نفحه

شود از گرمی داغ جگرم خاکستر / گر شب هجر ز ... کم بستر خویش

بس که پروانه بود گرم طلب نزد یکبت / گر شود آتش خود شعله زند در بر

بزلیخا بره عشق همین طعنه بسست / که فرو بست لب طعن ملامت گر

بعد مردن برای یاد بجا بی خاکم / گر فشانند مصیبت زدگان بر سر

عشق در پیرهن یوسف کنعان صورت / زان به یعقوب همه سرمه ز خاکستر

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

چون ز زخم تو ... که زند بر دل ریش / چیست ... دیدم آن مرهم نیش از

میکشد ... مشوید ای اصحاب / همه نقش می انگشت گزان از پس و

کرم جور انی ستم اندیشی و من از غم سوزان / که نگیرد دلش از آن کم پیش از

باش گر وصل تو ... که بجینا ظلم / لذت درد تو تنها چاشنی غربت

گرم که کو نیشتر و گو ... / چون ... فردوس درآیم همه داغ و

چندگویی که سینه ریش و مبین دردی بگو	عرفیا تنها یکسر کو که بود پیش اندیش
بیچو آمد جان بکف زانگونه شد محو تماشایش	که تا صبح قیامت بر لب از حسرت بود جا پیش
بچشم مردمان از ضعف تن تا یام و دام شد	کری تا با نه هر جا میتوان زد بوسه با پیش
بپوشید ای بلایک چشم تا دلها بجا ماند	که یا از چهره یکسو میکشد زلف سمن سا پیش
چو یار از بهر جان عرفی قدم ننهد بیالینم	بدشواری دهم جان تا نگیرم که عاشق جا پیش
آنکس که تو باشی دم رفتن بکنارش	با صد هوس از دل برود حسرت جانش
دل بهر بلال از تو طلب کرد بلایی	غافل که دهد عمر ابد لذت آنش
[illegible] شهید تو که در پرسش محشر	از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از جاه یوسف	عشق آورد از دیده یعقوب روانش
زان غمزه بلاکم که اجل بهر شکاری	چون تیر ستانی نگذارد نهانش
[illegible] که جان رفته دهی گرم طلب	تا باز کشد حسرت نظاره عنانش
[illegible] جان بشهید تمت صلح	از شوخی دل ریش کشم رفت زبانش
من خادم دیری که بپا زنجه ملایک	جوییند رمی در دل ترسا بچگانش
چندان مکن ای لب سخن از حال عرفی	کز چهره پدیدار شود راز نهانش
فلک بسهو نویسد چو نامه ستمش	سزد که خون شهیدان تراود از قلمش
کدام نامه بیداد او نوشته فلک	که من نقطه اشکی نوشته ام رقمش

مرا زیارت

مرا ز یارت دیری که نبود تهمت داد — که میرود غلطیک به تحیه صحنش

بصید مرغ دلم تا زد آن صنم گز نیک — زد آنکه بر ما بند طایر حرمش

نهفت زنده کسی از غم کنون و منت — که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث آزردگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف دمبدمش

یا بدامن درکش ای دل در جهان لذت مکش — سهو کردم گر کشیدن دردامنت

لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش — خویشتن را خون زبان در لو خلوت انگند

غمزه را بازو مرنجان زخم را ضایع مکن — اینک آمد جان بلب در زحمت گشتنم

آسمان است اینکه خاکت گشته بر کف دست — آفتاب است اینکه نازت میکند منت

شهرهٔ در عافیت عرفی قبول طبع نیست
آستین غم بگیر و دامن محنت بکش
خونش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش — کر نغمه سنج خوشم و کامی نمیدهم

کامی که از شرف محک جوهر حیات — میبایدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده بلند از شمیم خویش

ترسم زند عنی بقبول غلط ولی — در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش

آنکس که بیچراغ درآید بخلوتم — بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنیم با آشتی کنیم — در رستخیز گر شناسیم عظیم خویش

اکنون می مغانه نعیم فی حلال کشم — کز بیخودی گذاشت رهِ مستقیم خویش

دشش دشش

ببه بعد که جان دادم بآن بلبل زر صدا | که از من تا قیامت لذت آن سود بادش

براهمت مشت خاکی از وجودم بادم بانده و | که نشو اندز بی کرمی تیر و کیک اندیشی بادوشی

دم مردن زبیم آن دهد کامم که بعد از من | کند ناکه غم ناکامیم ره در دل شادوشش

مگو گز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم | که دارد در جهان مشهوری یکی جشن فرهاد

نبود این تیز دستیها اجل را پیش ازین فی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد ارشادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش گرش | نسیان نشنده ام ز بسیار و کم خویش

رفتم به بت شکنی و هنگام بازگشت | یارب همین گذاشتم از بتکده دین خویش

درد الم رفت فرحت و دهقان طبیعتم | خردم گیاه نیافت ور رنگ و بوی از زمین

نه بزم آسمان و نی ذره در سماع | وان هم بکام دل نغمه اند اختیتش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا | یکدم مشا فعاره نشین در کمین

من نیده شها دم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

هر که از خونریز من آلوده کرد دامنش | عذر ننگ این عمل در عهده شمشیر منش

حسنش از اندازه بیرون میبرد دهر حسیش | آتشی بینم که میکرد دیگر دامنش

گر محبت با حبان گلشن جنت شود | جا بگیرد کلبن آسوده در گلشنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت | سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ماه چینی افزوده شد | کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب — آتش دوزخ بمیرد گر فشارد دامنش

گر چشانی بملک چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخونریز خودم بیتاب تشنه کنی — هم تو این لطف بکن تا کشم منت
کشته نازکی کشته شمشیر کجا — چون تمنا زند شهیدان تو بر جان لت
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت — یارب آگاه شود درد تو از لذت
من و درد تو سراسیمه بهم برزده ایم — در دم حشر که سر بر کنم از تربت
نزد مهر آمدم بر سر بالین دم نزع — حیف آمد که گذاری بدم حسرت
دهن خویش بپوشند و لب خود بمکند — چون در آیینه ببینند بتان صورت

عرفی از یاد می وصل برم هوش از خود
بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی غیرت چرخست نهانش — طفلی که پدر می شکند طرف کلاهش
طاعت بر دنیا چه تمتع بردار محبت — گز فر هما دور بود تارک شاهش
ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم — چون آب فرو میچکد از دود سیاهش
ره برم کنعان فکند خجلت پنهان — تا رو به ره سر کند محنت جاهش
شاید که بالای تو داماش نگیرند — دستی که بدامان نگردد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق — این باغچه پرورده برق نگاهش
سهلست گر از ناصیه اش نور بتابد — عرفی که در عشق بود ناصیه کاهش

رفتم که به بشکنم ملامت سبوی خویش — در راه دل سبیل کنم آبروی خویش

بد عاقبت چنانکه کنم گر بر آورم — خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا — باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز عشق تو گم کرده‌ام که هست — مشکل ترا ز سراغ تو ام جستجوی خویش

تا مست گفتگوی تو گشتم ز همدمان — بیگانه وار می‌شنوم گفتگوی خویش

از جنس گریه عرفی از آنجا زبر سرست
دریا کره نگرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش — هر گام اجل میکشد از ضعف عنانش

این نکته که افسانهٔ عشق تو مسندست — در صور قیامت بود این نغمه گرانش

دل مسند شهیت که صد دلبر کنعان — در مملکت حسن بود دست زنانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت — الماس بساید بلب تشنه لبانش

در سینه مخمور و صلابت نتوان یافت — زخمی که تو الماس ز جمان دهانش

فریاد که هر غم که رسد برد بر مستی — جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب عاز چه بندی که بود عشق
رازی که نگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب میچکدش — ور نسیم شراب میچکدش

میتوان گفت از آن طراوت حسن — کز جبین آفتاب میچکدش

که ز دو این پیش برد دل اگر هم — کاتشی از نسیم و تاب میچکدش

هر حدیثی که پرسم از غمت — آبرو از جواب میکشدش
آتش عشق ز نم دارد — که شراب از کباب میکشدش

چه کند غمی از نریز داشت
از جگر خون ناب میکشدش

بعمرها نتهم پا برون ز خانهٔ خویش — نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشت می بهشت — بسوز و داغ شو از غیرت آشیانهٔ خویش
ازان دیار دلم کرده خو بیدمستی — که محتسب بنهد از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات طریقت بیفکنم دامی — که مرغ عقل ز دام بپرد دانهٔ خویش
نهفته میروم از دیده سیل خون گریه — نهم زمانه برد جدولی بجانهٔ خویش

دران بکوش که آمد دلت بجای غمی
که مرغ شوق بخواند در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که هیچو شد ز هر مو حشمتم — ز آن خونی که بتوان از نگهش داد
با فسون میشود آلوده در دریا فتنه‌انگیزم — بیا ای مرگ و آزادی ببخش از ننگ
ز نگلون کی نهد منت بدوش کوهکن — که ساقی عرش غیرت میبرد از پای
نه میدانم چه امیدیم بران لبهای میدان — که دارد خنده بر امید من لبهای
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده — شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنون
به نیش غمزه نازم که صد جا بشکند در دل — بدست معجز عیسی اگر آید نبرد
چنان حسن قبولی در کلام عرفی را — که هر ساعت در آغوش آورد

چو تیر از دل کشد کو شربت از لعل خندانش | که هر ساعت در آغوش آورد پیکانش
بدامن چشم از خوناب حسرت پاک سازد | ولی گوید که خون گرید تبسمهای پنهانش
چه جرم دل بود منکر ایمان ولی عارف | والش در کعبه و بتخانه دیدی تو ایمانش
ز چین گشته آن غمزه گردیدم که از خجلت | شهادت یافتها شستند در کوثر شهیدانش
نگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهند شیرین | ولیکن آستین کوهکن بالین بکی رانش
چه منتها که بر خوبان نهد در پیش محشر | که ناحق کشتگان خونش را ببندید چرا

چه دردی داشت عرفی از گریبان چاکها کردن
دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

صنم مستکوی و در بتخانه میرقص | نوایی میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و ننگاه | میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میاویز | بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تمکین بود بی ذوق زنهار | گهی کودک شو و طفلانه میرقص
به خون از زخم صید کشته مشحون | چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
ببانگ جغد در ویرانه میرقص

فصل گلست بشکر نسیم بهار رقص | می در پیاله رقص و گل در کنار رقص
چندان اثر نشد دل دارکان که | شکر کرشمهای تو بر روزگار رقص

صیاد
٦

[illegible] گره چه عشوه [illegible] برشکار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه شهر
بازو بیا ز سنت و بوس و کنار فرض

ترسم که ترک غمزه زنهار دوست است
بر بستگی که زخم کند زینهار فرض

از بس که قابلیت عشق تو داشتم
کردم عطای حسن تو بر روزگار فرض

سنت بود ز میکده جذبه نسیم
وز زور کشش بنامیه جذبه غبار

زان مانده ام ز طاعت حق گر فتنه ای
بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد وی محض حقیقت
بنیاد ناز ساقی ما بر مدار فرض

عرفی با اهل صومعه ساغر مده که هست
بر صوفیان باده نهان کشی خمار فرض

گر بگویم ز نظر دوست نهان است غلط
ور بگویم که بهر دیده عیان است غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت دوست
گر بگویم که بسوی نگران است غلط

میکشد نازم و استغنای [illegible]
ور بگویم که مراد دشمن جان است غلط

تیر دلدوز شهید آن همه [illegible]
ور بگویم که همه محض گمان است غلط

خبر کان هیچ ندارم بکف از صدق جنون
ور بگویم که از آن شست و کمان است غلط

صدق اخبار درون عقل پی برهان سخن
همه را از آن غلط انکار [illegible]

عرفی از سحر تو خواند غلط نسخه ای
گوهرش آن نشانی ز چه کاهست غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب حجاب
و گر تو ز مردمی نشنه راز ز آب حجاب

اگر نه سایه حسن تو گویم از خورشید
ز دشمنی شیوه مهر آفتاب حجاب

کمال حسن و نشاط جمال در خلوت
هزار سال نقشش در نقاب حجاب

عنان این دل صد چاک گشته را بکذار
ستم نواز شها از ده خراب چیز

از آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب

تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح
اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه

سبوی درد کشان محتسب شکست ولی
اگر دلی بخراشد ز احتساب

نشاط فارغ و انده عاشقی ز شراب
اگر ملال نیفزاید از شراب

مکو که گوش بواعظ نمیکنند عرفی
ندیم میکده را از آیت عذاب حفظ

باز این منم نصبد دل خشنود در سماع
دیوانه وشی نغمه داود در سماع

رویم بر دیده قوال در گرو د
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اشک نوگی در فرش
افتند آستین بی آلود در سماع

باز این چه شورست که خونابه ریز شد
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

زاهد که بود ز زمزمه دشمن بدیع عشق
آمد برنم زمزمه عود در سماع

هنگام مرد طبیدم بجوی نسی
دایم چو سیجان نتوان بود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باد
بر روی آتش آمده چون عود در سماع

حسینا که آمده منظور لطف شاه
بناز کو بکشی کوشه کلاه

ز نور معرفت حق نشانه در بختست
صباح طلعت خورشید و شام گیسو

بروشن شب و روز زمانه مکانست
ازان زمان که جهانی ملت شاه

چراغ تابنده منظور شه مراد
فلک گذاشته بر کوشه کلاه

اردو

فروغ ناصیهٔ روزگار اگر شناخت ‌‌ ‌ که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ
چراغ خیمتش از نور مطلقست همت ‌ ‌ بچشم مهر فروغ و بچشم چرخ چراغ
براه معرفت حق خودست ماه حریش ‌ ‌ چراغ را بزدلش پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دلست
برای عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

بازمیدان نافیح بلا سینه صفت ‌ ‌ پای فلک در میان رسم امانی حرف
حرف کمانات شوق آتی می وی در ‌ ‌ جبهه قفا ان شنید نغمه تا نقف
جان قدیم آشنا مانده میان ناشنا ‌ ‌ وین تن حاذبه غذا عمدن آب علف
چیدم و دیدم تمام آنی و باقی هواشت ‌ ‌ میوهٔ این چار باغ گوهر این صدف
گفتم ای خود فروش خود صنائی مگو ‌ ‌ گر بخری شمع چراغ در نگرو بشنو حرف
بشنو و بو کن اگر گوش و دماغیت هست ‌ ‌ زمزمهٔ لو کشف لخلعه من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم می کزد دل من منهی مکن لب عشق ‌ ‌ میرم بتلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر و ده کیست کز طرز تازه تجدید نشست ‌ ‌ خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
دارو بحجت عشق در حکمت ازلست ‌ ‌ اما ز سردی عقل زایل شود تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مراد ‌ ‌ در آفتاب غرقت شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سایل با کوه دین حایل ‌ ‌ با نوش و نیش یکدل انیست مشرب عشق
تاریخت خون عرفی از چشم خلق گشت ‌ ‌ زان جلوها تو گویی این بود مطلب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان مبادش
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

دیدیم به عشوه رفت یار از دل
ناموس هم عنان تانت بر دودمان

گویند کز زلفی بر دین زنند شبیخون
بر گوش این فروشان اندوه استان

با نخبه باده و زخم فردوسی بهشتی
طوبی و حور و کوثر این زان مبارک

ایک تنا بیا لین افسانه کو در آمد
ای چشم ناعنوده بخت نیکوان

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بعد سر ما بیداستان

آمد نسیم شوقم گلهای درد بشکفت
این نوبهار لذت داغ جبان

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مجلد قفل زبان مباد

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل
تا کرد غم بشکوه نخیند زروی دل

دامان لب بسیل نیالاید آه او
در چشمه سار درد کند شستشوی دل

بکدا چشم و مرهم الماس ریختم
این بر مزار راحت و آن در گلوی دل

یا صد غم آشنا ساخت دلم دست از دیده
ترسم غمی که با تو کرد بسوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بیکدو جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب از سبوی دل

دردی که ز افسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیزد و بیرون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام صحبت
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

دیگر نکنم دست زد بو الهوسان
گر آرزوی ملک فریدون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این ورطه درد است
کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودم
گنج غمم و در پی ویرانهٔ خودم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودم

با غم نشسته ایم پی قتل خویش
تا آشنای دشمن و بیگانهٔ خودم

لب در کشوده ایم چو درج گهر دوست
با قفل ناگشاده در خانهٔ خودم

شیرین نکرده ایم لب از گفتگوی کس
لبها ز زهر شستهٔ افسانهٔ خودم

غیرت روا نداشت که برقع برافکنم
تا جلوه بنگرند که جانانهٔ خودم

کام فریب توبه و کام فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودم

عرفی برو تهیه افسون مکن که با
صید فریب دام خود و دانهٔ خودم

همت یاران که در دفع هوس بازو میکنم
در لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم

آب حیوان گر ز دنبال آید از ظلمت برون
من برو خندان بسوی تشنگی رو میکنم

دل بسوی وصل و من از بوی محرم خوش
او گل و من دست گلچین از ادب بو میکنم

باز دلرا تیغ رم در کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از سر مو میکنم

میخورم داغ و فقد گریه میگیرم ز خلق
می ستانم آب و آتش در برابر او میکنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حد من
لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنم

خوشا جهان چو من از وداع دل کباب شوم | زمانه را کنم آباد تا خراب شوم

بران سرم که چنان آتشی برافروزم | که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه کشادست عشق و می‌ریزد | که بی‌نیاز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام | که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رهم به مقصد و عمدا نه بیم خود از تنگ | به هر طرف که چو همت گران رکاب شوم

حیفی که همت عرفی عنان سبک گرفت
بگرد او نرسیدم که هم شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد به در مکتب چشم | جوشش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت کوزن بدلم زان مژه بار بخشند | گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا به در دیده صد آتشکده ساخت | گریه شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم

از تماشای که حسن تو بهنگام نثار | سر به پیشانی خورشید زند فرق چشم

عرفی آن روز به بینم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله به یکبار داده‌ایم | در دام هر چه آمده پرواز داده‌ایم

بعد از قرار شکوه به غم دل نهند خلق | ما خویش را تسلی از آغاز داده‌ایم

از بانگ طبل باز دل ماهی رمد | ما کبک خود به چنگل شهباز داده‌ایم

هر دم نهند در کف گوشش عنان جوش | ما دست خویش را به عنان باز داده‌ایم

ای وهم آب رو مده از کف که بارها | الزام عقل وسوسه پرداز داده‌ایم

عرفی به دوستکامی دشمن صبور نیست | این مژده آشتی بطالع ناساز داده‌ایم

هم ز

همه ز طاعت بت لازم سرشت منست	اگر به کعبه عبادت کنم کنشت منست
اگرچه حسن عمل نیست یاری انجم هست	که چشم اهل مروت به فعل زشت منست
روم به دوزخ و شکر بهشت میگویم	که این برد مکافات سرنوشت منست
کنار کشت و لب جو به غم زبانم داد	میان دایره غم کنار کشت منست
بگیر آینه عرفی به بین سر انجام	که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانه عشقست	افسانه من گریه مستانه عشقست
دیوانه دل من که در و فتنه زند چون	گنجیست که آرایش ویرانه عشقست
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد چاک	این زلف پریشان شده شانه عشقست
صد کشته خود دیده که خاری نشد از پا	اینها گل آتشکده دیوانه عشقست
از منطق و حکمت نکشاید در مقصود	اینها همه آرایش افسانه عشقست
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت	گر آتش طورست که پروانه عشقست

عرفی دل افتاده از کعبه چه جویی
دیریست که او فرش صنم خانه عشقست

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست	بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت	هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
نماند قاعده مهر کوهکن بجهان	ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صبات میداند	که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه‌های جفایت دو کون پر لیکست — هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویش باقیست

شبم به جنت و روزم بشرارخانی رفت — غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت
زمانه زر اندی و دام در بنایم رفت — که این معامله با طبع روستائی رفت
هزار رخنه بدام و هزار ساده دلی — تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات — اگرچه عقل بپر و بال روشنائی رفت
معربان حرم بیگانه اند بر در دوست — غرور بود که با فش آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جسم نشان عرفی گفت
بر آستان برهمن به چهره سائی رفت

دلم به قبلهٔ اسلام مایل افتادست — صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه‌ایست با زهم — که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میرود ای کعبه جور مت فرهاد — گرفت جوانی و آتش بمحمل افتادست
ز طوف کعبه مبادا که نا امید شوم — مدد کنید که جازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گدا شدم ورنه — هزار گنج به ویرانهٔ دل افتادست
ز بار در ... بپای دان شهیدرا — که از محیط محبت بساحل افتادست
چگونه گریه بخونش که چشم حیرانم — بآفتاب قیامت مقابل افتادست
ز بهر جود کریمی که تشنه جگرست — هزار پایه گدا از زر سائل افتادست

برآستان

بر آستان محبت شهید شد عرفی / بعینه بدر کعبه بسمل افتادست

ما تشنه‌لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست / درویش جهانیم و هما در قفس ماست

ما وست و دهن سوخته لقمهٔ عشقیم / دوزخ جگرش ابله ریز از نفس ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان / بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز / خاموشی جاوید فغان جرس ماست

مرغان اجابت همه گریان و کباب‌اند / در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشست / در بیکسی آویز که بی‌کسی کس ماست

مست و بدخوییم و مصاحبت جانانه مست / فتنه انگیز بود دلبر و میخانه مست

همه مشتاق شرابیم ولی ساقی عدل / ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد دست کش صد غرض است / هیچ افسانه چنان مست که افسانهٔ مست

ابله مست و خرد پیشه هشیار حکمت / مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمع است در آن نرگس مست / مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند / چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

دریا فراخ و کشتی ما بی‌معلمست / این درد از آن زیاده که درمان همست

آنانکه لاف مرتبهٔ عشق میزنند / پهلو تهی کنند ز اسکان هر که همست

گر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند | ما دشمنیم با خرد اندیشه جاهلست
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت | نادان جهل بیخردان بر معلمست
ما خود زکبر تکیه بهمت زدیم لیک | درویشی را معامله با جود نعمتست

هرچند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرمست

آتشین لاله صد ورق دل است | هر ورق مایده صد طبقست
عشق میخوانم و میگریم زار | طفل نادانم و اول سبقست
حرف مقصود نیز نیز دارد و | خامه طالع من تنگ شقست
گل غم زاتش من میجوشد | شیشه دل زنمش پر عرقست
از کتابی که مشق خامه ام | لوح محفوظ نخستین ورقست
عرفی از عیب تو گفتم مرنج | هرچه در حق تو گویند حقست

نگفتن و نشنودن زبان و گوش منست | هزار نغمه گره بر لب خموش منست
میی که میرود امروز در گلوی دگران | کمینه جرعه تشنهای دوش منست
به محفلی که اسیران خورند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند | حکایتیست دگر جست هم دوش منست

نهم جنازه عرفی بدوش و محشر کنم
که ساق عرش محبت بروی دوش منست

نوشم

شاه

نوشیم شربتی که شکرها درو گمست	داریم عزلتی که سفرها درو گمست
صد روشنیست در شب تیره روز من	فیروزه‌شام من که سحرها درو گمست
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست	این نخل خشک بین که ثمرها درو گمست
خیز ای شمال بخت که ذو رق (?) برم	زین موج خیز فتنه که سرها درو گمست
کی مرده است هر که نهد داغ بر جگر	داغیست داغ ما که جگرها درو گمست

عرفی به عیب دوستی از شهره چه غم
عیبیست دوستی که هنرها درو گمست

خوش دکانی که جنون را به سرم کاری هست	درد را با سر سودا زده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما	هر سر کشته دهن بر سر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست که هم نجبی (?)	مگر از راه تو دریای اجل جاری هست
ای مسیحا اثری با نفست نیست خلاف	امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم	ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشا پی عرفی
که نجنبی (?) تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگست	کجا دماغ می ناب و نغمه چنگست
به عود شیون ما زخمه چون زدی بشنو	که این نوای خراشیده بی‌حوصله آهنگست
مرا که شغل هم آغوشیست با زنار	اگر به سبحه دهم دست دوستی ننگست
با یکه کعبه‌نمایان شود زیاد منش (?)	که نیم گام جدایی هزار فرسنگست
فغان ز غمزه شوخی که وقت نهان	بهانه نبود آغاز کرده در جنگست

[illegible]

[illegible]

هزار دیده بدل دارم از صنم معمور	لباس کعبه بدوشم مده که بس تنگست

بهانه جوی تو عرفی نبلاز عادت کرد
بآشتی مرو اکنون که نوبت جنگست

مرو ببادیه گردی که زورق شیدا نیست	سر مهکی مطلب کان لباس رعنا نیست
زبان نه بند و نظر باز کن که منع کلیم	کنایت از ادب آموزی تماشا نیست
دماغ یوسف اگر تر کند کف بی درد	ازین شراب که در ساغر تمنا نیست
نقاب میکشد ایدل تمام حوصلهٔ شوق	که باز وقت شراب کرشمه پیما نیست
چنین که بردم شمشیر و دشنه می غلطم	هنوز در رسد ار گویدم که مرحبا نیست
شهید عاطفت آن کرشمه‌ام که بجهد	تمام نقش طرازی و مشهد آرا نیست
بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق	خیال بی ادبی و نگاه رسوا نیست

مگو که نیست کنه کارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتا نیست

موج نور در دل خیال آن لب میگون گذشت	آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا دلی آوردم واین قیمتها بر داشتم	از گرانباری حیا بر خاطر گردون گذشت
بامن گریبان چه داری رو که تا زنگ حزن	هر قدم می باید از صد دجله و جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمر ما بگذشت لیک	عمر دیگر در پشیمانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمر ما کش نوش دارو بار بود	دایم از سیلاب زهر موج بیدار خون گذشت
نقش پا بینهایت عرفی کز نامه می کم فنگی	گر گدا امیون کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

ره که از دوختن این چاک گریبان رفت
این شکافیست که تا دامن ایمان رفت

بجوالی تن از شرم نیاید فردا
جان آنکس که زهجران تو آسان رفت

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
کز گلوی هوسم چاشنی جان رفت

رفت آن آفت دین از برم ای شوخ بیا
تا به بینی که چها بر سر ایمان رفت

همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بصید سر چشمه حیوان رفت

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست
هزار گنج که صرف تو تیا کردست

اگرچه تشنه لطفم ما معذورم
که هر چه یاس بمن کرده تو تیا کردست

کسی که روی من از قبله گشته دوم
بو انکه دره دل روی بر قفا کردست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کردست

چو دل شناخت سررشته گشت معلوم
که دمبدم بکف آورده و رها کردست

کرت نخوست همه حد افکند بدرو
عین مشو که ستم سایه هما کردست

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید
بکوی سرمه فروشان مرا گدا کردست

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کردست

هر گاه که از مهر بکین میل تو بشست
اول نمک سینه ما باش که بشست

زندان بود آمیزش آن گزره عادت
در کشتی نمکش صحبت بیگانه بشست

معشوق در آغوش و مرا آینه بر کف
این بس که دلم شیفته رخ بشست

داغم که شنیدند طبیبان همگی لیک — مرهم که ز معشوق نهد دشمن ریشست

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دایم قدمی چند ازین قافله پیش است

لب بسته کرد ... این فسانه است — مردم ز غیرت این نغمه محرمانه است

نازم ستم او که هیچگاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه است

گر غمزه ات مراد اسیران نمیدهد — حور و ملک شهید درین آستانه است

طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد — ای زاهد حرم غرض از طوف خانه است

نالم چنان بدرد که از خون چکد ولی — دل گو بدم چه مصیبت این ترانه است

من مست غوطه ام ته دریای آتشم — آگه نیم که شعله کدام و زبانه است

عرفی شکایت از ستم یار بیعیت
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه است

حسنش نیاز چند تماشا ز ناز نیست — اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست

آرایش وجود چو از قبول نیست — ز آنسو که دیده که در فتنه باز نیست

پیمان سعی بگسل اگر کار مشکلست — ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دایم دلم ز نعمت نایاب و ... نیست — این صوم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لطفیست خوشدلی که نه مغبیت نا امید — از ده معنی که ملطفش نیاز نیست

مغرور بد که شکند نان آسیا — و الا که وطیعه خور اعتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فرو نشیست — هر چار عونی بنو د احتراز نیست

لطفیست چون شرط ... فایده — از ده معنی ... نیاز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت   ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوه آفت گری تو   یکلحظه نیاسود ز فرمایش آفت
باید چه آفت شد اگر آمد عشقی   راضی نشود عشق بآرایش آفت
چندانکه دم آفت عشقت طلبیدست   در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست   همه دانند که مارا بتو بازاری هست
حد من نیست که گویم از پی کوی ولی   دوست داند که مرا [illegible] کاری هست
گو ادب چشم من و بار شان رخ دوست   این نگاهیست که شایسته دیداری هست
نه باندازه بازوست کمندم هیهات   ور نه در گوشه بامیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا   اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار که عشق کنند میدانند   بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطره خون فولادیست
از ستم پیشه گر دگر آزاری هست

ممنون ترکتازی کردن نه دل منست   آماده هزار شبیخون دل منست
هرگز نیایدش بغلط محملی بسر   بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست در دلم   بر یک گلی ز صد چمن افزون دل منست
هر دل ترانه کرده باهنگ آشنا   درمانده فسانه و افسون دل منست

هر منو انشد
هر منو انشد

از دود جگر سینه عرفیت جام	در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل

لطفت گهر عتاب بشکست
دل رایت اضطراب بشکست

بدست من آستین برافشانم	پیمانهٔ آفتاب بشکست
این ناله که در جگر شکستم	سیخیست که در کباب بشکست
صد کوهر راز وقت اظهار	از غایت اضطراب بشکست
زلفت بجهان فکند آشوب	در دیده فتنه خواب بشکست
پیغام وصال در دماغم	صد شیشه پر گلاب بشکست
کشتی که دلت شکسته کیست	در زیر لبم حباب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پیچ و تاب بشکست

از شوق گر این ناله گرانمایه متاعست	گیس شعله دل نام دگرمست سماعست
در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم	هر کس که بصید رنگ شهیدست شجاعست
زین باغ مجو بهره که هر میوه که چیدند	بی آبی ایام مکیدست و نقاعست
سیماب بود قفل در گوش تو ورنه	صد نغمه هستانه طلبکار سماعست
گوش شنوا جوی که در بزم تامل	هر بستن لب موجب صد گونه صداعست
تا عشق بیا زارد لم شعله فروشم	بر چیدهٔ دکان دوزخ و دلالی متاعست
عرفی یکی از جیب بر آور سر عشق	این محمل عزت که بر دوش وداعست

کی

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل کشت — تا قیامت جان فراموشت اینجا دل کشت

ره چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت — آنکه در ره نیمگامش طی صد منزل کشت

تلخی جان دادنم بنگر که تا روز جزا — تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل کشت

یار در دل هست اگر دل نیست با ما گو مباش — کعبه در محمل بود هم نیست گر محمل کشت

اینکه میگوید در ما میگشاید سخت — تا در دل میشنو اما کلید دل کشت

صد هجوم چاره اندیشی ز عرفی گشته کم — عقل رهبر هم درین اندیشه باطل کشت

گلشن از حسن تازه زروی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

مایم و کشت باغ محبت که سر بسر — زهراب داده نشئه ملامت گیاه اوست

مرغان قدسی گرد سرش چرخ میزنند — این شاخ طوبیست ز طرف کلاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک — آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

آن ره روی که شاد نبرد تعلق است — بت سنگ راه و بتشکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عشق در بر است — آنجا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او [illegible] مباش — ای جان ادب چو خوشتر ازین جلوه گاه اوست

گفتم گر

گفتم کرشمه‌ات دل عرفی خراب کرد
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت — غم روغن تلخی به چراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر — [illegible] که [illegible] باغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که بر فشته زد لبا
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که بدیوار غم او
هر کوفت سری خون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید خضر ده که ز مژگان
دریادیهٔ غم نسیاغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت بدل از ره دیده
صد دانهٔ الماس بباغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان بنود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

بیدلی گو تا ازو پرسم دل آواره چیست
از مزاج دل تعادت تا بسنگ خاره چیست
عهد پیش از خاطرم شد عشق گو تا بشکنی
بیوفاییهای بخت و شوخی سیاره چیست
لیس که خو کردم بذوقی ندانم در جهان
جلوهٔ روی نکو بهر چه و نظاره چیست
آنکه همید زد دنزاکت نام مرهم ابتدا
کی شناسد لذت زخم غمزهٔ خونخواره چیست
آنکه چون اشتهار ابر از سیکند
چون بداند ذوق چاک جامهٔ صد پاره چیست

عرفی اینها با که گویی عشق میبارد ز تو
زود خواهی گشت کیفیت بیهوده را کفاره چیست

دو عالم سوختن نیز رنگ عشق است
شهادت ابتدای جنگ عشق است
مران گردیلا گز دم خیزد
دلیل شوخی شبرنگ عشق است
کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق
که یکسر آب عشق و رنگ عشق است
دماغ آشفتهٔ داریم دلها
که سرتاپای صلح و جنگ عشق است
بکس را رغبت پروانگی نیست
و گرنه قتل عرفی ننگ عشق است

تا روی دلفروز تو تابان آتش است
دل مرغ تشنه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعله جمال تو در جان آتش است

کرمست حیرتم ز روی تو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی ما ز نوح که طوفان آتش است

مستم به محفلی که درو آتش جحیم
ته جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست فتنه بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع هاست
تسلیم کشتن و تپیدن سماع هاست

در سجده گاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون متاع هاست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلبگه‌ها
جنگ و ستیزهٔ تو و عجز شجاع هاست

چون راحت آیدت بسلام ای رفیق از
آغوش بر کشای که وقت وداع هاست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصهٔ چمن اختراع هاست

عشق ناوک ریز و یکمویم تهی از یار نیست
باورم ناید که هر موییم ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنار مغان کشته حیف
کین زمان در کافرستان عزت زنار نیست

می تراود می بجام و جام می‌آید بلب
نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع   اضطراب جان بیرون مانع دیدار نیست

با سر هر موی تو هر صنف را صد دعوی است   گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نوبهار از سنگ چشمهای ماست   صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بجیب کن رشته مریم بسوز   خلوت عشقست جای دامن آلوده کار نیست

مانع ره عشقست و کج رفتن ندارد بازگشت   جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر موییم کلیم لن ترانی نشنود   باز کو بکشای لب کاینجا ادب در کار نیست

میروی با عیز و میکویی بیا عفی تو هم
لطف فرمودی برو کین پای را رفتار نیست

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت   که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت

زعمکساریم ای دوستان بیاسایید   که دردها ز فسون کارها ز بال گذشت

ملال عالمیان دمبدم دگرگونست   منم که مدت عمرم بیک نوال گذشت

همین بس است دلیله بقای عالم عشق   که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد تحفه ناز کیست
همان نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

عکس رخ در لباس دشمنی محجوب نیست   خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است

گر به هیچی در درون ظاهر شود گیرنی اضطراب   هم ترازوی متاع طاقت ایوب نیست

از هوسی آزادم اما آنچه دلرا میکند   اشتیاق یوسفی و گریه یعقوب نیست

سدره در آب و گلم پژمرده میگردد ولی   در نهادم شعله را نشو و نمای طوب نیست

شیخ

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش — زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست
با ناکسی چگونه توان جست وجوی دوست

پرسنگ زن پیاله خضر آنکه نوش کرد — خونابهٔ شراب نمای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنیدم که میروم — اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سود مند نیست — مایم و صد مشام و امیدی ببوی

سازد ز برگ لاله بدل برگ یاسمین — تشویش این نگاه جبینا دری

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندی ز خوشت ساختی هم بخوی دوست

از تو کسی زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست — بلکه گوش تو هم این زمزمها نشنیدست

باورم نیست که همسایه صفت دولتی — حیف دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند تمام — ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

غم حسن آتش دلسوز که کافست فغان — که طرب آمد و آوازهٔ ما نشنیدست

عزتم بین که بر آرنده حاجات منم — از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شده یارم مشو رنجه که کس — مهربان شوخ ستمگاره نما نشنیدست

بردار صومعه و دیر مغان چو عرفی
که در آن روضه کسی بوی ... نشنیدست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت — متاع شادی و غم جمع بود با هم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز
به نیم شعله هم جان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

با لعطش مکش ای لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه باب حیات و زمزم سوخت

دلم بگوشه نشینان قدس میل زد
که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خوش نشیمام

خوشم که سوخت دو کون از غمت وزین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

منم که از غم محرومیم جدایی نیست
میانهٔ من و امید آشنایی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او
به غیر خون دل و زهر بینوایی نیست

ازان بدرود دگر هر زمان گرفتارم
که شیوه‌های ترا با هم آشنایی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنان
که هیچ گوشهٔ از بهر دلگشایی نیست

سوال یک و بد از ما نکند بحشر
گناه اهل محبت بجز ریایی نیست

زعشق حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بسیت کسی را که بیوفایی نیست

هیچکه نالهٔ ما گوش زد ایر نیست
وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جهالت که شب ناگه
میکشد جام ور کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کین زمان اهل حسد در گذر چاه نیست

هر دم از انجمنی میشنود بوی تو دل
هر نفس رو بدری کرد بنهد کمره نیست

سعی مرغ بی اثر از طمع و فاد...
گر تو دامن کشی دست نکمی کوتاه نیست

44

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را / غافل که زود می‌شکند مست شیشه را

ای بیستون بکوش که محکم گرفته است / عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن / تا عشق چون بسنگ فرو برد ریشه را

زنها دراچه ذوق که او باوجود دل / در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را

عرفی به بین فسردگی گشت ماهتاب / امشب که در بغل نگرفتیم شیشه را

گرفتم آنکه شب خواب سازم پای بانش را / ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گرد و زد بر تربت مجنون / کند آتش فشان چون شمع معراج استخوانش را

برآمد جان زتن و آن زلف میجوید چو جانی را / که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

زغیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جانی / جدا از دست امید کسی دارد عنانش را

زرنگ آن قدم هرگز بروی آسمانی / که تا گوشت نهانی بوسه بخشم آستانش را

دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش / بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

جلوه آب جو برو چمن طراز را / آب بجوی زیاده کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان / ناز تو حیثیتی از قلم نیاز را

آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی / چاشنی ستم بده لطف ادای ناز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود / رخصت جلوه کرده به حجله نشین ناز را

ای که کشود جان در طلب حقیقتی / حرف مجاز برکن پیر مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

نی مهر دوست خواهم نی کین دشمنان را
یکطور دوست دارم بیمهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از من دعا بگوئید یاران شه دمان را

هستانه گر بیازم چشم مکن که توفیق
[illegible] بر کف [illegible] عنان را

گفتم بکوشش توفیق کای دشمن مروت
تا کی فراق تو و من این جور ناتوان را

گشا مروت امنیت گر یاد در کمینش
تا آنکه جوید از غیر در خود بیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بکیش از حلقه آمد که بار گردد
غافل کر تا نه پرواز کم سازد آشیان را

نوشد ار او نشتر علت بهند در جان ما
در خار مژه افکند عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریخت در انجمن
صد شب یلداست در هر گوشه زندان ما

ما خجل از سخن در صنعت منظر است
گر نبود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها بر داشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد چوگان ما

چشم اگر بازست و گر پوشیده از هم تنگ تر
آمد و رفت نظر از دیده حیران ما

نی ز عصمت پاکدامانیم گر ناموس
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن برون میجوشد عرفی از دل
در سیاهی می نگنجد چشمه حیوان ما

کوید

45

کوی عشق است و هم دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاده حرام است اینجا

هر که یکدم نشسته درین کوی به نبید افتادست
طایر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کو بدرفت
صفت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت بر دست
صبح آن ناصیه وقت که شام است اینجا

ببر در عشق مجنون مو که ای عقل فضول
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چو کاه همچو برآید بر بام
شعلهٔ طور کمند افکن بام است اینجا

سر توحید درین نشئه مرسوم بگو هستش
سر این مسئله بگشای که خاص است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویای خرد است
زاغ اندیشه هما کبک خرام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا از دوست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

بجز نیشتر بلا مرهم مباد سینه ریش را
عداوت با دل من باد زهر آلوده نشتر را

بمن پیکان نگاه ناوکی دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند پیکان دلجو نشتر را

دمی صد چشمه پیدا پی ز دل میزاید دشنام
که حکم نیست ایمان محبت حسرت [illegible] نشتر را

که با من یکی از اهل دل خود دوستی میکند
ولی در کار هست آخر [illegible]

عذاب دوزخ آشنا ماند با آتش چون کند ابرو
که در سینه آسوده کان انداز دارد نشتر را

ببرد عرفی بگوی بیغی بیشه مردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریش را

گفتگوی غم یعقوب بود پیشه ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما

اندران بیشه که ما شیر ویم الفت نیست
روبه از پیکری هم کند از بیشه ما

بیت

کوهکن صنعت یاد داشت ولی	قوت بازوی دل میطلبد تیشه ها
در دل ما غم دنیا غم معشوق بود	باده گر خام بود پخته کند شیشه ها
عرفی اگر نه تراشی به خوشی نبود صحبت	لله الحمد که آزاد شد از تیشه ها

بهر آ از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا	از آنجا آنچه میجویی بمیخواران نمود اینجا
همان زنگی که آنجا در دل اسلامیان بینی	مغان را نیز بود اما صفای می زدود اینجا
بیا در زمره رندان در آ بی باک درکش می	که بد مستی عمید اندکی و فریاد عود اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانه ار کردن	چه حالت ان پندارم چراغ ایجاد دود اینجا
بهر سو میروم بوی چراغ کشته می آید	مگر وقت مزار کشتگان عشق بود اینجا
نوای نغمه منصور عرفی نغمه میدانی	ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

نداد نور شراری چراغ هستی ها	گلی بچید ز شاخی دراز دستی ها
عنایت صمدی رد کفر ما نکند	اگر کمال پذیرد صنم پرستی ها
سر فتادگی ما به عرش میساید	کلاه فخر بلندی ربوده پستی ها
ز بیتم مستی نازان کرشمه می بارد	که چشم شاهد عشقت نیم مستی ها
دمی که عشق بتا زد طلب ما عرفی	بتاج عرش نشستند غبار مستی ها

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستانش	آخر سگ ارشی کن بیدردیا سازد ما
کیمیا را همه مفروش های عشق دو دست دیگش	زین بهتر که نگه دار یاران مهربان را

تا کی

تا کی فروشم آخر بیهوده گوهر مهر تو / هرچند گفته باشم من او ستم زبان را
من بلبل بهشتم اما درین گلستان / در روز به نهادم بنیاد آشیان را
پروای گشتم نیست اما بموسم گل / آب و هوای گلشن آتش کند عنان را
بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
چشمم به بیت و اکنون در پیش محنت و درد / سلطان نگار لاغر بخشد ملازمان را
عرفی بکرده صیدی در دشت موقف لنگ / بنشانده بر بناوک بربسته زه کمان را

زین پس که در معارضه دیدم مثالها / عاجز شدم ز گشتن تکش احتمالها
با آنکه هیچ حاجت ممکن روا نشد / دل خوش نمیکنم کم از محالها
آنجاست برگ عیش که گوهر فشانده اند / پروانهای سوخته پرها و بالها
مشغول درد خویش چو مستان عشق باش / هم درد هم نشین و عیانست حالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض / رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد بره کشود پرده و نشناخت چشم عقل / با آنکه آشنا شده بود از مثالها
گر که فتنه ز طاق دل دوستان ولی / خورشید را زیان نرسد زین زوالها
عرفی دگر بانجمن سیحان نشست / گر جام جم شراب کند در سفالها

ز هر تشنه لبم باش گرچه کار مرا / دراز باد شبم با سحر چه کار مرا
فراغ طاقتم پس از هیت و صال / به قسمت کم و بیش ثمر چه کار مرا

وبهر کاوش دل اهل درد بیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا
بمن قریب دهد ناله و نغم گوید / ز من ترانه بشنو با اثر چه کار مرا
ز نار شربت کوثر نمی چشیدم آه / ز آتش دل و داغ جگر چه کار مرا
من و شکستن افغان بسینه در شب هجر / به نغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا
جدا از عرفی جانباز سر نمی طلبی / فدای تیغ تو جانم بسر چه کار مرا

خوشم که یافته ام ذوق صحبت غم را / به صبح عید دهم وعده شام ماتم را
ز لاف صبر بسی تا دهم طعنه فرزند / هر رقتی که ملامت بلاست ملزم را
ملامت ابد از زخم او دلا فرزند / که داد پی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت بعاشقی کبر / که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را
قبول عشق تمام کرفت عرفی / به خلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را / غم نامه های شسته صد ره دریده را
غ دم که در طپیدن خامی مکنید / هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق / کانجا بتو بیا بنود صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلفی که بر دل / شب کرده صبح عافیت نادمیده را
عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب کرشمت / احدی دگر شهید بخون ناطپیده را

46

چرا اجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورد در کنار مرا
به راه عشق بگیرم ز شوق بالا کی — که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا
فغان ز نشاء دون همتی گزین شادم — که هیچ کام نیارد باشطار مرا
نه رام مردم اهلم نه صید رند شهر — نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
ز بیم فتنه شادی چو کودکان همه عمر — غمت گرفته در آغوش در کنار مرا
بیا ملک عدم یا چنان مکن عرفی — که بیعی نشناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم ما — ناموس گریه های سحر برده ایم ما
باد مراد اگر نوزد دمبدم چه باک — کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما
جامی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود — لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود گرد یار عمر — مژگان خشک و دیده تر برده ایم ما
سرهای ما فنشناسیم کز ازل — در بزم سیر عشق لبسو برده ایم ما
خامی نرفت عرفی و گشتیم پیر و بحر — بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده ئی بسیاست نگاه را — صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از سرمه کرده ئی — بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی به عیش او نرساند ملال ما — از ماتم گدا چه زیان عیش شاه را
فردا که خلق تا بنهیم عطای دوست — تا ثبت کم بخویش دو عالم گناه را
هر کو رهم فنا دبه صحرای معرفت — یا برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست — در دل نگاه دار سراسیمه آه را

مردم دهند هوس بچراغ دگر مرا — رسوا کنند ز شکوه داغ دگر مرا
گو بوی گل بسوز دماغم که داده اند — از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست — محتاج میکند بسراغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوی شوق — آلوده میکند بچراغ دگر مرا
عرفی نوا مجو که حریفان نه بلبلند — هر دم کشند بنغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را — چیدیم وگذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران — آرایشی از نو بکند مسند جم را
در بحث دل عشق تصرف نتوان کرد — در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما — بیهوده بزهر آبده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تنگ بخندیم — زین غوطه که در زهر دهیم آب ارم را
تا سجده بر سایه دیوار کنشتیم — از بی ادبان پرسش همسایه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو — زنهار مبر اقشان در بجانه الم را

عشق گو تا در بیابان جنون آرد — تشنه سازد بر لب دریای جیحون آرد
از پی طامات خوش لا یعلم مطرب گری — تا بهوش از نغمها ارغنون آرد
در بهشتم کن خدایا تا بنام مرساد — ترسم از شرم گنه دوزخ برون آرد

اگر هیچ راهی که غم آتش اندر خانه اش — گو بعز نگاه از شکوه ای دم میبرد

میبرد اندیشه ام در کعبه از دیر مغان   میبرد باری عنانم گر جنون آرد
گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار   من باین وادی ز خود آیم جنون آورد

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا   می در پیاله زهد فروشد کسی چرا
مرغان چمن بشوق و بهاران حسن و ذوق   همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سر رشته معامله در دست قسمت است   با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا
صد دشمنم بخون نجل دوست هم   این بی خمار باده ننوشد کسی چرا
چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است   در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا
هم دوستیست عرفی و هم رشع دشمنی   عیب غنیم و دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق به گلخن شود دلیل مرا   بگشت گلشن خود میبرد خلیل مرا
ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند   کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا
روای همت بکیوان ما ز محتاجم   که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کنند ورنه   بزیر لب گذرد نهر سلسبیل مرا
چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا   که کرده عشق تو ملزم بصد دلیل مرا
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه   نمیکند ستم مردم اصیل مرا
نجات عرفی مجنون نکنه تا زمانه او   بکوی عقل برانند هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می‌پرست را / میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازه جلهٔ شهادت آرزو / خیز و شراب دوش ده غمزهٔ تیرشست را

زلف شکن فروش را بر دل من مباح کن / یاد دمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

گرم زیارت حرم گشته ز بیخودی ولی / یا صنمست بر زبان عرفی بت‌پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / راحت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بجا یا بالکند اندیشه‌های باطلش / پیش او در آب اندازند مکتوب مرا

در حجاب افتاده زین غمها نمی آید برون / دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا

گفتگوهای دل شوریده ام باطل بود / بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا

گریه را داد و قیمت کز آنهمی باعث بس است / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد هر دمی سرگرم او / عشق اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی و لم عشقی مکن / ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

دل چو بغم شاد نیست مهر و وفا زو طلب / غم چو گوار افتاد برگ نوا زو طلب

یا به [illegible] در یزدان مخو / یا طلب گر خوشی برگ دعا زو طلب

چون روش عهد ما کرده فلک وا ازو / تشنه‌ای چون خضر زهر فنا زو طلب

آنکه کشد شراب رو مطلب درد صاف / وانکه خورد نوش غم زهر درد دوا

از چه

[illegible]

از چه روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب	طلب اگر هی دهی تو ستیزه بیا نو طلب
صد تول بیکیزه طی میکنم امشب	مستانه باندازه می میکنم امشب
مجنون ترا قبله اجابت زد و غارت برد	هنگام دعا روی بجی میکنم امشب
آن خنده که در سایه غم داشت بجوی شیشه	در جام جم و مجلس کی میکنم امشب
تا کی طلب از وادی راحت کند دور	این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب
عرفی لب من درد با فغان نکشود است	این ناله نفرموده پی میکنم امشب
بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست	ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن از عشوه خالی کرد تا چشم اش شکست	کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از پایم مکند	زانکه هر خاری بپایم نو سلیمانی شکست
کر سلیمانست وکر موریکه در منی کرد آشکست	هر که دست از آبرو شست و لب نانی شکست
شید صوفی طالع کعبه بر آنکه کمراه کرد	تا مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
قابل رنج محبت کس نباید در وجود	رنگ روی خویش را هر کس بسامانی شکست
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد	این نه شوری بود پیدا امری شکست
من بلبل آن گل که کلاهش همه جوشت	مرغابی آن بحر که آتش همه جوشت
دیوانه عشقم که ای شاهد سرمست	جنبش همه زخمت و تعاشیش همه جوشت
حضور به کلوی نه که با محبت	آشوب زنان تب و تاشی همه جوشت

ترک بکانی

سلیمانی

از صید بخون گشته بپرهیز که صیاد ‌ ‌ آرایش فتراک و رکابش همه خوست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستند	دریا دیده عشق که آتش همه جوست
آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید	صحرای محبت که سرابش همه جوست
عرفی غم دل باز بپرسی که دلها	سیست که در جام حبابش همه جوست

گو دل از من جمع دار انکس که با من دشمن است	هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمن است
در حصار عافیت بیدرد را آرام نیست	آنکه ذوق فتنه در باید با من دشمن است
دوش شمع عزلت در خلوتکده ارباب راز	دود شمع خلوت ایشان به پروانه دشمن است
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست	آنکه در آتش بود با آب و با ایمن دشمن است
بس که در کامم اثر کرد است ذوق انتقام	دوزخم ناید که زاهد با بهشت دشمن است
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزی است	دوستی را دوست دارم گرچه با من دشمن است
بس که لذت میبرم از دشمنیهای عجب	همچو جان آتش دوست دارم گرچه با من دشمن است
در پند میرم اسد غم و نکشم از نام حبیب	دل بیا تا دوست اما لب شیون دشمن است
درد عشقت ای طبیبا درد وا رحمت بکش	هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمن است
در کنیز صحبت عرفی بشیخ صومعه	گو بریز رنگ دشمن و عرفی بگو دشمن است

تاج زر کز بوی دوشش فتنه نازید جوست	فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس و در تجربه کوش	تا بدانی که ستم ظلم و عدالت بد و ست
در میان حرف و کوه هم اندیشه نجات	من که در مرحله گنجو یافتم امروز به

کرشود

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود — هر کجا با صنم آید نه زبان یا همدرست
حد تهمت آزادی سروم بگداخت — این مرادیست که بر همت انجم حدست
رقم چند سه عرفی منه اشعار مرا — هرچه زین باغ بروید گل ردی شدست

با آتش

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است — خوش سروکاری از آن بدخو است
آب حیوان میکنم در جام و آتش میخورم — باده باشد هر چه مانیست مهتاب است
باده خواهی باش تا از خم برون آرم من — آنچه در جام و سبو مهیا داریم آتش است
باز گویم سر این معنی که نور حسن دوست — با دماغ من گل و با چشم موی آتش است
هم سمندر باش و هم ماهی که در جوی صبح عشق — روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست را گویم کسی دیدن بود جا سوزتر — ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است
حسن حضرت نیست کاین ز آسم ورزها — خانمان نکار روانی را ز لیخا آتش است
عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره جست — سر نوشتت با بهشت جاودانی آتش است

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است — هر جا که هست صحبت جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک — در دام جا به حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش شود اما درین دو روز — جوش گلست شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند — ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشناسی بحسن شیخ — اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در مجلس گوش و ادب نیست — ز آرزو مرا به صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش و نیش مردم عالم اگر بسیست
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

گفتن آن نعت و کله مندان با آن
در کیش من ز بسکه گدایانه خوشتر است

عرفی بنال بیهده احوال دل بگوی
گر نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

بیت	بیت

هوش اگر ناخن زند بر دل لب تر آب
در سبو از می تهی گردد خمار و خواب

گر همی ارزم بوصلت هزار و منع مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب

از خیالات هر شبم بام و در دل پر ز دود
ماه کو طالع شود در کوی ما مهتاب

الله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و استوی ما جواب

ما ... ده قطره آب دیده بر من تا بکی
در سفال هر سگ کو جبهه زین آب

کو بیا باعث غم چیزی و عکس زنی
غم زیبی باکی ندارم ور نه خود سیلاب

دل تهی کن عرفی این غم را بدل ... نهان
ور ستانند اگر نباشد دشمنان زاناب

بیت

گر بخل و فا بند هر چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری

هر چند رسید آیت یاس از دم
پیغام و درود وست پریشان نظری

هرگز نزدم دست بکیش ز سر صدق
از بستن زنار ز مغانم خبری

سکر نستوی گر غلط دم زنم از عشق
این نکته هر اگر بنود یادگری

آن دل اگر پریشان نشود از نامه لیلی
در دامنش آویزد که با وی خبری

هرگز قدم غم ز دلم دور نبود
... وریست که او را سر و برگ سوزنی

تا گوهر خوشی تو بود از دل عرفی
دانست که از ناصیه غازی زهری

مم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم — نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
در از دستی یاران گلی ندارد دمن — در آستین شکم دست و باغ
دمی که بر نفس گرم اهل دل چشم — هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
اگر بوادی ایمن رسم و گر نه کرمن — ز گرد بادیه کحل سراغ میدزدم

نیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

ای ساغر بلا ز شراب تو سوختیم — با آنکه آتشیم ز داغ تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح — ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز — از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
از شعلهٔ محبت یار سوخت شرم باز — ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم
چون داغ او دیدیم بجحیم اهل معصیت — گو بیند دور شو که ز تاب تو سوختیم

با هم روانه ایم بمجوره قدم
عرفی تجلی ز شتاب تو سوختیم

بردیم ز کویش دم سردی و گذشتیم — سودیم بر آن رخ زردی و گذشتیم
یاران نشناسند که این جلوه گه کیست — ما سر بکشیدیم و ز کوی تو گذشتیم
هر که ره ما بیکی راه بر افتاد — دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر جا که نهادیم — چیدیم غبار رهما دی
هر گاه که از من و عرفی هم افتاد — دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

مستم دگر این بیخودی از روی که دارم	دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو	همسایگی فتنهٔ پهلوی که دارم
مست آمده‌ام از عدم این جمع بگویید	دامن زده در حشر و دل سوی که دارم
جانم بلب آورد مسیحا و نزد دم	دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار بگویید	کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید	دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیده من حسن غرور نزد و حیرت	باز این سر شوریده بزانوی

عرفی طلبی جرعهٔ مقصود بگویی
کین گرم روی از اثر خوی که دارم

عمر در شعر سیه کرده و در باخته‌ام	عمر در ریاضت را بار دگر باخته‌ام
العطش میزند از تشنه لبی مرغ دلم	که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
شاید از تلخ گشتم ناله ز دوران شیخت	طوطی گرسنه‌ام تنگ شکر باخته‌ام
رحمت شرع مگر چون نشود محو که من	نشهٔ آیت احکام مبین باخته‌ام
کودک شد ز کف شکر که با گفته بیات	از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته‌ام
ساقی مصطبهٔ نظم و دری ریخته‌ام	طایر باغچهٔ قدسم و پر باخته‌ام

صد معصیت کرده در هر سخنم مدغم بود
عرفی این ناله بسی شام و سحر باخته‌ام

چند ازین شش در غم نقش نزدم	بیگمان آمده عنقای مرادی نزدم

چند

بجای

چند خود شیشه بکشیم و بریزیم — یکدو جامی بکف حور نژادی
من ازین سو تو ازان سو بتو گوییم اندل — دست در دامن کسری زده وادی
بر دل صد ورق از یاس چه بندیم گره — بکشیم دل و مال مرادی

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ام
دست در دامن کسوی زده وادی

مستی کو که خود از جنون دل بکشیم — شیشها بر سر مستوری عاقل شکنیم
سر خود را ز می صحبت خود گرم کنیم — در دل عافیت اندیشه باطل شکنیم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنیم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما — قدم قافله نارفته بمنزل شکنیم
کعبه از ننگ ملولست که با ما باشد — زهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنیم
زخم ناسور بصد عجز فرو بستی زجاج — شیشه زهر چو در انجمن دل شکنیم

عرفی از ساحری عشق دهد رخصت ما
بر فسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

زندانی زلف یار خویشتنم — محنت زده دیار خویشتنم
ایوب نه ایم لیک ما هم — محنت کش روزگار خویشتنم
هرگز بمراد دل نبودیم — عمریست که شرمسار خویشتنم
عزت طلبی نه شیوه ماست — با دشمن اعتبار خویشتنم
عرفی ز جنون ما خجل شد — پنداشت باختیار خویشتنم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته‌ایم — وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم
ای خوشدلی منازکه ما از نشاط عمر — در روزگار باده پرستی گذشته‌ایم
در راه راست کام باندیشه می‌نهیم — از بس که بر بلندی و پستی گذشته‌ایم
راز درون پرده ز نیرو نوشته‌ایم — دایم برین صحیفه بستی گذشته‌ایم

عرفی بر رهروان عدم جای ناز نیست
تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته‌ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم — چو مشک بر شکنی طره در ختن مستم
دل برهمنم از سایهٔ صنم داغم — دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب — ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم
مگو که خرقهٔ زنار پوش پاره بکن — که تیز دستم و از جام پیرهن مستم
در معامله در بند شیر وش کردن — حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
حیات و موت من ای خضر عشق در دست است — نه در لباس تو مستم که در کفن مستم
بناله تیشهٔ فرهاد گوید این دو سماع — که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان — تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند میتم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجله و جیحون نمیدهیم — یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد ولی — صد چشمه زمزم است که بر راه نمیدهیم

شد

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر بس
کس را جز از چاشنی خون نمیدهیم

بیدادی از طبیعت موزون نما رسید
گر زانکه دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی و معموره دوستی
ویرانهٔ بملک سلیما فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خویش گاهی ملال مردم
در عشوه خانهٔ دهر اینست حال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنهٔ کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جوی فی بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

در عشوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن
که در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

بانگ انا الحق ما پیهای هو بلند نشست
نتوان هلاک خود را کردن وبال مردم

هنگام عذرخواهی تاوان ز هر تو
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

والله شدست عرفی بر نقش نام خویشی
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

با دل چو گویم حرف او طوفان گریه بشکنم
تاب نغامم نیست هم گرد دل پنهان یاد شکنم

شیرین بخسرو تیست دل عشق ازلی با کوهکن
آن به که زخم تیشه در کار فرهاد شکنم

از رنگ و بود دم دم ولی در رنج بهر باغبان
یا یاسمن و رزم ادب تعظیم شمشاد شکنم

هر کس بدل دستی نهد تا یابد آسایشی
من غم بروی دل نهم گر راحت ایذا شکنم

از بهر افسون دم عیسی نمی آید ز من
این مشت خاک سوخته در دامن باد شکنم

بیست گز باران شید از هم بریزد صومعه
از خشت خم ورد دردی تعمیر نباید کنیم

ز آمیزش غم با دلت خوش میکند از دلخوشی
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین جز شادی کشی گمی

چند بر بستر از آن چشم فسون‌ساز افتم
تکیه بر بالش بستر کنم و باز افتم

پاسم ای شمع چه داری بیم آن زآن رو
که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پای شهباز سلامت مگشاید گره عشق
بیم آن مرغ که در چنگل این باز افتم

حیرت از بس که عنان تاب الم شد بمحبت
که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفتگوییت بیارم بلب خاموشی
که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
باز بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طره دلبند شکستیم
صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سو داز دلی بین که دل هم نفسان را
صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم

ما را مکن از عشق بتر چه مژده شادی
لیکن تو بیامید شکر خند شکستیم

از بس که شکستیم ز تنهایی کشیدن
در کام مگسی چاشنی قند شکستیم

میگفت بیعقوب محبت که بسی‌ها
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که از آن عهد که دل با صحبت
صد عهد نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلود بگردد
در باغ طلب نخل برومند شکستیم

زخمی

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم
خانهٔ در کوچهٔ الماس فروشان دارم

کی ملالی کندم صحبت اصحاب حرم
که دران زمره بسی حلقه بگوشان دارم

آتش پنبه کوشی دگرام امروز
کوشش بر مزرعهٔ پنبه فروشان دارم

صحبت عمر گرانمایه ملولم دارد
میل همدوشی تابوت بدوشان دارم

واعظا درگذر از قافلهٔ من که متاع
همه گوش است ولی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانهٔ ما باش که باز
گلهٔ از دل پیشرم خروشانه دارم

کسی کو دلکشا باید دلش چون سنگ می‌باید
ازان در خوشدلی هم خویش را بر دل زنم سنگ

براه شوق هر کس کوشش دارد بغیر از من
که دایم چند و چون در منزل و فرسنگ

همین تنها به عهد حسن بود اما نی تو دیدم
جهان شد کین جفا از دلستی و فرهنگ

ندانم کین پری تن دل چه میجوید ز جان خود
مدام این شیشه را در گفتگوی با سنگ

تو حق بینی و من هم ای حکیم اینچنین
تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ

نقاب از چهره تا افکنده خورشید تابان را
ز شرم بی نقابی با مه صبا در جنگ

بی سود است

نمیدانم که عرفی را چه معنی میخلد از دل
که با زشت ناهیای گریه تیز آهنگ

تا نام جمال یار ما بردیم
رنگ از رخ لاله زار بردیم
زآیینهٔ دل تبیل گریه
عالم عالم غبار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردیم
صد شمع بهر مزار بردیم

بردیم غمت به خلوت خاک　　آرایش روزگار بردیم
مرهم بجگر زدیم چندان　　کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم　　ناموس بروکنار بردیم
آزاده روی گذشت عرفی
ما دوش بزیر بار بردیم

ازان پیاده شوق تو هوش جان دزدم　　که لذت غمت از کام او نهان دزدم
تو کم مرانی و ترسم که چون رسی برمن　　چگونه شیوه گرمی ازان عنان
خوش آن وصال که هردم حلاوت بکنت　　دل از نگاه و زدل جان و تن زجان
بجور تا کنم اورا دلیر میخواهم　　که فاش گریم و پنهان اثر ازان
بجور عشق چو فرداد بد و زخم فکنند　　تمام آتش دوزخ در استخوان
خوش آنکه یار ببیند بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان دزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم　　وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم
گو شمع بر فروز بزم طرب که ما　　بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند　　عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت　　ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی تغنی　　در دست خضر جرعه و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر　　کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم

بیکبار

یکبار دل ز ما صنم آشنا نبرد — دانم بداغ مردم بیگانه سوختم
بگشاید از ربستن زنار عقده‌ات — دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که با بکوشهٔ کاشانه سوختم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم — تا زنیم طعنه با او کینه جویی کم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم کنار — دشمنی باشد دهانی دوستی با غم کنم
ترک عادت کرد بیکست تو نتوانند چند گاه — تشنگی را چاره از قطره زمزم کنم
گر فلاطون را دهم الزام نادانی ولی — کوس نادانی زنم گر خلق را آدم کنم
از تماشا بار ما نم کرمی از اطوار خویش — هر کرا بیگانه آشنایی کم کنم

عرفی از گوش تأمل پنبهٔ غفلت بر آر
تا به صحبت بی نیاز از همت حاتم کنم

بکوی صید بند آن دوش چون فریاد میکردم — بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوشی از غم مشتاق بودم بر هلاک خود — که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم
ز تأثیر نفس نی عمر جاوید آن بخشیدم — با امید چه بنشست درد دل بنیاد
کشیم دام بر کنج قفس شادم یاد آن همت — که گر سیمرغ می‌آمد بدام آزاد
چنان آمادهٔ عشقم که عشق از هم تشنه بودی — بدون جلوهٔ حسن منش ایجاد

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می‌آمد از دستم دلت شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم | در پیش تست لیک بدل یار نیستم

آخر ز دوستیت عنان ارتم نکیر | درمانده محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع براحت رسیده ام | یکمنزلست راه و گران بار نیستم

گویم که خوش آمد آسودگی ولی | درد ترا هنوز سزاوار نیستم

در دوستیت قو دیت لیک ضامنم که توبمت | دارو مکن خراب که بیمار نیستم

ترک وفا بجور نه آیین دوستیست | زین شیوه ظن مبر که خریدار نیستم

اما چنین که از تو وفا خوار گشته ایست | عیبم که میکند که وفادار نیستم

در عشق روستایی در عقل شهریم | ناموس را بحیل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم | خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

گاو کاو خانه کردم جنس بی قیمت نبود | شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم پر زده قبول | گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

دیده معصود بستم چشم لذت کشود | خانمان طالع فرخنده را آتش زدم

بانگ مهمانی ز دل برداشتم گز کرمی | مردم را پیدا کردم زنده را آتش

دوستان تا شدم آیینه دار خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم | شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دل

دامن کشی بود قریب غم ناموس / زین کشمکش بیهوده رستیم و گذشتیم

هر که به ما راحت جان راه گرفتند / لختی ز دل این طایفه خستیم و گذشتیم

بایست در آتش زدن و رقص ازین دشت / خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن نه بهشت است / یعنی که ما در دم هستیم و گذشتیم

صد جا بکمند آمده بودیم ازین راه / چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هر گاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم

گو عشق که در غمزدگی ناله برآرم / دستی ز برای دل خود کام برآرم

بدخوی شوم روزی و این جان غم اندیش / از عکده سینه بدشنام برآرم

سررشته زنار جهانی بکف آید / یک رشته گر از پرده اسلام برآرم

گر روشنی راز برون افکنم از دل / کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم

معشوق وفادشمن و همت گر عشق / تا باخته هستی بوفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبندیهای عقل آزاد میخواهم / دلی چون نام مجنون ها ورزاد میخواهم

بجانم کرده زندانی شغالم داده بیماری / نخواهم پاره کرد اوراق یک یک باد

نمی سنجم ملال خویش و مهر خور عشق دل نشر گی / نوای عندلیب و سایه شمشاد

تو محتاجی و من محتاج ای خلوت نشین لیکن / تو استعداد میخواهی و منی ارشاد

جگر خوردن مرا از ماهی و موج خامشی صید آرد / وگرنه عندلیم فرصت فریاد

رسن

نشینم کمتر امید وار از بخت نشینم ... نه بیهم داد گر از خاک کسری داد

...لی آتش زدم زنار ... تا ضم ... نه زاهد طعن و از زاهد مبارک باد

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی

...نم که آب گل ورنگ لاله میطلبم ... درین لباس شراب دو ساله میطلبم

شکست جام شرابم سنگ توبه ... ز زعفران وتبسم خون لاله میطلبم

زیاده توبه جراحت در شریعت عشق ... اگر قبول نداری رساله میطلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دولت ... اگر دعا فروشد زباله میطلبم

تمام طالب ... مند امل دیده و من ... که زاده ادیم شکل ناله میطلبم

چنان ز بوادی مستی ز خویش گم گشتم ... که لب زباده و دست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسند

که من برون ز شفا این حواله میطلبم

دل کز لسته فسانه نگوشش نمی زنم ... عست این ترانه نگوشش نمی زنم

این لیس جرا طاعت اعظ که هیچ گاه ... قول شرابخانه نگوشش نمی زنم

مهر شش نماند و کین دو جهان گشته نا ... بیهده زمانه نگوشش نمی زنم

دل گوش جان کشیده ببلبلان با ... یک بانگ بلبلانه نگوشش نمی زنم

عرفی بنغمه گوش نیالوده ام هنوز

از ناله تا زبانه نگوشش نمی زنم

تا یکی همره اندیشه باطل باشم ... درد یار طرب آواره از دل باشم

کز اندیشم

گر گذشتم ز در کعبه نه از بیخردیست | مصلحت نیست که من طالب زنار

گر بقالان معین معنی نرنم عیب مکن | حکم عشقست که آشفته سماع [illegible]

من که داد دو سکندر علف تیغ منست | زیبد آن هم که در این معرکه [illegible]

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت | جای آن نیست که گفت تحمل [illegible]

من که تا می بکشیدم چمن گل شدم | گر بمسجد روم از میکده جاهل

عنکبوتش بزد ایام ز نار تند | خانقاهی که بنش مرشد کامل

دین و دل آفت از ادکی آمد عرفی
به ازین نیست که بی مذهب و بیدل باشم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم | فالی زنم ز گریه بر آئینه نام چشم

ای گریه بی عصا به از در درآ گر منی | هر دم بخون دل ننویسیم پیام

از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود | امشب خیال دوست نکرد دیدام

صد نوحه هست در لب و نزدیده راه گوش | صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم

عرفی فسرده چون نبود محفلم که باز
حالیست شیشهٔ دل و نشنیده نام چشم

از دل غم او دریغ داریم | این می زسبو دریغ داریم

تا در سر کوی او بلغزد | پای از لب جو دریغ داریم

سیراب و عزیزیم زان رو | آب از سر کو دریغ داریم

وز دیم ز چاک سینه مرهم | زان رخنه رفو دریغ داریم

خود چیست متاع دین که آنرا | از روی نکو دریغ داریم
عالم همه ریش ابله و ما | یک خنده ازو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما | سنگش ز سبو دریغ

عرفی بد ما مگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هرچند پیمانه زمیکش فتاده‌ام | زنجیر صد کرشمه بگردن نهاده‌ام
در نعمت او فتاده و شکری نمیکنم | لب ناشکفته در گل و گلشن فتاده‌ام
خوشدل بنور شمع شبانت ازنرو | شبها بکنج کلبهٔ تیره بروزن فتاده‌ام
گرد حرم و دیر دور دیده ام | تا ازکدام گوشهٔ دامن فتاده‌ام
از همت ازل نکنی شکوه‌ها چو خویش | من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده‌ام
مشکل نجاتم از ثمرش نادسم نخستی | گر زشاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر روز جا کنم
شب تا سحر بحلقهٔ بیرون فتاده‌ام

شبانه دلی خود بمی ناب شسته‌ام | ناموس یک قبیله ازین آب شسته‌ام
قسمت بلا بت ورنه می آلود دلی حریفش | صد ره ز شوق گوشهٔ محراب
از لب شکفته در دهن تیغ زنده‌ام | حرف قیامت از دل قصاب
تا توبه دشمنم دو دست و دو چو دست | کز دل هوای صحبت احباب
هم کز ما بلذت وهم دین ماند و | زنار و سبحه در شکر ناب

تا وا

تا وان دل عطا مکن ای دل شکسته ها
از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی به بین که گریه چه طوفان نموده است
کز چشم بخت دوستی از خواب جسته ایم

نشسته بر سر گنج و به فقر مشهوریم
نهفته در ته دامن چراغ بی‌نوریم

صبح تا دم آن فسونها دمیده هنوز
به صد جراحت روز بخت رنجوریم

چنان بخوابش دیدار رفته ام شب وصل
که شوق هم شبانه ناصبوریم در طوریم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد
که نا امید تر از زخمهای ناسوریم

مکن به صورت دیوار نسبتم عرفی
که ما کتابهٔ دیوار بیت معموریم

بس که در درد عاشقی در عشق شهادت میکشیم
ناله امروز را از ضعف فردا میکشیم

خار خار راحتم ره میزند ای بیابان
گرم ران محمل که ناز خاری پا میکشیم

من به هر کس خود دیرم رحم کن خونم بریز
کز شهیدان تو فردا ناز شبها میکشیم

عشق را در کف متاعی بود هم نیکو خطی
نیل بدنامیت بر روی زلیخا لیلی میکشیم

تا مرا با همت و همت بود عرفی سایه و بیت
خویشتن را از رخ خوبان رعنا میکشیم

تا کی بحرم تشنه لب و مضمحل افتم
کو دیر محبت که به پای دل افتم

گو مرگ که غنچه که از بوی شهادت مست
پیچیده دسته در لجه خون بجل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچه قدس
بیعاید درد انه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعله و ...	از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم
گو انجمن قرب که تا بال کشایم	پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که در وادی اسلام
باز آیم و در سجده بت منفعل افتم

نالیده ام از درد مگر بانگ بلبلم	جوشیده ام انجمن مگر شبنم گلم
گر نه قیامتم ز چه لب ریز فتنه ام	ور بی ندامتم ز چه عین تاملم
دل موج خیز درد و جبین صاف از	دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مدعا مگیر که از تکیه رضا	همت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خوشی نگیر نیم که در بهار
گل بشکنم بباغ و ندانند که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم	کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سوده الماس به چشمم	گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم
ای همنفسان رفتن از این [illegible]	پژمرده مباشید که میگفتم و رفتم
امید که در نامه من ثبت نباشد	این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
ناصح مغان مرحکرم نیش ...	کین مرژه بجان از تو ندیدم و برفتم
این تلخ جان دادن از آن غمزه بدید	ای اهل ملامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
آنگاه که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه

خانه‌زاد محنتم آسودگی کم دیده‌ام
آنچه غیر از زخم بیند ما ز مرهم دیده‌ام

هر کس از آینه بیند جمال کار خویش است
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده‌ام

تا رضا در دیدهٔ ما کحل عصمت کرده است
طیلسان تجمل را بر فرق حاتم دیده‌ام

طعن بی توفیقی ای زهاد بر رندان مبست
چوب دستیهای توفیق تمام دیده‌ام

خوب و زشت مردم بیگانه نشناسم ولیک
زشتی در بی‌نیازیهای محرم دیده‌ام

مطلب از زشت برهان حکیمان گو مهست
ای با بو نفر و افلاطون کم ملزم دیده‌ام

دیده‌ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زا اشی هم بر قلب مریم دیده‌ام

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم
ز نخل طور تراشیده‌اند تابوتم

مراست معجز فضل کشای و هر ساعت
فریب میدهد امید سحر هاروتم

بدست ساده‌دلی دهقان کار کن
خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم

چه احتیاج به تحصیل نعمت عرفی
که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

خوش آن رندی که با شد دست بند آموز دشمن هم
ملامت ذره وار از در درون آید ز روزن هم

هجوم گریه لختی دا پیرون از دل کرم
که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر همره صدقی دگر گیرم او
قدم بر گل نهی مرهم نهی بر همراه سوزن و

وفا از سنگدل یاران نهان بایست امن من
بپوشیدم که عیب دوست میدانست دشمن

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد | ولی پیشین که حسرت نامه اش کم من هم

چه دورست این که نفع گردش از گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم دل مجنون نمی بینم

رواج سیمهایست که با آن مردم آزادی | ملامتها که می بینم ز دهر اکنون نمی بینم
بهر کامی شهید این غمزه زین پیش میدیدم | درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینم
مکن درمان درد از دست می بگذار و راحت بین | که این راحت ازاین درد روز افزون
مگر راه خیال غمزه ات بر سینها بستی | که بر خاک شهیدان چشمه های خون نمی بینم
پریشم اگر حق وفای من عید انی | که با این حسنت از من آوین ممنون

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق تسکر میخرم | میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم
ایمه بار امکنده در پیکاه رنجم | گر متاع غم نبود یکتا که اکثر میخرم
آن دهان ملحکات و شکر خواب عدم | جام زهری میفشانم تنگ شکر میخرم
در رشت من قبول شیوه انکار نیست | ساده لوحم هر چه بفروشند اکثر میخرم
او بجز نیم کرم وهمن زین دهان کر شکر قبلی | صدره ازروی خون خود در روز محشر
ینت غم گر درد هجران کشیدم بر خاکی بحست | ایک از جبریل شوقت پارهٔ شهپر
هر متاعی کز تماشی میخرم در بزم وصل | می نشینم گوشهٔ وز خود مکرر
عرفی آوردم ترازو کو متاع دل کجاست | کان متاع کس مخر با جان برابر

ما غیرت مردم آزاده چون کشیم / لب ریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی کرم را دل و جان تحفه کرده ایم / این تحفه پیش ابروی بگشاده چون کشیم

دل را نداده اند عنانش بدست او / ما از کف عنان دل داده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدم / منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دیگری که کسی نیستیم لیک / دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت تنگ / دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم میکشد بدیر / اوراد ابو عطا بسر سجاده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از کرشمهای بیهده سر تا بپا ترم / هر روز با کرشمهٔ او آشناترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه منست / هر چند پیش گریه کنم بی صفاترم

رضوان چگونه گوش بدستان من کند / کز بلبلان گلشن او خوشنواترم

خود را چه سان فروشم پیش کسی چو من / گر گوهر طبیعت خود بی بهاترم

نتوان دم از قبول بدین پایه زد که من / از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم

ای کام بخش غمزه اگر تیغ نازکش / اول مرا که از دل خود بی بهاترم

بی مهری تو دمبدم افزونترست و من / از مهربانی تو محبت فزاترم

با شیوهای عشق که سر شش کسی نیافت / از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم

یک روز غم بشب نشاندم که کرم نگفت / صد شکر کافتاب ز هم شب فتنه زاترم

فتنه زاترم

کردر زمانه یار وفاکیش دیدی | معلوم او شدی که از و بینوا ترم

عرفی تبار زیر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از حرف لب بالبم | ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
بیدردی آورد همه قول طرب مسیح | گاهی بحال کوی دل میکشا لبم
بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت | هر موی من ادا کند این شکر پا لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو روندا | ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم
صدبار لب گشودم و بر کس نریختم | آنها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گویم غم نشست | وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت باز و فرو ریختم ز دل | پیغمها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد از آن اگر | لب واکنم بشکوه بدندان بخایم

عرفی بتربت ار زنی آتش کجاودان
مانند کرسنه گوشم و باشد گوا لبم

تا جام دُرد باده فرو نکشیده‌ایم | دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم
دامن ز جام می بکشی ای محتسب که ما | جام و سبو بچشم ز مردم کشیده‌ایم
دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را | تا خویش را الجلقه بهم کشیده‌ایم
تا سر گشته زخم نمک را چه میکنید | تا اشتلم خویش ز زاهم کشیده‌ایم
ای آسمان مناز به بیداد خود کرشش | آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم

تا دیده‌ایم

تا دیده ایم شیوه غم پیشگی ترا
عرفی جهان ز مردم عالم کشیده ایم

هر متاع عشوه کز عشق ستمگر میخرم
میدهم با روبهت بار دیگر میخرم

دم بدم دردا که من بلبله ام کند تکلیف …
این متاع افتاده بر بالای سر میخرم

مهربانی مجو از من که من این حسن را
غا بیبهانه میفروشم در برابر میخرم

در محبت دل زیان از دوست دارد و من …
بینم تا ز آرزوی صد جان بلکه کمتر

مایه داد همت که خار ره گردد فلک
میفروشم با نجار راه و شهر …

دل بخشم از دلبر و من کرم صلح انگیزم
دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر …

یک نگاه و یک تبسم کر کنی سرمایه ام
نوش و نیش مردد عالم را …

روی بازار مراد امروز عرفی با منست
دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

پیش بردم در خم عشق جانان باختن
صد سکام برد دیگر جان باختن

گوی میدان وفا از زخم چوگان شکند هوش دا …
گر درین میدان سپهر آید بچوگان

بیرون جان دیده عشق و جیده یاری نگاه …
با حریف هیش پن مستانه نتوان

بی دل و دین و کرم منم کجا سهوار …
از تهی دستی دلیرم در پریشان

باستمگر دوستان رسم دل خون ریز باست
دشمنی ورزیدن و در دوستی جان

نت صد ساله حلم از یک درشتی گم …
کی بیک لحظه توان صد شکرستان

دست عرفی از گریبان کس جدا گر بند …
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من
تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من

خوش آن مدت که هرگز بر مراد من نبود اما
نصیحتهای پیدا بانه گاهی می‌شنید از من

خوش آن عزت که می‌افزود پیدا شد اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

ز ذوق کشتن من گرم خونگشتی و میدیدی
که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که بودم محرم عرفی
چه زهرآلود نشترها بجانش میخلید از من

خوش در خور حسرت تو باگریستن
بی یاد تو حلال مبادا گریستن

پیکر به دوستدار تو آرام گریستن
یاکاو کاوه دیده و دل باگریستن

گویی که یاد میکنمت که گهی دلی
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم به غمزهٔ تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیدهٔ من باگریستن

من خود کیم که گریه بجام آید ولی
بی زیب دست نرگس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست
صد ساله میتوان تنها گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی دلی
بسیار گریه آورد این نا گریستن

میرم بهجر و گویم یارب بحسرت من
گر داغ دل بسوزان کس را بجنت من

هنگام نزع اینست مقصود من که وامان
چیزی اگر علاج دهم از اشارت من

خوش ساعتی که میکرد منع ز گریه محرم
گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عهد او شو ارمید هم جان
تا در دلت بماند ذوق شهادت من

رحم

رقم گر نهد صلحش مجزیی کنم بر عرفی　　گو دل بکشش بطعم انیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق میگوید گر خاکستر شود　　شانه باد صبا و طره شمشاد من
گفتم آیین مغان بر دوختی یا زاهدان　　عشق گفت آیین من و مجنون و فرهاد من
کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی　　حکمت ایزد ندانم حیرت ایجاد من
صد بت از هر ذره بگشایی و ماند ذره　　گر کنی ای برهمن گلگشت گردآباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن
سیل غم را التفاتی جسته با بنیاد من

نام حسنت گر برم بر آسمان آید گران　　گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار عشق را سرمست باید یک عنان　　نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل مانده ازار دخود مندی بسی　　آنکه بر دوست دلش رطل گران آید
بیگناهی بین که آن بدخو تعصب کشتم　　چون بره بنهد خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین را بدان شوخی خرید　　بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف　　بر گریبان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه رواز نازمیتابد بر نظاره ما جهان　　ندارد عارضش از لطافت تاب نگاه

محتشم

بتوی کسی خون مرا ریزی که در محشر | کم کرد عوض خون با نخواهد شد که معنی

مرا کشتی و خوشحالی بانهایت که بیند | تو خواهی بود فریاد قیامت دادخواه

نبردیم شاه ای که شکانه عشق می آید | بدرد حسرت آرایش کمند از آنگاه

به حسرت میرم و سوی تو از حسرت نمی بینم | که از روی عتاب الذی یا به نگاه

ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو | بآیین خوش دل که دارد این غرور از عز جاه

بر افکن پرده از حیرت عرفی بیرون بام کن
چرا بیاد میکوشی در اثبات گناه معنی

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن | تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب هوا جوشی | پروانه صفت خود را بر شعله بی مستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت | شمشیر بلند برابر تاریکی دستی زن

نادیده عدم خامی در زن بوجود آتش | چون سیر عدم کردی باز آدر هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو
چون هوش زمی ماند بر کوچه مستی زن

اینک رسیده وعده کشا خود نقاب کو | رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو

جا کی کشیده محتسب و فتنه میکند | کوتا زبانه ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا | گر گویدم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از غنچه کمال است | اینک شباب نشاء عهد شباب کو

ما لب بالعطش نگشائیم و لب تیغ | آخر وجود آب خضر دست آب کو

صدرد

صد در دل گذشت و شکرخنده بست نکرد
تان ای زبان و دل که ... صرفها کو

شرمش نظارهٔ دشمن و شوقم نگاه دوست
دل پاره پاره شد نگاه ... کو

نور جمال دوست بگنجد درین نظر
کو دیده‌ای بحوصلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز
ابیک شدم سوار عنان کو رکاب کو

یعنی که غمزهٔ او به صف بلا نشسته
بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

چو رسی به تربت عاشقان بنازدا من
که غبار درد و حسرت به مزارها نشسته

شود آشکار فردا که به راه غمزهٔ او
ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته

زره وفا درین کو که گذشته دامن افشان
که غبار کوچهٔ ما بر توتیا نشسته

ز دعا چه کام جویم که حیات بگسلستان
بهزار نا امیدی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه تا قیامت
ز خیال غمزهٔ او و چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

ای که سر تا قدمم را جنون داشته
تا مرا داشته غرقهٔ مجنون داشته

سر انصاف تو گردم که با این همه حسن
از دل ما طلب صبر و سکون داشته

کردی اندیشه ز بیمی ای ... ثبات
تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا نشناسی خضر
که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی همه از خویش و خورشید فروخته
تا ببینی که چه از دیده و خون داشته

چهره بشراب برفروز زان قد جلوه ساز ده — روی بروی عشوه کن دست بپشت ناز ده
ای دل ساده گفت نام وفا مبر کنون — مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین — موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تا بت شارکت بود — یا در مردمی مزن یا نه طلاق آز ده
شیوهٔ ساحری بود سنگ کرشمهای تو — یا بعدای عشوه کن یا نه زکوة ناز ده
یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن — سینهٔ کبک دادهٔ ناخن شاهباز ده

دم زدی عرفی از وفا نا ورمش بامتحان
دشنهٔ زهر دادهٔ ازان مژهٔ دراز ده

عاشق دکان رسوایی بشهر و کو منه — بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه
عشق از بازیچهٔ بشناسی مت مجنون مباش — سر بپای چشم جانان در پی آهو منه
دل بود شایستهٔ درد آنکه از صد دل یکی — تهمت درد از برای شکوهٔ بر مو منه
درد اگر آرام گیرد دستش از دامن بدار — عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
مو بمو از درد سیدهان لبالب شد ولی — کر بساط مرگ بستر با شدت پهلو منه

گوهٔ الماس ار شود شوق تماشا در دولت
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شتاب و در راه طلب بگذر ز هر آسودنی — این ره که پایان خوشت از وی قدم فرسودنی
تحصیل ار دوستی آسوده‌تر ارزیش کم — دست طلب کوته مکن تا ممکنست افزودنی
کی نعمت دیدار اومی گنجد از حوصله — هوسی کجا داغم کند از دست لب آلودنی

هر شوخ که آمد و جهان بگذاشت تازه کیم	کو از تو در عالم بیان بجهان بخشودنی

اندیشهٔ افسوس عرفی چه بیهوده است این
که سر بزانو ماندنی که دست برهم سودنی

تا به کی ای که دستار کشی	بکشی چون من ار هزار کشی
تا کی از غمزه نیم مستان را	بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز	گر چو شمع هزار بار کشی
تا کی ای دل عروس عصمت را	عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را ترسم	در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی	بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا	سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا و قیامت	که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم ار کنی قسمت	دو جهان زیر بار کشی

بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت و نکردم عزم جای چمنی	برهنه سر ننشستیم در هوای چمنی
بهار رفت و بهنگام نوا سنجی	دمی بهوش نرفتیم از نوای چمنی
بهار رفت و چو مستان گریستن دیدمی	نداشتیم سر دی بهای بهای چمنی
بهار رفت و بزدم مغنیان بجمعی	دل گرفته ز عمری و دلکشی

بیاله که کشیدیم در هوای خوشی | ورفت ده کلاه که بلبلان بچمن

ز بهات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چون تو تر از غاخوش

سراویل تذر و حلهٔ طاوس بستانی | اگر آرایش از دکان چرخ ناموس بستانی
همه تیهات بر داری طلسم فسون بستانی | نگیری هیچ از اسباب ترنم گر فروزد افند
در اندازی آتش سبحه و ناقوس بستانی | چراغت از دل اتش پرستان گر فروزد روشن
بکوشش جانی و زبستانش کوس بستانی | ادب از دست نگذاری سودای ادب ایدل

عرفان سرمایه مقصود دکان نایاب تر عرفی
بجوی ورده نقد زنامحسوس بستانی

بیمار بامید دوایی که تو باشی | من صید غم عشوه نمایی که تو باشی
غارت زده مهر و وفایی که تو | لطفی بکسان کر کند عیب مگیرید
من فتنه آشوب و بلایی که تو | مردم همه جویند نشاط و طرب و عیشی
در سایه میمون همایی که تو | ای بخت زرشت می بکدایی برسید
اندیشه نکنجد بسرایی که تو باشی | از پس که ملایک بتماشای تو جمعند
آنجا که خیال تو جایی که تو | خورشید بکرد سر مرزه مکرد

عرفی چکنم گر بصفا نفت بزرگی وصل
با یمنت دیده ادکدایی که تو باشی
عرفی

ز بس شکیب تو برارزی زادب زمانی | که چین زلف زلیخا تاقی نکنم راز
چکنی

چه کشتی زنار لشکر تو بنده ای منشو — که گران میفروشد تبوکیس متاع

چه عفو تو بت یارب من عاقبت — ز امید رود مردن ز کان

همه نقد جنس ایمان بتو فروشانده ام — تو و سنگ آن نضامن و عیبی

ره طاعت تو یارب که رود چنانکه — چو نیاید از برهمن بسر صنم

کله نیاید هاکل هه هاست ورنه — همین خوشست عرفی کرتو نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

گمان دارم کز این درد تحمل میکند کاری — لبکو با گل کم استغنا که بلبل میکند کاری

دل دانای شهد تا بکجا آخر تسلی شد — که با درد آمرکان تر لرزل سستی

همتی پروران ای دل متاع هستی — که با بی همتان تحمل میکند کاری

دل بلبل ز هر بادی هزار آزار از هی — نه پندار که ناز و عشوه گل

اگر بر جهد افزای غرور افزاید — تغافل کن که با عرفی تغافل میکند

چندم ای ناله سحر بکشی — هر دم ز آتشی دگر بکشی

در این دود که دلا هر در بند — چندم از آه بی اثر بکشی

ایکه پروا نکنی ترسم — کآتشم را به بال و پر بکشی

ناله ام سنگ را بگریاند — ای فلک مرغ نامه بر بکشی

کشتی از غمزه اهل عالم را — بعد ازین غمزه را اگر بکشی

تا کیم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی

چون کشتی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب

مراد کر

قصاید افصح المتقدمین والمتأخرین مولانا عرفی شیرازی در نعت حضرت رسول کاینات ص

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چنین طراز ارکان — خشم تو خزان آفرینش

جود دست همه بخش عالم کون — علت جمودان آفرینش

با وسعت همت تو تنگ — میدان دهان آفرینش

عطای تو بهترین خطابخش — بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم — نهان و عیان آفرینش

تا گوهر فطرت تو گردید — آیین و کان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش

تا بتر هوای جلوهٔ تو — از جای عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال سستت — زان سوی دکان آفرینش

بهای میزبان جودت — عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نباید — محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همراه — فوج طیران آفرینش

با نطفهٔ دشمن تو توام — صد مرثیه خوان آفرینش

امکان

اکنون وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی نفس و تکلم تو	حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو	قوت نمکان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	دفع یرقان آفرینش
تاثیر ملال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین نشان آفرینش
در بازوی قوت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره حسودت	وجه غثیان آفرینش
افسانه سر نوشت خصمت	ترزیق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخواست	ای فتنه نشان آفرینش

بسم [illegible] الله الرحمن الرحیم [illegible]

ز آسمان و زمین مژده در جهان آمد	گر آفتاب زمین ماه آسمان آمد
لوای فوج حکومت تو قبلگاه رسید	همای اوج سعادت باشیان آمد

دو ویش است که از غایت جلالت قدر | لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه | سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر و مرکز حد ملک | بتختگاه شهنشاه انس و جان آمد

بتخت مملکت شاه رفت عالم گفت | که صدر مجلس دنیا باستان آمد

چو باز گشت ز اقصای ملک دوران | که روزگار بسر رفته در جهان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار جهان | که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان | بلب رسیده دگر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض حجت | همین نه بس که بگویی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانان گفت | که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همی زد زمان زمین را گفت | که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد

بهر دیار که آمد زمین زمان را گفت | که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد

درون دایرهٔ آسمان ز امید نشست | بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد

زمی بلندی نامت که تاج تارک نظم | چو فلک و زمین چندان دهان آمد

بیا بیا که ز اقبال ای بهشت نهم | زمانه برتر از امید هم کام مرا آمد

قلم بیان تو سنجید و نه فلک را گفت | اگر خوشست ملالی که هم کل این بنان

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید | وگر امید ثمر داشت بوستان

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را | خوشا زمانه که در تخت این عنان

حریم روضه جاه ترا بود جهتی | که آفتاب ورد گل شکل ارغوان

جهتی

تویی

بزرهن قضا

تویی که در ازل اندیشه‌ات بدست قضا	گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع مستکفی [illegible]	که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو جوشید ز دل که [illegible]	شکافت [illegible] و تا حد زبان آمد
فلک به لهجهٔ مستی به عکس فرهنگ	دو گام زد به سر گنج شایگان آمد
امید بر اثر نقش پای [illegible]	دو غوطه زد به تهٔ عمر جاودان آمد
فلک بمدح تو دو شیشه کرد [illegible]	چنانکه نطق به نزدیک داستان آمد
ز عجز دم زد دم اندر لب [illegible]	که راز سینهٔ اندیشه بر دهان آمد
خدایگانا راز دلم توحید [illegible]	چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد [illegible]	چه بر سر از اثر مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که مرگ [illegible]	ز گریه بر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان ز تهنیت مراکز بهای روحانی	که چشم از هوس قطره [illegible] آمد
که بر سرش بعدم شد که مرگ [illegible]	سیاه پوشی [illegible] از عمر جاودان آمد
[illegible] وفات و لطف تو [illegible]	بزد عقل که نادان آن زمان آمد
بهار و باغ مرا گر قضا به جنت برد	بهار و باغ بهشتم بیوستان آمد
مران عروس که با نوح شد [illegible]	ز راه تهنیت ایلک [illegible] آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش [illegible]	که عهد دولت بهانه شد [illegible] آمد
ندوره تو بکو باد آسمان تا [illegible]	که دور حشمت [illegible] آمد

ولی که تهنیت ادعیات [illegible] / که جای سعادت زبان جان آمد	جان که رفت بر ذیل [illegible] جان آمد / من آنکم که گران [illegible] گردید	زوالی که در ازل غروب آن خورشید / که [illegible] آن بکان آمد

عشق کو تا خود بر اندازد	عود شوقش مجمر اندازد

در آدراد لی بپالاید   عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را برد بباغ گلی   که اگر پر زند سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه در جانم   که سنان گاه خنجر اندازد

از متاع وفا بجیب دلم   نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که کیفش کوشی   بدل درد پرور اندازد

هر کسی که از دلم بخود   بدو زلف چنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه می طلبد   کآفتابی بساغر اندازد

در شراب افکند دل کرمم   دوزخی را بکوثر اندازد

خنده جام غم بگریاند   گریه شیشه چون بر اندازد

نور خورشید می پرند شفق   بر سر خاک عنبر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند   هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم   همه در نبض مزمر اندازد

زخمه از باد گوشه دامن   موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه دلم بکشد   رعشه در جان غم در اندازد

بی غلط گفتم این نه کرد است   گز دیم کسی بمعبر اندازد

گشتیم در میان بحر شکست   کی بدامن شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد   فرشش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند کم همم   عقده در کام رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری   بر سر نفس کافر اندازد

یوسف آنکس بود که از جسدش   کهلا بر ادر بچه در اندازد

او عمر

او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو — که بکشتی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
رسبر شکوه ستم کرده — رسم شرم از جهان بدر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم — بطلبگاه دلبر اندازد
گوید ای بیوفا کرشمهٔ تو — شور تا کی بهر سر اندازد
نقش کج بین مباز باغ تو — مهره تا که به ششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت — که شکایت بمحشر اندازد
رو بدلجوییش مباد آن مست — زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن کشتهٔ بهانه صبح — آتشش عقل در سر اندازد
که شکایت بجوش بیالاید — بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزه ز مهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد
نام صحرای چین شود مشکو — تلخش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی — چیند و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان مرد او — بر زمین بیضهٔ زر اندازد
مایهٔ انتعاشش مطلوبان — گر بدامان صرصر اندازد
آشیان خراب کرده باز — بهشش برج کبوتر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری — جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان / جای فرشش بمسطر اندازد
روز هیجا که بر کشد شمشیر / نان رستم بجون در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او / لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی / که روا روی لشکر اندازد
نعره را تا زبانه فعل کند / حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند / صدمه سد سکندر اندازد
دشنه در سینه فلک شکند / نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بر دارد / وز برون جنگ دف فرو اندازد
حلقه مطرب از نه چاک زند / زره ناف در بر اندازد
تیغ سیماب‌گون در آمد آتش / سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او / جوشن حوت در بر اندازد
یکه بر زد بزیر ماهی گاو / گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نمای حمله او / بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بو که عام شود / چون نهیب ان نگاه در اندازد
رمح فولاد عرض موج دهد / تیغ الماس جوهر اندازد
تا نسنجد متاع بازویش / آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان بتیغ بر دارد / در ترازوی قیصر اندازد
ای که خصمت دراز مودای تیغ / سر بهرام صفدر اندازد
گر گشود باز هیبت تو صغیر / مرغ تصویر شهپر اندازد

زلف

حمله

69



حلت از سایه افکند به فلک ‏— سینه بر روی محور اندازد

گر قضا اندر رتبت بدست آرد ‏— بی عرض طرح جوهر اندازد

عطرت از جیب خلعت ار گردد ‏— در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه ‏— بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر چار ام از ره دعوی ‏— طرح داد و ستد در اندازد

نعل از و اشتیاق تو ان گرد ‏— چون نظر سوی مصدر اندازد

نشئهٔ مردی تو گر میدم ‏— مشعجر آسا سپر در اندازد

مایهٔ نشئهٔ ابوت را ‏— باز در بطن مادر اندازد

داور الحق مدح گستر تو ‏— رقص در مسمع گر اندازد

کوکب مدحت آتشی ار وزد ‏— تا حریم سمندر اندازد

هر زد از عود کنه خلق تو ام ‏— در ته جیب عنبر اندازد

حور اگر خاک فطرتم یابد ‏— در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار بجهد ‏— لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان قلمم ‏— هر دم از عطر گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو ‏— سر به پایین چو عبهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند ‏— مرغ فکرم اگر پر اندازد

ذوق دارد مریخ از عرقی ‏— ور به سمت عنان در اندازد

چکند طوطی گرسنه بگو ‏— گر نه خود را به شکر اندازد

تو مطالب فی غره و عالم
آرزو در برابر اندازد
دشمنت ... نخل رشت
بلکهات از نظر در اندازد

لعل

ور به تنگی ز شوق مدح بگوی کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو نظم رنگین به فترت اندازد
چون زلیخا که در تسلی شوق طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجزست و من عاجز تو ز مدحت که در خور اندازد
گویند جنت که معنی لایق بر زبان ثنا گر اندازد
آب گشتم ز شرم مدحت تو به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق ادهم و اشهب روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد نه لباسی که از بر اندازد

هنری در عهد ما سامان ندارد کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یاسی که در مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک کسی کانرا ندارد جان ندارد
ز قحط نان عبای عیسی بجز یکنان فلک در خوان ندارد
هنر در نان کجا یابد که عیسی بگردون رفت و جز یکنان ندارد
چنان عامست بی آبی که در عهد که بهرام آب در پیکان ندارد
چنان از بی زری عامست عرفی که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این شکل عیشها رفعت وگرنه بذل حق پایان ندارد
نه بینی هیچ شیخ پا کدامن که داغ فسق در پنهان ندارد

تخفیف

شادانست

که امین

کدامین ساده‌ای زین فعل بینی | که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان کرمند در عصیان که دوزخ | غم بیکاری شیطان ندارد
چه دستی تکیه دارد زمانه | که هر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز از آشوب | جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار | کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان حیرت آن عهد دگر بود | کدامین شهر غولستان ندارد

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید نیز از رخت همایون باد
هر مقامی که ملک تهنیت است | نز در روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران است | آستینت کلاه دوران باد ۷ (کردون باد)
امتناع حصول شوکت تو | نشتر سینهٔ فریدون باد (بر سینه)
انقطاع حیات دشمن تو | جو بر دشمنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم افلاک است | بلب خامهٔ تو معجون باد
هر سرابی که در جهان عطاست | از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون است | لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنوع است | عقل فعال نیز ممنون باد
شست و شوی لباس گردون را | عقل نزهت گر تو صابون باد
خاندان رموز غیبی را | کلک دانشور تو قانون باد

عقل تو دست دکهر به چالون باد

دوره روزگار دولت تو ... سینه دشمن تو قانون باد
عرضیت این سخن که می سنجد ... نحل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر نطق تش بارد ... قطره اش بحر در مکنون باد
فتنه حادثات دشمن تو ... زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشه حادثات به عهد حیات ... طعمه کرکسان گردون باد
صحیح دشمنت بشرط نجات ... صدر ایوان ربع مسکون باد
گرنه ظل تو ابر آتش باشد ... قائم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند ... از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زند صد رکودست ... در تو و فتنه تو مدفون باد
آرزو دستش از سخاوت تو ... در کف بیان گنج قارون باد
وعده روزگار همت او ... دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است ... تاج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر البخت است ... تاج و تخت کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو ... لیلی روزگار مجنون باد
مهر و ماهت لبان لعل و گهر ... سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو به عبث ... جادوی بابلیش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع ... تا بشرکان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است ... سینه دشمن تو قانون باد



هوس

هوس بکینه گاه دانش او	خنک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او	روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست	من ندانم که گو همت چون باد
گر بقدر همت اندیشه افزود	تا حد امتناع افزون باد
در همینست حد افزایش	جاودان با عیار اکسون باد
ختم کردم باین دعا که ترست	سایه پرورد لطف بیچون باد

هر سوخته جانی که بکشمیر در آید	گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر بکمال	جایی که خزف گوهر شود آنجا که در آید
وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار	از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفت	او را چه کند محمل گل دیرتر آید
گل هم چکند باد صبا خواست که غنی	آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
کو جمعه ارشاد به گل جلوه باشی	تا بلبل شیراز بدین باغ در آید
نشکفته گل اما بچمن برگ شاخی	گر پای بهم خون گلم تا کمر آید
قدرت که گل برکند مقنعه ناز	زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بگشاید قصب شاخ	وز لمعهٔ او دست قمر لعل سلب آید
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیدست	گر مدعی و گر نه گزیدست در آید
زیبایی کشمیر گرش باعث عشرتست	من میخرم ار زال فلک عشوه گر آید

کرم علی

عشوه است

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | آن شرح ندارد که بگلزار در آید
آن لاله که همکام تر آتشین خار | از رخنهٔ سنگ و تن شیشه در آید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بیند | کوثر ببرش تیز تر و تشنه تر آید
تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید | هر با نکند میل که خورشید بر آید
از بس که کند جذب رطوبت خطرش نیست | گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
حاجت بد و زخم ار فتد شیشه قطع بجالت | گر سنگدلی مایل قطع شجر آید
زان گز مدد دلشو و غار زخم نخستین | صحت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشت فریبنده که شبلی | آید چو در و صومعه بر روی سحر آید
طاوس مثالی که نیفشانده بر وبال | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
یاد از روش خود کنم و بزم خدا | هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از بخت شی یاد | با نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید
هر گه که بعزم چمن از شوق نو عرفی | آید بوداع تو و با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب | کین فصل و بنه فصل دگر هم بنزر
لیک از همه خلد است که بی شوق بجاست | چند آن نکند مکث که وقت سفر آید
کشمیر برو واله و او واله کشمیر | ما بچنان گشتی بدل از دیده در آید
کارش هم ابناشتن چشم گواست | هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو کی میرد | خون جگرش گل شود آنگه که برون آید
از بس که ملایم صفت آب و هوا | بیست که آه سحرش بی اثر آید

بمغفار

تیشه بر آید



سفر



اقبال

حکم

ح

حکم تو آتش آورد کشمیر و گرنه	آن کز گل این خاک ازین خاک در آید
می آید و میسوزد ازین رشک کشمیر	چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

آمد آشفته بخوابم شبی آیا نیاز	بر روش مهر فزای و بکف صبر گداز
ده چه شب سرمه آهوی غزالان ختن	ده چه شب دمه ابروی عروسان طراز
خواب بی زاویه دار دوا او والی حسن	خواب بی آینه صورت داد و معنی ناز
چه بر چهره نگاری که ندارد مثلش	در پس پرده فطرت ملک نشنیده باز
خواب را شب همه شب دیده بپای معبودم	که بروم در این واقعه راه خفته باز
دیدم القصه که خوش کرم عتابست روان	سودم اندر قدمش دیده بعجز و نیاز
گفتم ای عربده جو بیت گناهم که دگر	شعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این نیز گناهیست که ساکت شده	از ما گستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی طبع	مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره بردم بسوی کشور معنی هر جنید	که در آن بادیه راندم به نشیب و فراز
گریه آلود نهادم دگر اندر قدمش	گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بکش تا دل من جمع شود	که بسوی آشیانه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و سرم	برگرفت از قدم خویش و بلطف اندر تاز
بیجانه زدم بوسه بدستش وز ذوق	گفتم اکنون بلجازت که شدم وحی طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین	که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

آنکه گرد رخش بر افلاک جهاند گرد / پشت نسر فلک از نقش سمندش بانی
آنکه گرد رخش رود اندر دل خاک / دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گرد در کنف چتر همایون آثار / همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد خفتان / از رکابش که پذیرفته عنان را بخت و ناز
فتح گوید چو کنی چشم بنفت این نه رکاب / سرمه چشم جهان بین مرا پاک غماز
عدلش را گفت فلک مسند جاه وی عقل / گفت هیهات یقین شو که نه عزم فراز
مسند جاه وی آرایش آن بارگاه است / که بباطش بری از تنگ نشیب آید باز
شعلهٔ خاطر او راچه برز چشمه مهر / گر نه خاطر او راچه اثر حقه ناز
در جوار حرمش عرش مشرف به وجود / در دیار کرمش جود موظف به نیاز
ای کم از تو افسانهٔ عدل تو بخواست / فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز
زاحتساب تو پی دوختن دلق مراد / زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بد از نیزهٔ رایت ز زمین مرغ نزا / سایه بر چتر خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ای سر ابر دو عصمت ز تو بارنیست و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نیت حکمت تقضا کرد درکشون / دارد اندیشه که ناگه شنودش غماز
هر صدیقی که رضایت به سماعش نبود / از در گوشش سراکیه بلیت کرده باز
چون برافراخت زمی رایت قصه عدل تو / فتنه بر تاخت عنان تا باز گردد باز
آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت / فتنه جان در کف تسلیم برد هر ده معاز

امنی

علل

علل

طناز

داورا

داده طبع من آن روضه صفت کیفیت — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان از چمن گلبن روحی — خامه ام کرده زبان ...
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم طرز سخن من بچه درک و بچه فهم — غیره نظم کند من بچه برگ و بچه ساز
یعنی از خامه من گاه روش میسازد — چون ز رفتار بتان فتنه گر جلوه ناز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود شکوه طراز
اعتبار صرف از نسبت در دست بلی — انوری گر ز ثنا بود هم از شیراز
عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
تا کی رو بغزا آرد و گاهی برنشیب — بهر احداث حوادث فلک شعبده باز
پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب — دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

این بارگاه کیست که گویند بهر اساس — کای اوج عرش کاخ سطح حضیض ترا اساس
معمار بنده کرده ز سستی هزار جانب — تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بگوش عرش — گردون علو شان بستانه بالتماس
بی سایه اش لباس گرده اند علو — بی نور مهر کرده ز راند ودی لباس
از لب که نور بارد از در جو آتش لیش — خورشید روشن کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حرم او — بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظرست — گر ز خجلتش نزد هم نشان داده سرعاس
گفتم که عرش نیست ز حاجت و لب گزید — گفتا نخود بنا شده ازین طبع دون اساس

شرحی بکن چه عرش و چه کرسی که پایهاست — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این پایه جاه واسطهٔ آفرینش است — یعنی علی جهان معالی امام ناس

این پایه جاه واسطهٔ آفرینش است — یعنی علی جهان معالی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد الماس طلایست از نحاس

معجونی از ملاحت خصم شعور اوست — کیفیتی که کرده قضا نام او نعاس

ای از شمیم غالیه بویان خلق تست — بخشیده ورد شام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو دید حزم ترا گفت بار حل — چون بخت من بخواب که ایمن شدی زباس

با صیقل حزم تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل برون صورت حواس

لیلی و نهار نیستان منعکس نشود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

خط تو گر ندای امان در دهد بحر شود — شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر نامه جهان جلال ترا سزد — از مهر و ماه جام ز منعم سپهر طاس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاهام که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدیر و شی غاشیه عجز بو فراس

زبان دهی بلاغت چون من جهان نظم — وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا — نسناس را کی شناسد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود — بس نازکست خوشتر برو پنجه زجور داس

بر حسود و شعر مرا در میانه بود — بعدی که داشته است میان امید و یاس

عرفی بست بهیده بر دعا برآر	نزد جلیل عز و جل دست التماس
لب ریز باد جامش ظ موافقت	تا هست کرم دوره این وازگونه طاس
بنخوشه باد کشت مراد مخالفت	چند آنکه دانه آرد شود در دهان آس

اقبال کرم میگزد ارباب همم را	همت نخورد نشتر آزاری آوزرا
از غبت دنیا الم آشوب نکردم	زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فتادم بسیاست کشد از مسند عزت	در چشم وجود ارندهم جای علم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان	بی چهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آبایست	سودا بار این در اگر چه سرم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب	کم نام نخواهند هم داده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته	آثار پدیدست صنادید عجم را
در کوه هر آدم نسیم با زنه استند	ز آبای خود ارثم اصحاب کرم را
ما نبود وصف اضافی هنر ذات	این نیت همت بود ارباب همم را
این برق تجانب که جهید از گهر من	حد هست ولی گوهر ذات اسم را
وصف گل و ریحان بهوا بان نگردد	هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را
المنة لله که بنازم بنسبت	اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظم	برداشت ببکید علم و قلم را
نوبت بمن افتاد و بگو سید که این	آرایش از نو بکند مسند جم را

نظم

نی نی غلط این نکته بموقع نرسید | این نغمه شنیدست ز کر صوت نعم را
دوران که بود تا کند از شی | مداح شهنشاه عرب و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم | خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات | تاریخ تولد بنوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش تیغ نکند | هیات متصور نشد آرامش و غم را
تا ثابت علم و عملش چهره بیفروخت | معلوم نشد فایده بینش و نه کم را
آنجا که سبک روحی حشمش آید بکلم | ز آسیب گرانی بخرد کوه شمم را
تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب | تغییر دهد هیبت تو طبع نعم را
انعام تو بر دوخته چشم در من | احسان تو بشکافته بر قطره یم را
روشنی دل که بیاموخت | روشنگر آیینه انصاف تو نم را
[illegible] کوی تو تبدیل کند مردمک چشم | اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف که بهر تو مقدر | آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشتند | صدر و بعثت باز نهاده علم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید | تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه ارادت | در سایه انصاف تو منحوت حشم را
تا کون نزا اصل مهمات نکردند | نشنید قضا ترجمه لفظ امم را
تا مجمع امکان و وجودت نوشتند | مورد [illegible] نشد اطلاق اعم را
تعدید یک نافه نیابند دو مجلی | سلمای حدوث تو لیلای قدم را

[illegible]

تا نام ترا افسر دست نکرد ست | شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست | آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته نعت آر که بستند درین شهر | شایستگی جنس چه بیارد چم را

کیدم که خود حصر کند پایهٔ نعتش | این حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

تا بعنایت که از آن شهی کرد | تو صید مهل عرفی مجروح درم را

از باغ نعیمش بره انعام و بیامیز | با مطلب او مطلب اصحاب نعم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد | او دوزخ همت نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن | شوق طیران میکشد از بام عدم را

هر چند طبیع بود این نقص تو رای | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بسوالی لب خجلت بگشایم | ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح تو لغزم تو ببخشای | کز مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب شرف نسبت نعتت | زین گونه خجل ساخته جانانه عجم را

تا نعت تو آید ز مشیت بنوشتن | بالا نگرستن نشد از باد علم را

دانش بگشاید بسزا گوهر نعتت | زانیست که اندیشه نگون کرده علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گر نه ز اعلم | از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | دیباخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان کز اثر [illegible] — چون گل عملی کوشی کی جزو م را
این جام که از رای منیر تو فلک [illegible] — زود اگر کند غنچه گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد عفت عفو [illegible] — یک نغمه شمار رود قلمت لا و نعم را
جاوید می بخشد و از مایه یکان [illegible] — رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینه احسان تنگ مایه گرد [illegible] — گر تا ابد انعام دهد [illegible] را
نگرفته ز انصاف تو جو که [illegible] — [illegible] طرف شادی و غم جانب غم را
چرخ از شرف خاکدرت ساخت [illegible] — گرد در کهت آنسو بود راه [illegible] را
گر تشنه از دهر که مرد ود کف [illegible] — بیرون نکند سیلی زاغوش درم را
تا گوهر ذات ز حوادث [illegible] — صد گونه تملق بجد و بست قدم را
اگر نیم از شیوه تو دام که نزاد [illegible] — دوشیزه از دوده شیوه عدم را
از عدل تو طرح چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالم فرتوت [illegible] را
گر [illegible] شدگی در قلم [illegible] — امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسودت [illegible] هندسی افتد — در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که [illegible] — غافل که کشد آتش گرگ غنم را
هر تشنه که لب مانده بره [illegible] — از بس که فرشت کف جود تو [illegible] را
از بس که کف جود تو [illegible] بجش است — در جود تو [illegible] بود راه [illegible] را
دست تو ز لبس [illegible] داد — در منصب هم دل بود تیغ و قلم را
امروز که آثار شجاعت [illegible] — بی بهره تیغت نگر آهوی حرم را

هر عطیه که از مغز کان تو کشد ... ریزد بگریبان تبا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام ... اعمی متحرک نکند نبض قدم را

از بس که بود یاد تو در طینت اشیا ... نسیان تو شرمنده کند شهرت [illegible] را

افلاک در آغوش مشیت تنها دید ... از تیغ تمنای تو تا نون قلم را

در کار که عدل تو از بس [illegible] آموخت ... عدل تو [illegible] بردا شت ستم را

از بس که ز رای تو ستد داری صحت ... عیسی بطبابت بنشاند سقم را

رو میکند اسباب [illegible] بخت [illegible] ... گر زلف بتی من بردارا [illegible] را

از بس که حسد جمع کند سینه خفت ... از سینه افلاک برد کوکب ورم را

خفت که ز روبه صفتی تا به کر آمد ... از سردی او تب شکند شیر اجم را

زد کوی حیات ابدی خیمه تو چون ... سرمایه هستی ز وجود تو علم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش ... اکسیر فنا داد که از [illegible] را

رامشگر عدل تو صدا آهنگ مخالف ... بنوازد [illegible] زیر کند کوک [illegible] را

[illegible] عدل تو که در [illegible] او ... دخلی بنود ماهی نسیان و علم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو ... صوفی بشمرد عیب نکهبانی دم را

مدح تو کجا باده نظم بکف آرد ... آنجا انشد نوش بود تشنه کم را

بخرام و نظر کن که [illegible] ... حور قلم زاده گلستان ارم را

انصاف بده بو الفرج و انوری [illegible] ... بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس [illegible] ... تا حق قلم انداز [illegible] را

اول ره این نظم خود اول آمد صفت | پس باز نمودند بهم منزل قسم را

بالله که نه لاف و نه گزاف الانصاف | حاسد بود آنکو شمرد کذب ملک قدم را

زین دست مرادش آن عالم تیزی | گر ز حکمت خود داد شرف را

معیار سخن بود و توهم کنج [illegible] | دیگر چه توان گفت [illegible] عجم را

چندانکه درت را رسد از نسب [illegible] | از نسبت من فخر بود ملک [illegible] را

من مدح کرم لیک ز هر جا جامع | گردن نشوم منت هر [illegible] را

بستان نزند بر گل من بلبل هر شاخ | باید گل خورشید مرا این صوت [illegible]

یک منعم و یک نعمت بی منت و یک شهر | صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر جاهلی آوازه دهد کین [illegible] | حاجت نبرد [illegible] کرم را

گویم که بر [illegible] با [illegible] | این مایه [illegible] بنود حاتم و جم را

امکان بود امکان که [illegible] | سرمایه فطرت [illegible] خدم را

سلطان و گدا در طلب جام [illegible] | تا باز بگیرند [illegible] را

ممکن هنرش حیف [illegible] | عیبش [illegible] ایثار [illegible]

یا رب بده ای عیب [illegible] | در زیور این [illegible] برایی

عرفی [illegible] بدعا تیز قلم [illegible] | بشتاب که [illegible] نشود تنگ [illegible]

تا از کشش خواهش [illegible] | طبع که [illegible] بود داد و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد | ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگه شان چشم و دل خصم | تا صنعت تحلیل بود آتش [illegible] را

صنعتگران چشم و دل خصم تو	تا صنعت تحلیل بود دشمن آتش
باز کلبانگ پریشان میزنم	آتشی اندر عندلیبان میزنم
حجله گل بهر من بستند و من	سبزه وار از گلستان میزنم
بن بهر خار غنچه محرومم	بر سر هر نشتری جولان میزنم
خون کنم از ریشه دل ... کشم	جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبایی کو که آسان میزنم
آن خلیلم من که قفل آذرم	بر دهان و دست مهمان میزنم
شب که لذت دوستم ...	بر متاع صد گلستان میزنم
پادشاه عالم درویشیم	مهر بر بالین عنوان میزنم
جاه را کوس بلند آوازی	بر فراز بام نسیان میزنم
پای مجروحم راه حسرت میروم	دست عجزم فال دامان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج خون	از لحد کنهای شریان میزنم
مرغ بحر بیدم نوا در ضل	بر فراز شاخ عریان میزنم
بیکم در گلشن جنت مقام	نغمه در کنج زندان میزنم
زمزمه میدزد نوای خونچکان	زخم دست چون بر عود افغان میزنم
تا یکی هر سو دوم در بیسی سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میزنم	شیشه بر سنگ ایمان میزنم

ملکوان

فرمان

آتش طورم می و جام آفتاب / حیف کینی می در شبستان می‌زنم

گردم از راحت زنم بر می‌جهد / کین نفس در کام ثعبان می‌زنم

چون نباشد داغ گوناگون گرم / تکیه بر غمهای الوان می‌زنم

لب که کج بندد اشکم نقش دربست / خنده بر بازیچه پنهان می‌زنم

پی که بر خار است بالا هر قدم / دشنه بر خار مغیلان می‌زنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشگاه گبران می‌زنم

منّ و سلوی بر لبم ریزند و من / بر دل صد پاره دندان می‌زنم

دعیدم چون کشتی از دو عنکبوت / سینه را بر موج طوفان می‌زنم

میفشاند بر لبم لا تشهد مرا / عطسه بر مغز ایمان می‌زنم

میکنم تعظیم روز قتل چو مشتی / دشنه بر عید قربان می‌زنم

بحر خون دریای آتش موج زهر / میکنم در جام و خندان می‌زنم

در شراب افتاده‌ام جام و سبو / زان جهت بر سنگ بطلان می‌زنم

گریه نشوتم ز آتشگاه دل / شعله بر خاشاک مژگان می‌زنم

تا مژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان می‌زنم

تا شوم پامال خیل غمزه‌ات / خیمه را در کافرستان می‌زنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد من / بیستون بر تار رگ جان می‌زنم

دست شیون در گلستان هر دم / بر سر گلهای خندان می‌زنم

شیشه از زهر ملامل شد تهی / کاسه در خون شهیدان

خون

سیل

نشاط

آتش

آتشی اندر حرم مقصود خود / در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار / نقشها بر لوح امکان میزنم

کوس افلاطونی از یونان زمین / میر دم در ملک گیلان میزنم

در سبب جویکی در گوش او / این نوا از عود برهان میزنم

کان ولایت مولد دانش ورست / کاتش از نامش بیونان میزنم

میر ابو الفتح آنکه لوح دانشش / بر سر افهام و اذهان میزنم

در کفش میکنم تا نغمه / در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش می برم تا تشنه / بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت / کافتابم گوی و چوگان میزنم

راکب دانش بمیدان راند و گفت / دم همی دانست و جولان میزنم

عقل میگوید که کل ایجاد او / بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او / بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جامش دم بدم بر من نبک / چاک بر افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان / سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدو دانش کنم / صفحه ای جدای چوبان میزنم

داور اتا سایه کردی بر سرم / خنده بر خورشید تابان میزنم

تا حیات آموز من شد لطف تو / طعنه بر معزولی جان میزنم

کوشش کن کز نام مدحت صبح دم / طبل نظم آرای سشروان میزنم

چشمه نور است چشم فطرتم / خنده بر گل صفاهان میزنم

آب حیوان

بکنیه بر دیوار ... / بار دیگر آب حیوان جان کرده

تا برآرم گوهر از زنده	تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد	بر سر غلمان در رضوان میزنم
تن زنم عرفی نیم آخر چرا	بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم حسود	گوید از تزویر دستان میزنم
ساکتم وین نغمه را در نیمشب	همچو مرغ سحر خوان میزنم

بیا که با دلم آن میکند پریشانی	که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نقش زبانی	که بیتو مردم و الله چنین باسانی
کسی که تشنه لب نازکت بمیرد باز	که موج آب حیاتست حسن پیشانی
نهفت غمزه اسلام دشمنت گردد	محبت تو کم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دل کویی	که در زمانه یوسف نبوده زندانی
گرکت مطلع دیگر چنان بیاری بخت	که تازه تازه ازین مطلع آفرین خوانی

ز می دمای تو همسایه پشیمانی
نگاه کرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو عرده باده دل اگر [illegible]	غم تو تشنه کشی طره تو [illegible]
متاع لطف تو سرمایه تهی دستی	خیال زلف تو مجموعه پریشانی
نگاه کرشمه نخود چشم بازیگر	بهار عشوه بریز خود جو [illegible]
ز دین خویش مسلمانی کند در محشر	کسی که مهر تو [illegible]

چنین که [illegible]

ساطا

گزیده

چنین که لشکری از مرغ نامه بردار است / درا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست / قلم که دست ز من می برد بیکن ثانی

چو دست در خم اندیشه میزنم دیگر / کمر بکوشش در آید شراب روحانی

بلی چو سینه الهام وحی میجوشد / ز شوق انجمن فهم میرزا خاقانی

ز فر عدل تو امروز یک بها دارد / متاع نوشروانی و خان خانی

بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی / ز فقر تا به غنا میبرد بمهمانی

دمی که دست برآرد ز آستین جودش / به چشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شد از صفات زلف بتان / کسند نعل بجمعیت از پریشانی

ز بیم او چو نیارد فغان کردن فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم / نگاه مستی ازد التماس ترخانی

بوصف دانش اگر خامه زن شود گردد / انامل همگی چون هلال نورانی

هوای وصف کمندش بخاطر چو زد موج / گره شد انگشتی اندیشه ام ز پیچانی

دل حسود تو ویران ترست از آن / که در زمانه جود تو میکند کانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاهش نشین کند خیابانی

تو زیب محفل دینی گیتی که در میدان / سمر زمانه نغز اک سبه میرانی

چو سدره ریشه دوانیده در ده اید / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

ز حد گذشت حق خدمت فلک ترتیب / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب / اگر تو رخش حکومت بکهت را

شیه

بجا است
ذهاب رفتن

بحق عادت اگر طینت شوی شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی معنی بود که کند — بطپنجش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه تتاری ببروز کارزار — که گرد تخت ثری بر سپهر بفشانی
چو حسن معجزه تربیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت بی حیاتی
عنان عصای کلیمیست خامه تو ولی — صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
عنصر دو لوح جاویدیست گردون — بساط کون و مکان ناز دشمن مبتدانی
برهنه پا و سر آید ابد به بنالش — اگر عنان تو بچوب ازل بگردانی
قرین شان یمین و یسار دشمن تو — که میکشند عمل کج و قلم رانی
بشوت خذلان او بدل کرده — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
از آن شه ماه وجود فرود آمد — که حرف صرف ده و قبولت شود آیاتی
فلک بهره مکی آفتاب ... مطلع
بماندی ار حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیده احول نگاه حیرانی
گر شناسد ... پای یمین و یسیح — نثار رفق که نزدیک تو باد ارزانی
غلط مسیح و یمین با یال نسیان کن — مباد چیده دگر باره ... افشانی
سبک زجای بگیرند که لب گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زد شهر و ده زدنی — متاع من همه در یابست ... خشانی
زبس که لوا ... نثر اهل ... — نکیست مذهب شیرازی و ...
بر عهد جلوه حسن کلام من انده — قبول ... بنظم کمال نقصانی

بگشون

در شیراز … جریده … سانی

کنون که یافت چو من سرو بوستانی یافت … فلک بدیده کشد سرمه …

ببین که نافه ابد نشتین خامی زمشک … و تاب اطلس من شعر بافی پرنی پرواز

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از خواب … بداغهای بسی از حریف سوخت جانانی

بخنده‌ای در و دیوار روزگار ز من … که بر … تکیه سلیمانی

ز شوق بوقلمون طرح عبارت … مدام تا … خوش …

ز سحر خامه جادو اثر فرستادم … بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

بهوش باش که ازین شراب … که نیست خوردن این باده را نشانی

ازین شراب که آلوده دامنی چو خرد … مکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر سواد … نوشت … که این قصیده بیاضی بر دفتر دیوانی

بآسمان تو چه گنج شایگان ارزد … چو نیست اگر نامه ام بر افشانی

مده براد ماجینی مرام که جا … درین قصیده بزور کمال … نشانی

مرا ز نسبت هم دردی … غنیمت … و گرنه شعر چه غم دارد از … خوانی

ز جمع عالی طبعش … بعید گو دیگر فارسی … کردن

کنون که رتبه حکمت گرفت … کند به نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدم که باید از فیض … بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

چه صاحب آنکه در امثال خود … قصار صورت دیوار …

همانکه هست ترا با روان افلاطون … خطاب لفظ و بادی تکلم جایی

همانکه گر به … ملکت از آن روا داری … ز نوبهار طبیعت بر و بخندانی

همانکه فرق فلک را به تیغ … کرت ز حادثه چین بر پیشانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام هر روز
که اصل خلقت دار ایست و خاقانی

غلط

… از … زحیم
نه انوری نه ظهیری نه … بیکار

همانکه ابر عطایش چو قطره اسار شود
جهان ز حفظ تو چون کلاه باوانی

هم آنکه تکند از هیبت دو طرف کلاه
کر تو نثار روناق بر آن نشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو النجحت
کر تو سپهر فضایل آن رسی جوانی

دلیر از انش بر تیم که از الیاقت
کرفته بر همتی سیرت سلمانی

ز [illegible] سعد از من کرمانی از صورت
همتی [illegible] از وی چو صورت ارمانی

از آن ندیده کویت که بر ثنا عیب
تر ا [illegible] بکیش بر جشم او جام

دلیل و حجت این بس که مدح جود مجهولت
[illegible] افشانی

تو چون گذر کنی آنجا به نطق رنگین
[illegible] کرده [illegible] بستانی

ضمیر وی همی آنجا ثنا نه دید مرحا
که نه [illegible] یا سری بحسبانی

درین زمین دو بیتی که زینده درمدح
ذخیره دارم از انعامهای روحانی

قصیده تا شده و نگذرا برده بخوان
که شوق من [illegible] خواسی تو میدا

تبارک الله از آن گوهر محیط عطا
کرا افاضت تو قطره کرده نمانی

نه نقش کلی و دریای گوهر دانش
نه عقل اول و استاد جوهر [illegible]

عدو تش [illegible] کیمیاکه مصلحتی
عنایتش با تو کیمیای [illegible] حانی

بجای دیو ملک را کند به نشته اگر
کسی بخلوت [illegible] کند [illegible]

نخست [illegible] نشتن بخته از گران گهری
چو دست همتش آید بگوم افشانی

زمانه را و فلک را بوی خطا بود
نه دوش [illegible] اشراف صبح [illegible]

زمانه گفت تو [illegible] و من [illegible] زرم
بگاه خود [illegible] چنانکه [illegible]

سپهر گفت توانی که باد مشکین بر
براه عجز بر آنم چنانکه مرا [illegible]

چراغ خدمت اعلام گشت گردون گفت — کر داغ صورت چنین تازه بشوید زبانی
شکفته بخت وی و دل شکسته طالع — بزم میکده و کار مجوی زندانی
زمانه گشت فلک را کجی بیابد ابر — مرا تبه کف جودش بگوهر افشانی
فرو گریست که آری کجی که شمس فلک — بر علم مجمع اول رسد که گردانی
سخن شناس دیدی و دیده باشی هم — [illegible] پایه سخن در مقام یکتایی
فلان مربی و من تربیت پذیر ابی بس — ز فضل خود چه لا بهای طوفانی
دراز شد سخنم جای شرم و دین زدست — گرفتم آنکه لا کیست حلم عثمانی
طریق ذیل چه بوتم در سخن تجاهل کار — که لنگ شد قدم را کمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو مجو شیر و شکر — بهم گرفتم و بگرفت شکل وحدانی
نوای لاف دگرانی که بسته بخت را — ز دم چنانکه دلم خون شد از پریشانی
نمی ورزد ز جهان باد بر دلم هر کس — که زلف شاهد نظم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود نبرد می باید بست — که نظم و نثر مرا کرده آتی دانی
تمام همت و سر تا قدم اوم دل — اگر دهی لب نانم دهم جو پیشانی
وگر چه ماند دعائی بیخت بگو گردد — طلب کنم که نه تحصیل حاصل تحصیل
همیشه تا بنو دانم قدم از اول ثانی — همیشه تا نبود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج دولت بخت عزی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

سبحا لا

شنیده دم که زدم ای مشتری شمع سعود — شنیدم آیت اشتعو اعلام نور

بدل زشاهد بزم ازل ندا آمد | که ای تمام وفا از قفای ناالست دور

زهی اطاعت حسن ادب زهی طاقت | که با اجازت ما می زنی ز وصل مهجور

زیاده زین نه طلالت دوری از بر ما | اگر به حوصله تاری ورا ایزم حضور

طلب بیار در آور متاع تنگ تنگم | بیا طاعذر میار اگه بینی معذور

اگر چه مقصد دست عشوه نو | شکست ساغر امید ما سبک فتور

نه کوتهی و خطا بود عشق بیرو | که بر کرشمهٔ ما تنگ بود جلوهٔ طور

تو در معامله ما متاع نا مجبور | که تا صحیح بودی نا شکور

در لطافت آسان گشاده کرده را | که آستین طلب آن بیع شکور

بی شاهده ارزان ورده ملکوه پاک | تو در مشقت نزع طبیعت مجبور

بیا بنوش که در مستیت کشیدم | که جست قابل زحمت شهاده بشعور

بیا که در طلبت برقرار صدر سریر | بیا که بهر تو در صفه سرای سرور

چو عشق تو همه نهایت شاهد وصل | چو حسن ما همه آراسته حجلهٔ سور

بگیر در زمزمه این عطیه یاد دل موج | همان اثر که ایل قنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که ای صبور ای را | زحد مبر که درین راه کسی جهاد صبور

عنان فکنده جهانم به مهر گاه و خیال | منزه از آنکه کامی سر سعی مستور

بدست همت عالی در آن رها کردم | با ولین قدم از سباب جلد وجود مقصود

زدم بحبل متین چو از دست ادب | بسی بازوی دل بر شدم با اوج حضور

کال جذبه لطف آستین قائم برد | بیا زده که یکی بود به رنگ سایه و نور

بیاد کی اسد

تبارک الله ازان بزم بی‌زوال که بود | ز نور حسن لبالب ز روشنی معمور
بر بساط انجمن افتاده فرشهای لطیف | ز گونه گونه عبارات اطلس و سیفور
جماعتی به یمین و یسار مهد وصال | که هر یکی به سعادت گرفته صد منشور
ز لطف مردم و دار سیاست آسوده | چکیده از نفس خط بیعه منصور
کانبت دلیل دعوی منصور کاتب تقدیر | بلوح ناصیه‌اش کرده نشان مسطور
پس از نشیده جمع سروری دودم | که بود در صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال سدره نشینان ز نور چهره او | چو انجمن ز اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود | که هست صورت این حال معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر | ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد شهنشین مسند حسن | ز روی مهر که ای ذره از بصیرت دور
کدام کحل که نگرفتی از بدایت ما | هنوز دیده معنیت هست عین قصور
بر آستانه همت گردی از وی | که ذره ذره ازان هست چشمه چشمه خور
اجازت قدمی ساز باد سو مدام | که هست منت این توتیای دیده حور
و گر صبور نه‌ای تا بگویم اینت | که تا بروز ازل ناظرم وداد منظور
ز آستین تو سیدی بجیب دست وجود | اگر نه گوهر آوردتی هوای ظهور
طراز صورت معنی محمد عربی | که لحوظ ما بادب نام او کنند مذکور
بصورت آینه حسن ما بمعنی ما | روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز نور صورت خلقت زود بیا | ما تعانت آن نخل نخته معمور

به عین لطف الهی مجله نعیم گر / قصیده‌ها که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز دست منصور / مزاج عشق ز آمیزش دلت مجبور

بنور و سایه چو آمد سکون و سرگیتی / میان فاصله ماند میان سایه

بباغ طبع تو در اوج اشتغال فیض / همای عقل طلبکار سایه عصفور

هدایت تو نمایه نجم صورت بین / هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه آه اگر ضیا گیرد / بآفتاب دهد نسخه حساب شهور

ازان نقوش برون داده اند گوهر تو / بکنج صنع نمانده لعل گنجور

شعاع شعله مهر گرفته سحاب / ز باد برق برد سرمه صبا دبور

ز سر کلاه حکومت بر این تو نهاد / قضا که هست دوام حکم او مجبور

که این کلاه بسر زن و گوشه بر عرش / که در دو کون ز دمی امره و نهیم مامور

بعهد امر تو حکم قضا جهان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی حضرت نبات رحمت / برنگ سایه شود آفتاب طبع نفور

شها تویی که زکات بضاعت کرمت / دو کون را ز گران مایگی کند معمور

منم که کرده ام از رنگ بهر گشت نو عیش / نصیب فرقت ایشان هزار گونه قصور

ز روزگار حق اما ز با ... ابد / ... حالت سکرات از ما شد مسطور

بنزل علم اگر بر شود ... / ز طبع برات عوره می کند انگور

ز حرص نعمت عصیان که ز بهر تو بیت / برون صوم کند نفس ذله بند سحور

بشعر روی سیاهم بآب احسانت / که بر کی برد از چهره شب دیجور

مثنویت

[illegible]

[illegible]

بست

نسبت صاحب اعمال ناسزا بودن | چه احتیاج که کس جاودان بود مهجور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند فتنه | شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من به عرصه عشق | حساب گاه قیامت چو از من و شانور

امید هست که مهر لب سؤال آخرد | غنایتی که چو عصیان تمامت محض قصور

اگر به پنجه خورشید دل بیفشارم | بجای خوی ز رشح متی چکد شب دیجور

و تا عنیکند امید مغفرت بابا بس | نه ز آنکه عفو الهی [illegible] ز دم مهجور

همین نسبت اگر با جحیم دیگر عفو | که با ولای تو فردا [illegible] محشور

ز عود مهر و گلاب [illegible] عنصر من | اگر برفتنی دوزخ همی شوم مامور

به بزم خیستان انجمن طراز بهشت | ز دود آتش دوزخ برد بجانه بخور

زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباعی | کند بباده تسنیم طینت کافور بنا سور

محبت تو نه دارد به سینه ام دامن | که هست مونس الماس و [illegible] زنبور

همیشه تا جگر [illegible] گران | بود ز نشتر شرم اشیانه زنبور

خرابه دل مجروح امتان تو کار | ز نوش داروی الطاف ساحلت مامور

همیشه زدوده بهای افتخار در سلک | علم ز موعش برد در میان جواهر شعور

کسی که نیز دگر برای ربیب شعر | [illegible] جواب فزودم که نیست [illegible]

لذیذ بود حکایت دراز تر گردید | چنانکه [illegible] عصا گفت موسی اندر طور

گر مرد همتی ز فروغ نشان مخواه | صد دره شهید شو بیت ارد و دستان مخواه

ببخش عفو [illegible] استغفر الله [illegible]

بستان زجاج در جگر افشان می مجوی — بستان سفال درد و دمی باز از او مخواه

ترصیع تاج و تخت اگر خسروی دهد — بخشش کلاه مسند و گوهر نگار مخواه

گر ماه و آفتاب برد عذا اگر شود — ور تیز زهره گشته شود نوحه خوان مخواه

شریان ز دست برکنی و در کام تیغ نه — لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

در پی شهادت از در عشق اوان کشند — [illegible] ز شهر و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر — در بعد [illegible] اگر بر سر دو جهان مخواه

طاوس همی پرد منقار تیز کن — [illegible] بال و پر منقش و [illegible] مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی — خنجر بسینه در کش و از کس فغان مخواه

رو بیضه را [illegible] ای بهشت — بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بزد — بر خاک [illegible] زن ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طلب اینجا بمان — منشین بشاخ طوبی و آتش مکان مخواه

خاک از فلک مجوی و مراد از زمین مجوی — ماه از زمین مجوی و غذا از آسمان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه — [illegible] از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر نا [illegible] بروی موی که دیده وا شود — [illegible] آتش بر سر نوک سنان مخواه

تا خیز بایت [illegible] ز خور — [illegible] طرف [illegible] نشین میهمان مخواه

دنیا طلا دی [illegible] نگار کی کسی — این لوح را [illegible] بادهان مخواه

دستان زنی و بال کش بی که دگر است — از [illegible] طالع من ز آن آن مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن — با بخت خود عداوت بخت جهان مخواه

۵ مجنوں

کو	
نام قبیله را امیر از فضل خود	تا فتح صور طنطنه دو دما
ستان	فلان
عرفی چه احتیاج که گویم بود	گیتی از ظلمت محوی و زبیمان
بس	ستان
لب بستن از طلب روش همت	کم محواه و تن زن و صدا
داشتن	یشتن
عادت عشاق صحبت مجلس غم	حلقه شیون زدن ماتم هم دا
زدن	شتن
بر سر عمان درد موج ملامت	بر در میدان دل فوج الم دا
دوختن	
خود غم و نعت دل بر در دل	شهر دل و باغ جان و قفل الم
زدن	شتن
نغمه داود را از لب شیون	آتش نمرود را باغ ارم دا
ختن	شتن
با خط آزادگی بندگی امو	با دل پر آرزو چشم کرم دا
زدن	شتن
حسن عبادات را به رنج نسیان	نسخه اعمال را لوح و قلم دا
زدن	شتن
درته دوزخ ز شوق جرعه کوثر	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم
زدن	داشتن
آینه دیده را صیقل حسرت	زاویه سینه را مخزن غم دا
ساختن	داشتن
جسم ز عبا رکشت عطر کفن	تیر از وی بین سنگ حرم
بختن	
درد من نجت عشق تا وکی لار	در کمر درس دین دست نعم
سوختن	
در جگر اشتها آب هوس	[illegible] اشتها درد شکم
ریختن	
تا بتره آب چشم از نی هم	تا [illegible] داغ دل از نی هم
ریخت	
مستی و دیوانگی جام مسیحا	حرمه درین بزم نیست ساغر جم
بسیلاب ده	
دین و دل و عمر و جان نظر	دشمن در و نیست حل و صم

داشتن

خامه تراشیم ز نام خراشی کناره		ساده دلی لوح به لوح و قلم داشتن

شب نکنیم بر طبع بر شبابت لکت		بر زر عونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن		بر لب هیچون خطاست چشم نم داشتن

با صنم اینچنین کز ادب دان ولی		شرط بود در میان فاصله کم داشتن

ره روی عشق را ابر تو شمارم که جست		گام بیک رخ زدن پاس قدم داشتن

رو به تغافل کنی به یمن عمر تلف کرده را		تا بتو روشن شود روبه تعادا داشتن

عدم

چند بتو دیدنی پرده کشیدن نه عیب بود		صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسروی است ورنه گدایی بود		بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم نیست ورنه به کنجی		گنج ز دل درویش بس ذوق کم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه نزاکت بست		رو همانا شدن روی بهم داشتن

زین ده کثرت اساس بگذر و آنکه تن بتن		مالک حیرت شدن ملک قدم داشتن

مایه نازندگی از گهر خویش گیر		تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل		گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست		دون اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش نکته به جم نام		شهرت او در جلال ملک عجم داشتن

حل کنم این نامه از گنج خرد		حوصله خام نیست تاب رقم داشتن

ای متاع درد در بازار جان انداخته		گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور

او ز حیرت در شب اندیشه اوصاف تو
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا
ای طبع باغ کهن از بهر برهان حدوث
مرغ طبع اندر هوای معجت بگشوده بال
سرعت اندیشه را افکنده در وا دهر مان
سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز
طعمه عشق ترا از مغز جان او زده عشق
ای مذلت را روا بی داده در بازار عموم
هرکجا تا تیر غم را داده آیات در حج جان
زین خجالت چون بی‌وفا ام که دل در حج جان
طعم از جان عشق افکنده ام در کام جان
شرع گوید منع لب کن عشق گوید
دولت عشقت کرد ریاید که بلان مجری
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
وصف عشقت کز لب هر ذره می آید برون
طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
در نهایت چون کشم لکم نیکی
من که با شبنم عمل گل را ناوک انداز

بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
معرفت کرده حکمی بر نشان انداخته
طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته
عفو تو شاهین رحمت تا بران انداخته
عادت خمیازه در کمان انداخته
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
آن هما تا سایه بر این استخوان
عزت شاد و ند را از اوج عزو شان
شادی رحمت از آسمان تا زنان
نو عروسان چمن را موکشان
سایه آثار صبح اندر وطن انداخته
کام تو هم در ره عیش عیان انداخته
جوهر اول علم در داستان انداخته
جام آب زندگی از دست جان
نطق در معرض عقد اللسان
آن همای سایه بر این استخوان
منطق را آتش اندر خانه بان
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

هست ذوق عرفی گر نغمهٔ توحید تو	لذت آوارهٔ گم کرم جهان انداخته
ای مرا ابر رشتی اعمال توحیدی گره	دور مرا از حسن عمل چون روز سعیدی ارکنه
صورت امیدمی بیم خواب موج زن	لیس که جگر در شرم عرش در نور نکاه
گر بصورت گاه در اکوم که همرنگ زمین	کهربا چون مردم چشم تابان کردد سیاه
میل خوی زشت را با میل من ایمن رشت	وین شبیه بطر گذشت و بکافات گناه
در ره عصیان در نمای مرغ ازلی بوست	وین بعینه مجوری شهوت و ضعف باه
مرحبا بنگ آمدی ای یاسین بیرون ز هم	کر بیه کرمی که شوید تیرکی را ارکناه
تا نهی کمند آمیخته ران ای کره	منحرف می تازی و مستی و نادر بکت جاه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را	گرز تو برگ کیاه تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان و من بصورت ملتفت	ای درون جهل چون [illegible] دی تا دل کی سیاه
بس که در تا نیر ضایع گشت در تو مجاز	کر بهای تلخ شام [illegible] صبحگاه
بعد ازین وحدی باشم آلهیت دید	تو هر کام ابد در دامن تا پیرانه
حالی ایام کر لذا ترمن کا فر شوند	کر تر اود از زبانم لیس فی دلی سواه
مقصد دور است عرفی گر بدین ره میروی	کام همت را روا باید ازا بد اراده
قهرمان عرشی مسند داور اقلیم	صورت مرآت معنی صنع اله
گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن	دامن جوشش برو بید دامن خورشید و ماه
ای ز روی نسبت ذات نبوت را شرف	وی نزیر سایه جاهت ولایت را پناه

سایه

86

دلیل　　　　　سیاه

سایهٔ یزدانی و انوار سماست　　　　اور کونینی و انواع جانت

دست حفظت بهر جا یک دل بستگی　　　　در میان شعله بربندد نطاق برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش جمله بر هم رحمتند　　　　تا ز باغ همت خوانند طوطی را کماه

شاهد عدلت ببندد خلق در ایوان دهر　　　　سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

توشه گیر اشتعاع از ریزش جود نوجود　　　　خوشه‌چین ارتفاع از ریزش جاه تو

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر　　　　از نشاط آستانت سجده در قصد در صباح

بس که در رحمت آرایش مهر گرد　　　　عشق میورزد به حسنی یأس و امید از شتباه

با ازل گوید ابد کین نا امیدان باحلقت　　　　گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ای که از احوال آگاهی جهل حال　　　　مجیب سیم در حصول طاعت و عقب پناه

سینهٔ مد الف بکشاند و بر رو رنج جهد　　　　چون در اشکال تیر تابی نهم تیر آه

یوسف تقی از آسیب اخوان دور دار　　　　یکی حسودان و رسوز ناکس شکباه

با ذیب غول جمرا دند در راه سلوک　　　　باف دگر که ابنا زنند در زرد چاه

تا اسیران محبت را حیول الگاه جق　　　　تا چمال مجده گردن مغفرت اندر پناه

احتمال دو سعندی دور باد از آنکه او　　　　جز بدرگاه تو ساید چهره در عجز گاه

چون گرد باد آه ز خاطم کشد علم　　　　بر فرق روزگار فشاند غبار غم

کای دل بجای خوش بود گر نشیند درم　　　　زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من نه مرحو جو شد لی کم مست　　　　در سینه زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعده تو فراموشی وفا وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شعله کش طره طرب شوق لب تو سرکش محنت و الم
از وعده تو شوق به تشویش مبتلا با فتنه تو فتنه با شوب متهم
آشوب دل رفته زلف تو کشته بیش تشویش جان ز شیوه چشم تو کشته کم
بخشد هزار کشته چشم تو صد حیات لعلت لطیفه که بر آورد از عدم
زانجا ز عشق تست که کلک قضا بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
یکبرده بهر دو دست تو خود اجل زنم جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
هم جود بکه روا بود ای بیوفا که من محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم نیم وصل تو عیز و مرا زنم مرغ امید پر نزند گرد این حرم
دست افکنی بدوش رقیبان بریم تن ور حیف من برون کنی از لطف خم بخم
با دوست دشمنی و بدشمنی خلاف دو من بعد اگر سلوک تو اینست با جم
خواهم شدن بمحکمه عدل پادشاه طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین و ... شه نجف علی ولی معدن کرم
اول یاب چشمه کوثر وضو کند جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه کویش چنان بود کاید از برای تیمم بر درش نم
این را سپهر کوی و آن پیکری که هست این پیکر عطوفت و آن مصدر ستم
شاه طریق ولایتی اگر زیب کرد اعجاز عیسوی کند از آستین چنم

ای طوف بارگاه تو تیر آیه شرف
وی دودمان خصم تو محو آیه عدم

مست غرور کرده عروس تو خلد را
دعوی باغ کوی تو با روضه ارم

هر کز زمین ملازم تو از چون نگشته خیک
از بس که صحیح تو رساینده نم بهم

حفظ تو گر ستون نشود از همه فتور
از تند باد حادثه این شکوه حرم

شاها منم که در دوغ و غصه متصل
آیینه‌ام از فغان چو سیاه ابر عالم

هر جا عیشت کرده تحویل منزلم
از بهر دیگران همه الکون کنند رحم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را نباید عاسان نختتم

تا خامه خیال که نقاش معنویست
مدح تو بر صحیفه حسی کند رقم

حضرت که مست صورت عصیان همیشه باد
گریان و سیر آرزو مکون سار چون علم

١٨١٩ ه ٥ ٣٩

صبحدم کز دریچه افلاک
گذرستم به ساحت افلاک

شاهد طبع خویش را دیدم
رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع شکسته و سرمست
نیم نوشیده جام ولی باک

گاهی اندیشه مند و حیران وش
که عبارت نورد و مرتبه چاک

گاه چین بر جبین و ازنا یافت
زده بر فهم طعنه امساک

گاه ابرو گشاده و زدر یافت
غزل شکر خوانده بر ادراک

حله لفظ بر قد معنی
صد روشن دوخت و کرد چاک

گوهر نم سفته را مردم
شسته از گرد شبش بگردی پاک

رفتم آهسته پیش و بیموم
خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و چنین بر ابرو گفت
کای کلی مجرم من و ادراک

چیست کامروز دیر آمد
که نشسته بر دلم تنها پاک

لعمش عفو کن که ممکن نیست
از تو دوری با جمال هلاک

تو یی امروز در ممالک فضل
تا گذیر از طبایع ادراک

نفس با گوش خویش بهتر است
تا کرفتی بنطق عرصه خاک

روی اندیشه از تو در مقصود
چه دانش از تو در بیباک

داری اندیشه نیکو و بهوش
بحری چو تو از که داری باک

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که نشکنم این کارگاه مینایی
که شیشه خالی و من از الحجم

چنین که ناله ز دل جوش نفس تیزم
عجب مدار که آتش بر آورم چو چنار

اگر کرشمه بادام کشد و گر غم دل
نه از غرین ز بلم بشنوند ز ابر بهار

دلم ز درد گرانبار چو جگر ز فغان
دماغم از گله خالی چو خاطر از عار

دلم چو رنگ الیجا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دوید در دیدار

گل حیات من ار نبی که هست پژمرده
اجل همی نبرد از کمک برگ دستار

ز سلک مدت عمرم که روز بهاد بیست
که فصل شیب و شبابم گذشت در خار

برون ز صورت دیبای بالشم گشتی
گر اینچنین نیم اکنم بچند از

دگر طبیب دهد تا گوارد اروئی — کند بشیره دندان مار نوشین رو
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین — که صبحدم نشد از خواب روی بیمن بیدار
جراحتم چو بخارد به عزم خاریدن — پلنگ ناخن گردد زمانه غدار
وگر ز بوته خاری شبی کنم بالین — بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
یقین شناس که مقصود از آن انا الحق زد — که وا رهد ز زمانه به دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او فتاد و خود را درین خرابه گذار
سری چنین که بیاری شنید بیامان — همی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
بدید گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بجنبش آرای خویش گشته بزار
سری چنین همه رای صواب پیامان — دل چنین همه صاف شراب و درد خمار
مرض ببین و سبب جوی خود معالج کن — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بکوشش آری طریق عقل است — ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بامان در آورد آن — که گر ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر احمکیت کم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده همواره
زمت نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا طبع تست کس معیار
تهی کنی از همه اندیشه خطا و بیه — به پیش مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک — هوای منظر او از تراکم انظار
بجرم او صنعت بکار برد که کرد — به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
وگر بقدر بلندی بیفکند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

مخمس

بنا ایشی نه بر نوشت عالم کون (که بود) | چو بوی جام یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش | به دیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز می‌آید | هزاران صدا اگر کسی داد در حریمش بار
چه قدر چرخ شناسند ساکنان درش | که بر حوالی او شمع را نبوده گذار
گر آفتاب درآید بگنبدش گویی | که در میانه فانوس شد شمع طیار
بسی نماند که خدام او درآمد شد | کنند کنگره عرش با زمین هموار
ز درزهای پریشان سماع نور افشان | نجوم پی سپر آسمان شود دوار
لطیفت در چمن صنع گل منظر او | که عرش داشته بر دور او کنگره جار
نگاه جوش زیارت در آستانه او | نه آسمان ته کفش کم کند دستار
فلک به بیضه خورشید از هوا گیرد | اگر غبار افتد ز تارک زوار
دریچه ایش بضیا دیده سهیل یمن | نشیمنش به هوا کعبه نسیم بهار
رموز غیب مصور شود در و بر در | چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر به شمسه او | شد آفتاب پرست آفتاب از بادار
چو جوجه بیضه خورشید پرورد به شکم | گر آشیانه کند شب پرش در دیوار
خدام ای ملک انصاف می‌باید | گر از غبار حقایت کنم یکی اظهار
فرو نشینم به زانو و چنین برابر ذات | بدان صفت که دعا بیگانه دیدار
اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن | که آبروی هر آنست شرم کس در کار
هر السوق حسین می‌بینی از حیا نه | هر آبدست تهی می‌بینی از حیا نه بار

نهال

زبان از روح قدسی میدمی نیر مکس | نسیم قلب دمی نر زر تمام عیار

درین معامله خود منفعل مباش که تو | همه رسیده ای از پای من بر افتاد

بکاوش فره از کور تا نجف بروم | اگر بهند بکام کسی دگر به تتار

ستیزه با چو تو قایم دلیل دانش نیست | زبان گزیدم و کردم جزا و استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود | که تا لب از ته دل میکشد به رشک گذار

مراکه دست بگیرد که زیر دست توام | مراکه کار گشاید چو از تو گردد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد | تو کیستی که کنی دیگری و کار گذار

حالکه شوق طوافش مرا بطوفان داد | بر ... نزد و طرم کبار

[illegible]	شه سریر ولایت علی عالی قدر محیط عالم دانش جهان فضل و وقار	علی عالی قدر

لغت نویس خرد در صحاح همت او | بمعنی لغت اندکست و در بسیار

بریک دایره در جهر جود او هر دم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت روز مولودش | هنوز سیر کنم تا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش | ز بیات دل روح القدس

فتد چو سایه خلقش آفتاب بسر زد | که نور از رو صفا دی بگردد آینه وار

نشسته شاهد خلقش بجلوتی که گذرد | دریچه عشق آینه وی تا تار

زمین بعید تو تا شد از نباهت دهر | گرفت ... گل استغفار

چه دلی که محلی با جنها د نو نیست | بو د ز سینهٔ محتاج جز باستغفار
اگر ز مهر تو یاد آرد آسمان شاید | که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود شبیب بدل | چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
زمردی نرسد نور تا ابد بمژه | چو پشت بشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم | دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم | بناز و نعمت حسنی و بر وزه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرقست | ازان فروغ بروی فشاندی از رخسار
زشرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که روانیست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید | همه گدازش ناموس و گدازش عار
غبار چشم تو آرایش کلاه فرزن | شعاع لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده دست جدا | سپهر بر کف جاه تو کرده روح نثار
زشوق کوی تو پا در گلم ز عمر بجود | هزار جان گرامی و یکقدم رفتار
چو چشمه دررهٔ دامانم آسمان گوهری | بصید طناب فرو بسته است وحید مسمار
بکلبنی آمده از روضه مانده ام محروم | که روی چند سیه باد و پای وصل فکار
زشوق کوی تو هم جانم و کلم ملاک چرا | بجای سبزه فرح بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجا و نه ایمان بسوی حرم ز خون | مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
نثار کوی تو دارم هزار جان و جنون | متاع من همه دست تهیست مجو چنار
مرا چو دیده بود المعی چه اندیشم | که این کرنک و دشت و این کهر رهوار

بجلوه

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود آتش لبی فنا

بآن خدای که در شهر بند امکان نیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجود و مد عطای محیط او که کشد / به یم موجه دو عالم گناه را کنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / بناز عشق که آید برهنه در بازار

بمردمی که بود هم طویله عنقا / بمجرمی که بود هم قبیله اسرار

بکرم چشمی من در نظاره معنی / بنرم کیفی من در افاده اشعار

ببلبلی که ز گلزار حسن میروید / نه از نیاز گلشن ز گوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد / بهر کجا بکنی تر بود ز چهره یار

بشور قمری و دستان شمار نغمه رنگ / که در ... توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون / لباس بو تلون دوخت در بر گلزار

بدود گلخن امید دو دکاه هوس / که با دماغ نفس هر دو راست قرب جوار

بآفتاب مراد و دریچه طالع / که هیئت ... با زمانه کار

به نیم قطره شرابی که بازمی ماند / پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار

بآستین کلیم و دریچه مشرق / بآستان کریم و پذیره ادرار

بجوی فشانی شبنم بجوز فروشی گل / بنیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بتکیه تاری وحدت بعرصه توحید / بفوج داری کثرت بعالم آثار

بعوت دل عاشق که دوخت دلق مراد / بآتش دل عاشق که سوخت لوح قرار

بصبح قاقم پوشش و شام اکسون باف / بصلح آب فشان و بخشم آتش بار

بو خندی عقل و سیاهی ظلم — به ترزبانی تیغ و تبر گرانی دار

کذب بی پدر و صدق آدمی‌زاده — بجهل بی اثر و عقل و جبریل آزاد

بخیل وعده ترا اشد قناعت عیاش — بصدق سگ معاش و خوش اندوز

بناگواری شرع و بناگزیری مرگ — به بیداری عمر و به بیوفایی یار

بپا بردی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

به سکنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کنش و به نخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — به دو روزانوی چوپان منقطع رفتار

بحق این همه سوگندهای مهرافروز — که نزد وجود تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوی تو جلوه نشترخیز — کنم بمردمک دیده طی نشترزار

دمی ز شوق سرایم طی کنم زان سان — بکام تیشه نهم کوهستان از سر خار

باب چهره بشستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچه همت بر در زکات گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

مهران عروس سخن گز دیار مدح تو بست — به عشوه گر کشدم دربیا و دوش یکبار

دگر بدامن جود تو دست زد قلمم — که بخش ازین ناخن دمید نرگس زار

چو کرم پیله بخود در تنیم مدایح تو — بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار

حلی ترا شیوه خام طبع — ز آفتاب بتند لوح ساده ام یکبار

بجات مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه ارژنگ و صورت جاندار

نه در پناه ولای تو ام چه غم دارم — نه همچو ماه ز رانود آفتاب عیار

الکمر

اگر ولای تو ابلیس را شود در ورق — گشتی ز نور طره لعنتش بکنفس گذار

بکار سوی سخن نقد راجی دارم — ز هیچو ماه ز رانود دو آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بر روی دست جهان میرود سلیمان وار

ز جیل جایزه یابم اگر هجی یابم — بعلم تاج دهم چون شوم برنج مکار

از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — عزیز بیت دو نهادست آشنا نیزار

بکام دیو هم چون زبان عکبر دو — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

جوان قصیده در افواه خاص و عام افتاد — خطاب ترجمه الشوق یافت از احرار

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — ای بهین تو باده باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش از حضیض افتاده اند — گر تو در بازوی عصفور بست شهبال عقاب

مرحبا ای نو شد از روی مزاج روزگار — گز تو در کام حسود ست افعی غم را لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول — آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور عنیت از فیض تو عالم منتفع — مدح و ذم را من ندانم ای آفتاب

آفتاب کشم و مهر از شعف بیهوش شد — از خوی دل عار خیانت بر دماغ عشق کلاب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله — گر ز سعیندی داد در گهواره شست کیسوی خضاب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش — زخمه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشاء فخر عقول چون کلام مستدام — مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو مستی در قدم — بتعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

... آمولی مدتع جامت حل — تره از سرخ بید وضع هدت شباب

...م عدلت چون بیرم ممتود کرده حایل قطع — وصف طبعت چون بنهم کرده دل معنی خواب

بیدیم رمح تو در آشوبگاه معجز هیبت — لیلة الوردیت در هنگام یوم الحساب

میکند از گلشن خلقت عروس بهشت — سنبل اندر جیب زلف و گل پردا نقاب

ضه جامت کجا و سکناه لامکان — در فضای تدر خود میکنی طناب اندر طناب

در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو — معصیت را کفش دوزند از جلد احتساب

نو عروس وان دل اعدای جا همت کشید — انکه زلف نم تاب و مرکی چشم نیم خواب

رشته لرزش ای دیگر نماند از رمیض — بس که دارد آفتاب از رشک را التهاب

آفتاب از شوق پابوست دل خود مینخورد — تا زهر نقره خلعت آورد زین در کاب

چون در آید همت مطلب شکاف در سوال — تر زبانی چون تماخک ماند در جواب

آسمان از زیر پایت گوید ای عالیجناب — جو هر کل زاستانت گوید ای عالیجناب

طوف کاخت کان خیال آمد مراج قبول — سهو رایت کان محال آمد فرا ای صواب

کفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه — در حضور حوانم اما غایبم دان درجواب

ای منم محروی اندر از همایون موکبت — پنجه نوابیت عنان دیده مبدای محروم از رکاب

گرنه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه رو بینم عطارد حید ارا افتاب

جو هر خود را عطارد گفتم و دیدم کرخصم — ز هر خندش بر لب از مار حسد و یرلعاب

ای حسود ان عطارد یتیم کیستم — آسمان در زیر دیوان و در بغل دارم کتاب

صفحه فرهنگم از دیوان فکرت نسخه — شاه بیت طبع از دیوان فکرت انتخاب

نغمه

نغمهٔ مستانه اش ترک فلک رقص گر / هندوی کلک مرا یا رب که داد این شراب

نان بکشی عرفی عنان مستانه مدح خوش مسنج / ترک کن از بیها مسلم لاف بیجا صواب

زین نوای تلخ لب از چشمهٔ کوثر بشوی / بس ادای فظ و کر زوی تراود کش نهد شتاب

لامکان سیر آفتاب عالم آرا ئیرا / از رد صعود معطل داشتی رای صواب

جاهل و عاقل شدند از بهر این سر فال گیر / این یک از کنز الجهالات آن یک از ام الکتاب

دیده در حکمت شناسی بی بصر دهری قیاس / شد شق این بر لوح سنگ وان بر سطح سراب

من که حکم اندازم علم ناوکی بسم زآه / گر کمان بکشند صیدی ندارد کرده کباب

گفتم ای دانا و نادان ذره و خفاش حیست / هم ز عرفی کشف آفتاب آمد جواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت سیست / کو در آید در حجاب و زو بکش ید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گویم زدم / ورنه حق عالم آرا و حجاب آفتاب

آن مهندس کز نظر بحر محیط عالم است / داند این معنی که شب هم در حجابست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود / جای آن دارد مده خود را چو بخت من بخواب

جمله دانند و توهم دانی که این فرخنده بخت / منحصر مصداق باشد وان نگنجد در حساب

ور بجاهل میکنی هم فاش میگویم که کیست / میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم نجات / وین زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود از ترکتاز انقراض / تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فتار اهم عنان

عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

من کیستم آن سالک کوی نفسیرم / کز بخته جو برو دست خمیرم

از صفحهٔ تصویر جلالست مثالم / در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم / چون عشق دهد رنگ حسین آب زریرم

در قامت عاشق سلک آموز کمالم / در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود جام شرابم / وآنجا که وفا غسل کند آب غدیرم

در مدرسهٔ فقر و فنا صفو الهم / در مزرع عزّ و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت سکنان دُرد شرابم / در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم / وآنجا که مهر جلوه فروشست بصیرم

بر پای طلبم در روش سعی تمامم / دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم / دراج و بلبل بر دار شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیش گذارم / حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم / در حلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقه گلریزم با معرکه حینم / با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل فهیم گرچه باثار ضعیفم / در دین عینم گرچه باظهار حقیرم

از کلک و بیان لوح جو آشفته نامم / وز تیغ زبان خامه تراشیده تیرم

از کندی شمشیر زبان قابل تیغم / در پردهٔ اندیشه فرو نو شو ظهیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع / برداشتم آن نغمه که آتشی وجیرم

طبعم به غضب گفت نه دانم بخته بسنت / در دام رشت نو و صفا کرد اسیرم

گرچه

کہ حوصہ

عرفی

گر جوهر خود می‌شناسی گر چه بالا　　از گوهر من شرم مکن ابر مطیرم
بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت　　برگردم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم　　در صحن اصحاب فنا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرودم　　در بست و گشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم　　تحقیق چو معنی طلبد جوشش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز زبان　　من زمزمه خنیاگر و من بدر منیرم
سر بر زده ام بام کنعان ز تیکی جیب　　معشوق تماشا طلب آئینه گیرم
در بارگه سلطنت تیغ چون گذرم　　بر پایه عرش برین تیغ حریرم
هنگام نخستین احکام کواکب　　بر جبهه مه مجره در بستن زریرم
آن چشمه فروغم که ز لب تشنگی چرخ　　جبرئیل در آید بخجالت ز ضمیرم
عرفی بکجا میروم این راه گداست　　شتاب عنان گیر ازین راه خطیرم
ز آشوب جریرش دل کونین برآشفت　　تا ای قلم نغمه کشا نیک بگیرم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم　　کد اکلاه ممد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجایی که نشنود دانا　　بجز ترانه اطفال و ترهات حکیم
بساط مجلس دم را چنان نشاط آموز　　که دست را به سماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقه نازکان طلس کلاه　　لب از مصافحه شاهدان بیو کرم
نوای مرثیه صوم و شادیانه عید　　کش دی از اثر انبساط گوش فهیم

ز خوان مائده شد دست اشتها کوتاه | بکام معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم و دم ز فیض شکسته روی دیدم | نمود چهره امید و درشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان تو ناق | نشسته با خود اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی | چنانچه از چمن طالع نفحه نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر بندگی | چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از کرمت یاد میکند دریا | بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمه خورشید نقد اکبر شاه | طراز دولت جاوید شاهزاده حلیم
ازین پیام دلم شد شکفته و شاداب | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده | که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روز کار رسیدم بدرگهی که کند | زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال | چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش | ببوسه گاه همیکردمی بلب تعظیم
مرا چو دوش بدوشش خود بدید استاد | بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
رموز کرنش و تسلیم او ادا کردم | بدان ادب که دم دانای نکته سنج کریم
حکومت که بکامم چگونه لذت داد | گزیده تو نبر کرنش نمک چشی تسلیم
بگفت و من شنودم چنانچه گوش داشت | که در بیان نکته‌ای که دبیر زبانی تقدیم
ملتفت چو نوبت خویش از نگاه یار کر | که رفته نام تو بی حکم با بهشت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خورشیدی — نوشته داد که ای نسخه ریاض نعیم
زجا شدم که کدام این قصیده را برخواند — بلهجهٔ که دهد روح در عظام رمیم
من و شوران لطبلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت مهدت شهزاده سلیم
تولدش بنهاد شد برید دم آن کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در مشیمهٔ تقدیر — شکست کوه گرفتار در زبان کلیم
ز عهد معدلت او که عاملان فساد — ز بس برایت تعطیل فارغند ابریم
کشید فتنه معزول سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت او — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی از مه کر آستین بر افشاند — شود مسیحی متوج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه — که کرده بذل سعادت همای اقلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
ز فیض لطف تو شاید که بیر آیت عشق — شود بامل محبت دل کریم رحیم
زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست — ترا نزادی و بودی دگر یتیمه عقیم
ز بحر و کان کرمت آن نفایس اورده است — که احتیاج نکو مر گرفته است و یتیم
همای ذات تو اوجی گرفته در پرواز — که دام کسب شرف باز چید عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند در آفاق — که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که نهاد — زلال ما معیشت و درد ما جحیم

خموشی عرفی ازین ترهات وقت دعاست　　برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که بگردد هلال بر فرزند　　جبیله که بود با بدر بحجله عظیم
عروس دهر بتقوی ذره تا خورشید　　حلال اگر شه بادوشاه زاده سلیم

منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم　　بزبان ناطقه نام سخنم پی تعظیم
منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود　　با وجودم شوان گفت باید سخنم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود　　قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند　　حشر اصوات شود هر طرف از شر جحیم
از حجاب سخنم بس که عرق داد برون　　صورت شیشه برآورد زلال تسنیم
فوج فوج از سخن معانی بدلم در پرواز　　مجو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند　　گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات　　مایهٔ فطرت از دو وام کند طبع حکیم
آن خردمند حکیم که ببیابهٔ عقل　　گیرم اندر رحم جوهر کل نفس عقیم

بیت

ای که نسبت بجلال تو ام ازنی اد　　که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر　　بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد　　گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم
گر بعیان نگر در رای تو در بینایی　　نایب مردمک دیده شود در تعلیم
هر که از ضربت گرز تو در آید بحضر　　در بدیها شود از سایهٔ او عظم رمیم

کریم

کر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول — بیابانش نرسد سلسله عهد قدیم

آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر — کر بود غیرت فردوس بصد ناز نعیم

کر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا به ابدش سلک حیات از برهم

گفتگویی که تبا ز انتظامی باشد — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

ای که در عالم اجسام حکیما هر که اگر

کی دهند اهل زیارت نعم لطف ترا — که ستانند عوض مایده باغ نعیم

ای که با نسبت سیر فلک حزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلکیم

شبهه نیست درین واقعه کاصحاب نعیم — من و سلوی نخورد و نشنوند بر قوم و جحیم

آسمان نیز همین حصر شکوه تو کند — در میان کیرد اکر دایره را نقطه جحیم

داور ای که سزای تو نمین تعظیمت — کر عدالت عدلیت چه خداوند کریم

طمع کوشه چشمیت مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از فکر سال زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از عمت — زان ندارد دلم دست جز امید جحیم

شکر لله که از آن جمع نیم کرچه زمن — همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

کر بصد حیله اکر راه کنم در بزمی — دلم از غصه شود محو دل بسته دو نیم

کرچه معنی کم از علیه نهادان ناچیز — ور چه بر صدر نشستن نیایم تقدیم

عرفی این طول لحن چیست باهنک دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل کرم طبع کسی — منقبض باد دل خصم تو چون طبع لئیم

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علی — کلک که رفعت تو رطب اللسان

ای ساکنان مصر معالی بجز عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان علی که زشت کمال تو
هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

جیب دکان عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گهر افشان علم
سلک عقول نظم جواهر بیاد رفت | تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود دادت تو | در بطن صنع تا دره زانو امان
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ بود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
ظلمت جان هر که بود معنوی نهاد | الا که فطانت تو که گردیده جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عقل | عدل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صدره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکنی در میان علم
بر گوش فطرت تو در اول قدم نخورد | هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد ریم تقویت | ای آیت شعور تو نازل بشان
دست ضعیف جهل که در آتش شکست | از عقل اولین ببرباید عنان علم
بر آسمان علم ظهر تو آفتاب | اما مسیر او بهمین آسمان علم
این مایه دشمنی که بظلمت جهل را | ای کعبه وجود تو دار الامان
اندر وجود جوهر اول شدی تباه | تقدیر میتت نشدی گر ضمان
ارزان متاع روی دکان کنه هستی است | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم

تا عزم خاکبوسی حریم فطانت … تا دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بزم دورباش ادب هر صباح و شام نداشت … صد بوسه داده بر لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت … تا ساز و امتیاز تو خاطرنشان علم
الا در آستان حریم فطانت … ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزا به انگیز کرد … تربیت دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو … گفتم که این سزد بضیافت بستان علم
آشفته گشت طبع غیورم که از زبان خوش … زینهار غلط مکن که بلندست شان علم
گر سایه طبیعت او مستطیبی همت … آه ز روح میزند که بود لامکان علم
شاهی تویی که فیض هوای طبیعت … سازد بنوبهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالذات بس … بر خوان عقل هرچه چو زد میهمان علم
دارم امید آنکه به عرفی ز روی لطف … بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
مسندنشین خاک در دانشم کنی … ای فضل سایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم … گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دادهای گوهر مدحت بسلک نظم … سرمایه جهل را که نور تستان
تا دل شکاف جهل بسطر گشت … زخم دلیل قاطع تیغ زبان علم
با اهدایت تو که معمار داشت … تیغ زبان جوهریان راف

کردم ز شراب ناب توبه … از کرده ناصواب توبه

صد لفظ شراب گر بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف پیاده خون سرشت — صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه اگر روم سمندم — پایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زبان مستی — از نشأه کند شراب توبه

گر در ندامتم نسنجد — ز آسیب کند عذاب توبه

می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه

چون دید ز توبه نادمم کرد — از ره ز دم شراب توبه

صد فوج کند کشته یکدم — چون تیغ کند خضاب توبه

دل توبه کنان و مستی گوید — از توبه ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم — ایمنی یاد از شباب توبه

در کشور رحمت عشرت انگیز — کی دید کسی بخواب توبه

میلم به فغان و شیون آمد — ز آهنگ نی و رباب توبه

لب ز مهر ترانه چند ریزد — از رنجش این لعاب توبه

حسن تنگ بتان چو بینم — از دیدن آفتاب توبه

از دور که مرگ باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه

آنرا که درنگ توبه آویست — عرش کند از شتاب توبه

در حالت چشم موت کاندم — بیدار شو در خواب توبه

ز اندیشه مرگ توبه کردم — و آنگه الم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش — از صحبت بی ثواب توبه
تو توبه شدم که خانه فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه
کردم همه گوش و لب به بندم — با کس نکنم خطاب توبه
گو چرخ و فلک سوال میکن — من کرده ام از جواب توبه
عرشی چه کنی بتوبه نازش — چون او که شود خراب توبه
از توبه میان ما مکرد — بی مغز تر از حباب توبه
مشتاب که تایب آمد از شراب — تا که نشود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی — ز آب و دهن کلاب توبه
سی سال ز نقض عصمت زاد — اکنون ده هوش شراب توبه
سی سال کنه خجالتش کو — کرم که برد ثواب توبه
بر توبه مدوز کهنه او — تا نکند از عتاب توبه
با توبه بید دو دست کردم — وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد — از کشش حساب توبه

یعنی — مالیت

ز خود کردیده برهندی چکونه کامیاب — همان کز اشتیاق دیده زار کرد
کسی کز ملک معنی در سر خود را بوی — که کرمس و ایا می کیمیا را ارمغان

ز ناقص عبارت پشی ازان بر کمعیاری زن — که هم زر زهم محک زانه شمار امتحان مینی

تو سلطان عزیزی در کمند خصم بدگوهر — مکش ز آن پیشتر خود را که خود را دشمنان

دوان در قید شهوت عذاب از نهر ناکس — دو گرگ میشی پرور را جگر خای شبان

ز نفرت شد دشوهر که غمی بر کرد دل کرده — ز غفلت داغ شوهر که که خود را شل دل دان

طرب را پای بر زن که جنت را اجل یابی — هوس را دست بر دل نه که دوزخ را طلبان

بتر مهکاه جمعی مهمان شو تا ذا استغنا — مکن را با دزن درد دست در اطراف خان

زبان از شکر منعم تا نه بندی سوی عرفان رو — کر قید زعشق پروانه غزل را زبان

جان مشتاق حذلانی که از صد بد صد زندان — گریزی در شتاب وقت گر عادت داد خانم

خود در آدمی انکه تو شتن قید ز خود سبحی — هما در آشیانه واکه تو فرا بستان

بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین — تو اول زیب اسبه و زینت بر کستوان

تا ب دانه خو کردی بلی هنگام صیادی — چو بر صید آفکنی شهباز را ما کیان

بطاعت آن زمان ارزنده گر گردی حالی — چو سر در کعبه مانی در جهان ه آسمان

منه لاف شجاعت در زنی میدان که در میدان — عدم تمیز دل یابی فرشته بر ز جان

اگر خواهی که باشی عیب جو بنگر دو همت شو — که نام همدم پیری عیب آتش بر زبان

بجنت خواهشی بی بهر عزت کاهی — غذای آتش همت ز نار کون و مکان

سر چاو یان داری بلی چو در اندیشی — بخواب خود درآ تا قبله رو جانان

فساد عالمی میباید از پیشانی نخوت — ببین در آینه تا آتش صد خانمان

مخور غم گر زمال پیشه کم زنهد خود در — که چون نال خنده پا زنده فیل دهان

زیر و

قد ور خرمنی

تحسین

اقوا از برکش

زبیرون پیشه شد اوکوشش دامان وزادن
غزل پیدا دارم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
بجواب خود درا تا قبله روحانی ببینی
پدید ار تو دولت اند دایم دوستان تو
هلاکم میکند گردون و عمگین پست ای
تو محبوب جهان و انکه مداد ابا و رمن تا ابد
بحفظ کریه مشغولم و گر بینی درونم را
بوعظ اندر شو ازراه غزل عرفی برهم بینی
دلت الماس همت بود گر واپس انگشتی
نه بینی در مقام نقش تن آسودگی تنفس
نشان جان همچو نشان از بی نشان ببینی
زحور و سدره مستم بهر دو رسیدن ببینی
زجنگ دی و فردا ز ستام بخت افروز
من از گل باغ بیچوم تو گل از باغ بیچون
زترتیب نظام افرینش چون نه اکبر
ز ابر و آفتاب اندیشه ات گوهر
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم می تر را
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
تو از ملک عراقی و اشکون کن عادت عشق

اگر در نقش وعظ اشعاری از پن
کنم مطلع که حسن آفتاب از فر دندان
ببین در آینه تا آتش صد خامان
ترا هم شادمان خواهم بروی دوستان
تو شوانی که بر احباب دشمن کامران
تو شمع انجمن باشی و در پروانگان
ز دل تا پرده چشم دو شاخ از عوان
در شیون زن آه و مردن دل چون عیان
ترنج زرد دست اف ریبرونده جهان
بهشتم پایه ره ببیند که آشکاه جان
مکان دل طلب کن تا مکان از لامکان
تو این دولت بجا یابی که چند در میکان
تو این معنی بجا یابی که هستی در زمان
من آتش از دخال تو شیخ از دهقان
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
در از گنجینه دریا و زر از جیب کان
که بر جاری در ان وادی در فشی کاویان
که در دیر مغان آیی و اسرار نهان
اگر خواهی که حسن رونق هندوستان

زمینه کرد احسان

ز ملک نور زاتر و تا حشی در کشور ظلمت | که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی
از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور | تا بادی چو آیی رهمراه زن دیوبان
گهر جویند غواصان فطرت از ته دریا | تو در فکر همین دایم که خود را بر کران
بدام اندر کشیدند اهل همت طایر معنی | تو در زیر درختان همچو مرغان آشیان
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده | به آب دیده مردان نگر تا عکس آن
تو خفاشی ز نور هم قیاس نور خود ممکن | ترا سود آن بود کز نور خود بینی زیان
نظر از پیشگاه شرع بر کار حقیقت کن | تو گر اندیشی آن بهتر که صدر آستان
ز کرد میوه غیبت گر و شو دیده فطرت | اگر خواهی که حسنی خار و گل یک‌رنگ عیان
تو سرما دیده بر شعله میازی ز خاکستر | به بینی حسن خاکستر چو در درد شکران
مرو در عرصه دانش کز سبیت سک نیمان | یقینش را در مهای پرده دار صد گمان
چه نقصان یابی از حیرت که خارستان گلستانی | چه لذت یابی از دانش که معنا سخندان
مخاطب گر نباشد مستعد خامشی غنی | که هست او آنچه هست اما تو در معنی زبان
سخن در خوشی نقش خود مستان خط شیر | که خاموشی بلبل را زبان مهرگان
نوا را تلخ‌تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی | حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران
خوشی خواهمت جایی که بینی رهزنی خفته | در آتش خواهمت جایی که دشمن برعیان
برای از پرده معنی قدم در راه آن معنی | که هر منزلی سر تا سر آن
وگر شوقت امان ندهد بزم خانه هانی رو | که نقش لوح محفوظ نقش ربانی در عیان
دکانی چیده خلقتش بر سر بازار انسانی | که هر جنس امتاع روی دست آن دکان

اکر

اگر آگه شوی از نیت او در وقت گفتارش
زبان نطق غیب دل بیابی در بیانش

گر از باد ملایی آتش قهرش علم گیرد
برانداز فلک هم مرسوم بیابان حیرانش

سمند عزم او را سرعت گردون عنان بالی
حسام عقل او را جوهر اول فسانش

چو با حلمش به بینی گاه عجز کبریا سازی
چو با عدلش به بینی ماه نساج کتانش

چو قدرش در جهان جان و تن والی بود زانش
ز تن امکان تن یابی ز جان تعویذ جانش

چه خواهی از لبش تا خواند حث گفتار دو گیتی
به قول و فعل او را قول و فعل ترجمانش

جهان علوی دل سفلی از تخشش در امر آشتی
اگر خواهی که حدی از بقای این و آنش

به بینی در صعود تخت تا این و آن جهان بالی
به بینی در شبیش تا این جهان از آن جهانش

به فخر دوده عالم سفلی بکنی مدحش
دراز عالم علوی که فخر دودمانش

بر مجلس عکس از عشرت افزا لیک در خلوت
تب ذی سمنش یابی باید مهربانش

برون از شکی از شست اما درون شکر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روانش

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر با ذوق دل شوق او را بادبانش

اگر عادت تربیت فضولت راهبر نبود
ازان راحت بیابی اندکی گلزار آدر خزانش

دعا عهد اخوت با اجابت بهر عرفی
دعا کن و ز ثنا بگذر که دیگر وقت آنش

بدرویشی ثنای خان خانان میکنی از ی
خوش آمد گونه تا روی حشمت در میانش

دعای تو برسم مدحت ایشان نمی‌گویم
که یارب تا فلان باشد تو بهمان در جهانش

تو خیر اندیش خلقی بس تر از بیان دعا باید
که یارب هرچه بهر خلق اندیشی همان بینی

سنجی

صبحدم چون دردمد دل صور شیون زای من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم بکیت نهاد — شیونم تا برکشد آهنگ هایاهای من

مصر ویران کرد درد در وادی ایمن می نهم — رود نیل شوق یعنی دیده موسای من

زان دل شوریده را ابر تبارک خود — کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان ملایک چون مگس جو شبنم از بهر کرمی — چشم لذت کشا هر سوی غم بالای من

کام جانم تازه کردی ای غم لذت سرشت — نی غلط گفتم چه غم ای من وای سلوای من

درخمار احتیاج زانکه ایزد در داشت — باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان در یوزه گردد وانکش کردم نام — لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از گنبدام — بس که هر سو گشته کوهستانی از عنقای من

منت بازیچه عیسی مکش بهر حیات — لذت مردن ببر پرس از نفس مرگ آرای من

خورده مردم صد شکست از موج قدس آشوب جنون — شوق بی هنگام تا شد مست در لی بی پروای من

من که مستی کردم از خون جگر وابسته ام — رنگ مینوشم باد اگر جز خون بودی صهبای من

شاهد عصمت تلاشی صحبت از من کی کند — خون حیض دختر از تو شد از لبهای من

من که از دل تا دماغم جیوه جهمای شراب — کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مریمی را برد بالا دم عیسی زای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس — کامدی چون عشق دور رفتی زسر بابای من

آن بهشت معتبر نگز بعد جعفر دی — خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور

نغمهٔ صور است بجای لحن داود و هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی داند حکیم — دود ما تنهای هوس در ملک استغنای من

دامنی تر کرده طوفانی کم در معنی نکیست — موجهٔ دریای و موج حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یکپایه در تابندگی — آن زردی آفتاب و این یک از سیمای من

بس که در معنی لطفلی ها ز میگیرد دم ملک — در شمار روی شمارد غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد کرنی — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است — کو شبیهٔ دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد حرم گاستانه — بانت تمثال صنم بر شیشهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب عود رضوان پرورم — تا باز دم وجه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی بجوی — حور غم رضوان در دست آدم رخوای من

جوهر او که فرزندم نبی باکی بود گشت — آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در یثرب آدم روی در گوشی آمدم — مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر کزیند سرمه از خاک درش مژگان حور — چشمک اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من

تشنهٔ دیبای جاهش گفت محبوب دم کم — آسمان کوتاه طرار حلهٔ خارای من

موجهٔ دریای طبعش گفت گوشه کرد و گفت — تشنه منشینی ای فدای زادهٔ دریای من

در دم اندیشه قدر تو بگنجانم ز نیم — حلقهای علم بر دوش دل دانای من

تا تو گشتی نایب چشم از ره بیت گرفت — مردمک حکم سبیل در دیدهٔ بینای من

سایهٔ من همچو من در ملک مستی آید — سایهٔ تو در عدم بیغیر همتای نیز

کمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را ازمن گرامی تر نشد — گوهر من گرد روشن جوهر آبای من

مارش سعدی که خاک شیراز ازچه بود بهشت — گر نبود آگه که گرد مولد مولای

این کباب آتش جان و تراب دردلی — گرکش سخن ناهست پاکی بردار لبهای

من پوشاند کوی و هوا آید سبو و دهرنشت — من نبود اما نه و ماند بی سودای من

در منقبت شیر خدا علی ابن ابی طالب علیه السلام

دلی که لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانه تو ام که نهد — هزار شیوه مستی به طبع هشیاری

مریض عشق ترا اشنا ازان نشست — که بعد مرگ بیا باید از جگر خواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید — که فیض نامیه آتش با جگر کند یاری

هزار چشمه خون سر زند ز هر دزه — چو بعد مرگ بخاکم قدم ببخشاری

چنان بشهر دلم حسن در درازانست — که بوالهوس کند شی رغبت خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق مترکم — که دست حسن به بندد کسادی بازاری

دران دیار بسودا رود دلم که دمند — چو طلال به عمر ابد ز بیماری

ز بس ملال جدایی فتم ز صحبت جان — چو دوزخ عشق زهر جم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریه مخند — نکرد قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم بخواب عمارت بکشوری که در او — بود بدست قوای عنان معماری

چنان

چنان ز عشق تو در لشکر درد بستام ... که رشک حوصلگان بیقرار داری
ز جیب غم که برآرد سر کرم طالع من ... به خصم شاه دهد مایه نگونساری

شه سریر ولایت علی که ابر کفش
بذوق دیده عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید بزمره اسلام ... کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند ... نهند بر کف ساوی بجیب سیاری
بدیده که نبود سنان او منکر ... کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشت ... فشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر به عون سبکروحیت عوارض ثقل ... ز طبع سلسله حادثات برداری
سزد که حسرت دیده ابر دل عاشق ... نگاه نرم شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد ... بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بغایتی برسد ... که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید ... کند بآینه آفتاب زنگاری
مسیح خلق تو ادر زمان ماضی بود ... به جیب دلبر کنعان دکان عطاری
بان رنگ زلیخا و زلف مشکینش ... بروی جم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو گر رفع بیم امنیت ... کند دلت شکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا کسی راند ... دهد زمانه نمکش را بدست بیداری
برنج خفت اگر بو الهوس درآمیزد ... چو تیر عشق شود ناله بهوسکاری

بسیج کرده سرایت رموز عشق درونیست | گریزش از شریان غیرت علم ساری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج | دهد بنحس تری مایه نگونساری

فلک بسهو ام اگر داده راه بر در کام | کلید فتح بر و بسته عهد مسماری

دلم بر عون شکایت زغم نهی نشود | چو نطق من ز معانی بنعی شماری

زهی شکنجه طالع که مرکز ظلم گرانی | ملول گشته نه دارد سر مددکاری

بزیر تیغ هلاکم ز بار بر در دوست | که بار منت گردن کشم سبکباری

بروزگار دغل هم بهیه شعبه بازی | نهنگ مناع شد از جنسهای عیاری

بزار جرعه زهر از لبم بدل ریزد | تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز | ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری

بیان درد دلت این نمای شهود حبست | کزین ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم سنگ خارا هست | بیک لباس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان | چنان بعید که نا فوسیان ز ناری

چهره بپرد از جهان رخت کشد چون زحل | شب شود تیره رخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایره مردمکش | دیده روز شود تیره بر اید احول

مردم دیده آن ژاله وکر ما به صفت | بیضه دیده این روغن و دیبا عسل

خون شود این شب زاید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون گرم بتر شیم مهر جوش کشد تند | برجه شب رد کند از معده جو نبود عمل

بعد

بعد ازین ترجمه روز شود صاحب کل | بعد ازین شب بکشد نقش کند عید امل

وقت آن شد که کنون از اثر عشق و نشاط | می نگنجد به صراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت وی لعل بهم بالاید | اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

عرق از شبنم گل داغ نهد بر رخ حور | آتش از لطف هوا سبز شود در مشعل

نامیه چون چمن سبزه دهد انا جیش | ناقص از کار که آید بباغ از مجمل

چمن آید بچمن بهر تماشای بهار | بلبل آید به بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا لطف جواهر دارو | خصمت ارسوده الماس کند در محمل

بس که هر خار گلی کرده عجب نیست اگر | یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون کرد ضیا | غنچهٔ خلد برین بار کشاید بمثل

حور گیسو بنماید بسیه در آید بچمن | تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بس که از سنبل و گل یافت صبا بردن تحفه | گر بپی بوسه دواید همه از جدول

شاید ار عذر پرستار پذیرد بدل تحفه | بس که بر داشت صبا صبو ز تسخیری وجهل

انبساطیست درین فصل که یکباد سوی عقل | شاید ار بار شود عقده فن الی مجمل

می از گوشهٔ محمل بنمود دست جمال | تا بود لاله که سر بر زده از سینهٔ تل

حاسد از شوم زنی غزل تازه بکس | موسم شادی طفلی شد و اندوه اجل

ای شب هجر تو در دیدهٔ امید سبیل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژده بیرم نزدم دو شبی است در بهجر بلبه | تا صباح در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده در اسباب حزن　　دجلهٔ عشق بآیینها نشود مستعمل

به عذاب ابدی دل مگذار از دم دوست　　انبی نه خو حیث کز آتش بکند تری عسل

لذت تلخی درد تو اگر شوخ دهم　　نوشدارو نخورستم بسلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود　　ای بجوش جوهری آینه حسن تو مثل

آشتی زو فا بر مژه ام کش تا کی　　پوشم این چشم ترا رحلت سعد اوند اجل

میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرشی
آفتابیست که تحویل ندارد ز زحل

ردی با روی رود سایهٔ او با خورشید　　چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گریهٔ زار　　دست او چنبذ اگر دست جهان کردد

با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع　　بهمن و دی بر باید کلاه مخمل

یک دم وار نیاید ز خالص بر و　　کر ضمیرش ز خورشید نمارد بعمل

عنقش اندر کنف عدل بجوابست و توو　　راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در معامی که کند روی کنایت به علم　　ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که تطولی از صد نمرد　　ذات او بیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون روز ازات نه افق سر برزد　　صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت　　کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتایی او　　که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا　　وی تمنی حدود تو عنان گیر اجل

صفوت

صفوت ذهن تو صراف وطالب وجود دلیل
جود لطف تو کشاف دقایق جو مشکل

فلک عدل تو مردم جهان آرای
آفتاب دگر از جود درآرد مجمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر داره
جود حاتم شده در دیده امید سبل

مهر پا تا به خدام تو مرهمت بجرح
گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صوت تو مختل گردد
عیسی از بهر مداوا بنماید صندل

حلم هم سنگ گهرهای دل و طبع نیست
این جواهر که فشاند کف جود تو بابل

فاش گویم نکنم شهمانت گر بود
اشتیاق کف تو صورت نبود عشق بدل

لوحش الله در سبک سیر سمند تو کمیت
دودمان کسل از شوخی او مستاصل

آن سبک سیر که چون گرم عنان شد بساری
گر ازل سوی ابد رو و ز ابد با ازل

قطرها کز دم رفتن چکد از پیشانی
شبنم آسا نشیند که رحمت بکفل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم
آید از نور ترتیب منازل بمحل

سکنات قدم از شوخی او با معمول
حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر بسر خصم تو بنیند بسا تیغ دمی
تا قیامت بگلویش نرسد بند اجل

در عنان گردش او تا کره نار هوا
طی شود دایره بر دایره ماننده بصل

داور داوری هست اثر دست زمانی
تا باید فلک از بهر صدا عصمت صندل

داد یک شهر ز عرفی لب تا کینه جعود
گر ندارش نه باندازه خود بست محل

پیر عذرست که تا حق در مدحت ننشینم
این گمان داشت که در دار نشان پا آورد بدل

هر سر موی الم بنگانی بجرد
سو معاینت که حیه بردلات مبتل



نه چنین مکن ار گوید صفت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
بهر اصل و نسب خویش نویسد بردن — هرچه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول
گوهرآرای رموز است نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقول است و نه علم و نه عمل
دعوی همت و از شرم خسان در خلوت — بشکند رنگش اگر جام نباشد محمل
گر بیا زیچه نهد در کف اندیشه عنان — می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — نشنود عیب ز رده دهی آدم دغل
گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود — ایک آن یافتی و این حال و دگر مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود در مرد مصاف — صلح و تحسین و خوش آمد نه بحد است و محل
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
وآنچه ذرات معانیست که بر روی چو شد — همه خورشید شوند ار بشناسند محل
دارد از عزت اصل اگر و ذلت شعر — پای در تخت ثریست در آغوش زحل
عزت او نه شهیدیست که حشمتش باشد — ورنه یکسر پستی از ستم مدح غزل
او اگر نامرد نیک شد از دولت شعر — شعر از دولت او نیک بر آمد ز زلل
شعر از و بیش و از و کم تو زبانش دادی — شرح این با تو غلط ضرب تو برم لات
لله الحمد که قدر تو شناخت نبود — جوهر شد کیش حریف هنرش قسمت
این که در عهد تو در عهد کی و جم گر بود — همه بر خویش فشاندی که مدح و غزل
شکر طالع کند و چون نکند شکر گذار — آن یک اندیشه که چشمی نتوانند ازل
صله نپذیرد و این حسن طلب نشنار — خود تو دانی که چها کرده با امید و امل

او که پروانهٔ قدرت بسوزد در نیاز
او که عمامهٔ عزت نزیبد بهر محل

صله بر نان زنی که به ستایش کردست
بهر ستایش کرت این آیه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گرچه بعینی صلهٔ است
صلهٔ دوستیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن
لیکن حکایت چو نهایت نپذیرد ز اول

گویم از ناصیه اش مهر تو بنشست بخوان
این نه گویم که مفصل شنو تا مجمل

در نمازت گهری چیند طمع داشت قضا
زان باخلاص تو شکیت غرورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت شو دگرست
گوش چشم نمودند که تنگست محل

مدح صاحب نه و حرف خود این طول کلام
هیچ شرمی آیدش از گفتهٔ ناقل دول

بدعا کوش که اجابت نفرستد برکت
که چه محتاج دعا مانده چو مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد
تا ز ذبول از عمل نامیه ماند مهمل

کشتهٔ مزرع بخت تو بزیر ادعوه
تا بجدی که چو بندش بمیان جدی و حمل

بعد و خصم درون رفته چو در تو بر کنا
تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

زهر گلی که هوای دلم نقاب کشاد
فلک بکشتی حسرت تو شست و داد بباد

مهر آن گره که درو نقد مدعا بستند
بدامن طلب مهر نهاد و کشاد

زمانه عز الم نامه بیت تفتیش
دلم ز صفحهٔ مهر تو بر گرفت سواد

بخند اگر نفسی زمانه دل تسم
نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوه از آبای سبعه شد زایل
چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد

اللهم اغننی بحلالک عن حرامک

که روزگار ربود از دو چشمان توام / دو صد کرشمه بیغماند در مبارکباد

چراغ مهر نمی‌میرد ای فلک تا صبح / بروی من از گشایی دریچه بیداد

چه خیزد از نفس سرد من بهل بگریم / که زمهریر بخویش شد ز کوره حداد

وگر بناله بریزیم ابروی نفس / که چشمه چشم ازین آب داده ام بر باد

کدام ناله میان نفس شعله بر بستیم / که روزگار بمنع اثر فرو بکشاد

گرفتم این که ز فریاد منع دل نکنم / که مهربان شود این عمر نوح وین فریاد

به بخت بی اثرم آن کند خجالت عجز / که ضعف باه بمحل زفاف بادا باد

مدار عالی زندگیم بر ملالت کجاست / دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد

ازان ز دست هنرهای خود بنالم / که بر طید ازین شیوه هیچ در بکشاد

بدین صفت که بعهد حیات کش بیند / هزار چشم خون از دلم به نشیب غناد

چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند / که بوده است فلان داور ای استاد

ازین که بعد بریدن تماشا نه بشود / گره گشاده بگردد ز قطره نمناد

به چشم صدق نظر میکنم به چه گذشت / جز این صواب نبینیم که دادرم داد

که در مدایح دونان طبیعت ملکی / زباغ قدس ابر هشت قبرل اد

کنون که میکنم آغاز مدح مدح کیست / که جبرئیل مدیحش فزود بر اوراد

حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر / که از دمش رود داعی یار عیسوی بر باد — شمشاد

رها در اثر قهر او کند شخرف / جا در آن اثر لطف او کند

اگر

اگر بعصر جلالش روند پا به شمار — کریم پایه بود زان شمار شداد

عجب مدان که قدم سوده پا بچرخ برد — هم از بدایت سلم نهایت ...

زهی نکو جاه زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتفع جاه تو آنجوان حرم — بدور کنگره حلق تو گردهای زهاد

نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک — غبار دامن آوازه تو کوش ملاد

نفاذ امر تو گر پنجه زموم کند — گشاد انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صدره زرشک و نوی بهار — بد سیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعید حصول مراد باوی کرد — هما بکه بعید نظام بهشت با شداد

بباغ طبع تو چو شد زایران بهشت — طپانچه فوج مگس در دکان قناد

اگر صبا بمزاری برد غبار ... — کنند تهنیت هم بتربت خاک احاد

چو راز دار تو گردد زمرعش ... — ملال راه نیابد بسینه فرهاد

بر آسمان بهم حلت ارفشار ... — بحیز نعلد ... نگردد از فولاد

بذکر نام تو وقت دعا چو ... گذرد — بشارع نسیم فوج فوج از اعداد

بر این ... عجب مدان که زند ... — صف آیات شبخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چون بمدح تو شو ... اندم ... استاد

خیال بند کیست دوش نقش ... — ز روی کسب شرف ... استعداد

که تا که از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار ... معتاد

موس

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت
من از تعجب این حرف دلکش گشتم
ز آسمان وفی آفتاب و ذره ای بشوی
تو هم بحرف تنک مایه تر زبان دلیلی هست
جواب داد که این مژده را
جمیں نفس ادب آموز قدسیان جبریل گفت
بسوی کاتب اعمال با تحیر زدم
بشوی نام عرفی که ایزد متعال
اگر نه بنده کی صاحب نعال آید
من از معاینت برهمن بشوخ غوطه زدم
بخدمت آمدم این بکو مصلحت
کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صدکرکم (?)
بگو هرم منشان آستین سمع فنا
بگویم از که خویش کرچه بیشتر نسبت
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
اگر نه شرح کمال تو مهر لب بودی

که عید بنده کی صاحب مبارک باد
که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
کزین مطایبه کردم ز ساده گوئی شاد
مگو که صورت این مژده از حقیقی زاد
که دست فطرتم آن از ابطال حصر نهاد
در کجه حرم قدس را بدیده گشاد
که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد
ز بنده کان خودش برگزید کرد آزاد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد (?)
شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بر آستان تو باید نشست پا استاد
وگر قبول نکردی زبانکی فریاد
که بنجاع شود بیصفا زکرد کساد (?)
که در حضور هما بر کتم سبیل جلاد
که شدم این بحکم خون زدیده بیرون داد
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
نزادی از نغم جز بدایع اجداد

یکده

نکرده گوهر نظمی نثار کس هرگز
گهرشناس چو مردم که گنج زر افتاد

کلید جاه تو یارب چه تیز دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبع
درو به سیر باندیشه کان لطیف نهاد

نه گوهرست ولی هست زاده از دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا زان گونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری بسیع شداد

چنان ز گریهٔ غم بازدار چشم دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر جاد

رصید مضایقه نازی قبول نگردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

چنان ز عشقیه باران برتر اندازم
که تخمهای عروسان و خلخ و نوشاد

مکر ز منهی ابیات شنیده حالم
که ریشهای غریبان حمیدی برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمهٔ که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک از آنی
که چاک کرد تو چکاند ز خنجر فولاد

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار
با روزگار زمین جفا کرد روزگار

آن دیدهٔ کو که گریه کند بی نقاب حال
بند قبای مهر قبا کرد روزگار

خون من ستمگری سر بازار آمدست
زودم فروخت حیف و خطا کرد

از بوی تلخ سوخت دماغ امید ما
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

اید لکلاه کج تو بر ما نیکته کن
گر جامهٔ امید قبا کرد روزگار

هر ناوکی که زد به شهیدان کربلا
زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

عرفی بجرمی که پی نسبت گناه — مارا اسیر منع چرا کرد روزگار

فرزانه خان خانان کز فر دولتش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی رفعت ایوان همتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هر روز نام دار نجیب حسود وی — فتوی نویسی خوف و رجا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ زر ار — بالا نشین رنگ حنا کرد روزگار

میخواست تحفه تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر نیک زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه دادرا نفسی گوش کن ز لطف — تا شیر در می که جدا کرد روزگار

شوخت یا وجود تو از بیم فتنش — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن تو فستا نند رایگان — کنعان صدف دری که بها کرد روزگار

عمری گرو شم اشک بکشت دلم گذشت — اما بران گرشمه جفا کرد روزگار

چون فتنهای رفته شمردم ندامتش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

عرفی دعای شاه جهان کن که نام او — بشنود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک باس — گو بنده چرخ جور و جفا کرد روزگار

آواره دیار مرادت حزین مباد — گو کیه از قصر بنا کرد روزگار

آن طوطیم که برگ و برش داغ و اجگرست — زاغ و تندروش نا خجه او بمنزرست

آن

آن روضه ام که هر شجر اوست باغبان / آتش ز خون دل بنه هر خشک و تر است

زان پای تا بسر همه زخم و جراحتم / کورا بجواب عافیت الماس بستر است

آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون / فصاد نشتر آتش جگر و شعله نشتر است

آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق / تاج سرم ز شعله شجر طور بر سر است

آن تیغ آبداده ز هر بند اشتم / کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است

آن شعله دوست هیمه خشکم که خاک وی / صندل فروش ناصیه عود و عنبر است

آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج / آشوبگاه موج طوفان نشین معبر است

آن بحر جوهر طلب تشنه دوستم / کش برق موج آبله سینه گوهر است

آن کشته ام که در دهن زخمهای او / قند و خانهای لبالب شکر است

آن عالمم که از زبر عرش تا بفرش / اشیا بدون صورت و معنی مصور است

آن ره نورد بادیه بیت مقدسم / کورا صلای عطسه جبریل رهبر است

کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند / آری بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

نه شهد لطف کز و کام جان شود شیرین / نه وعده که گلوی گمان شود شیرین

کسی که از هوس تو چکند او میرد / بکام ما همیا نشین فغان شود

دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد / زناله ام دهن آسمان شود

زبس که ذوق ستم زخون مردم قتل / دهان تیر و زبان سنان شود

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود / که لعل و در بدل بحر و کان شود

چنان ز خلد برگ ورد شمام شمایل تو | که مغز سوخته در استخوان نبود شیرین
چو آشیانه ز زنبور شهد روز وصال | ز نوش خنده توام خان و مان شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر | ز مایه ثمر از زر خزان شود شیرین
ز کثرت عیش تو گردانه چیح شاید | که بیضه در شکم ماکیان شود
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود
همیشه تا دهن گفت و گوی اهل آفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود

المقطعات

ای دل راهزن که از غم | بخصیص تری فرستادی
ای ستم دوست گز ره خلدم | بعضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر گز ره قدمم | بمسیر فنا فرستادی
گوش کن تا بگویمت کز غیب | چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک | بعدم زود وا فرستادی
صورتی ماندی وقف ما کردی | لیک مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد | روح را ناشتا فرستادی
آبروی که تشنه الشمس گشت | بسبوی هوا فرستادی
کهنه ریشی که مصلحش نگشت | بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیه هوس دیدی | بعقص رجا فرستادی

هر کجا

هر کجا تخم از بر چیدی | بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا | بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق میل زد | عقل را بی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر زد | پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی | بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی | بدیار سبا فرستادی
نغمه مانده شور لاف گزاف | بسهیل و سها فرستادی
هر چه بر داشتی ز کعبه قدس | بصنم خانها فرستادی
هر چه جبریل در نهانت گفت | بمغان بر ملا فرستادی
گاه رزمیهٔ تهور بخشی | بیلان دعا فرستادی
که ز شیون چکیده مرثیه | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ | که نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت رزقی | که نبود از قفا فرستادی
صدر باسا زنامه کرده مدام | یک بیک جابجا فرستادی
که بنزد مسایل علما | لم نوشتی ولا فرستادی
گاه در نظم و نثر بر شعرا | مرحبا مرحبا فرستادی
گاهی از عشق و صوت بربطها | نغمه غزرنا تنا فرستادی
مجملا هر رمی که سر کردی | خار در مغز یا فرستادی

ریش ناسور نفس ناپرهیز	پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهدی ز طلب	شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس	عصمتش ره نما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات	فتنه کربلا فرستادی
غیرت افزود کر بدروشیا	کاسه شوربا فرستادی
چشم بد رحله بهشت بود	گر به عوری قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد	صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود	صد طبق اشتها فرستادی
هر کجا موجی از تفوق بود	بمحیط بلا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود	لب مدعا فرستادی
بدنمایی که از کسی سرزد	بشمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر شد	بجناب قضا فرستادی
دودمان کلیسیای امید	بگلوی دعا فرستادی
هر کجا گرد نیازی بود	بگریبان ما فرستادی
پرتو صبح اول خیز	بچراغ وفا فرستادی
شمع امید (ایمان) خانه روشن کن	بحریم ریا فرستادی
تا بصید آیدت شتاب جهان	بعنان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عادتی	هم بآب و هوا فرستادی

زانا

زان جواهر که درشتن دارد — چه بدار البقا فرستادی

هر کزت دین نبود کرتان بود — کو چه کردی کجا فرستادی

نارم این نامهای رنگین را — که بروز جزا فرستادی

نان روان شو که پیش جایه عشق — خوش لبا زو نوا فرستادی

کرد عالم کنی وکر نفذین — بر که دوزخ رسا فرستادی

دل نه آفرد لشکر آن نام — بدو عالم چه افرستادی

تن زنم بی مروتی نکنم — که شفیع از کجا فرستادی

کریه

بدهم مژده که صیغه عهد — ماضی ما مضی فرستادی

ایکه دین خود در ازشاه راه صواب — بهره صد خطا فرستادی

بد نکردی شفاعت خود را — بلب مصطفی فرستادی

داوری کز لطایف نعتش — قدسیان را انجد افرستادی

آنکه از حمل نعت او فلک — علت انحنا فرستادی

آنکه بردی نبرد مهرش دل — حس بر کیمیا فرستادی

آنکه از مایه سعادت او — سایه بخش هما فرستادی

آنکه از جود خود بشیر نعم — بمکافات لا فرستادی

آنکه برهان معجزش صدره — بثبوت خلا فرستادی

آنکه اعداش را بکوی طعن — سوی تحت الثری فرستادی

آنکه وقت کذارش پیغام — صبح نزد غنا فرستادی

از ولایت بتنگنای دلم | وسعت صد قضا فرستادی
اینچنین قطعه بیک نفسم | بر زبان ادا فرستادی
خستگانرا ز مژده صحت | تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهانرا بظلمت خذلان | نور شمع هدا فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت | رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا ابتن عداوت داشت | مظهر لا فتی فرستادی
دو جهانرا از راه حکمت و عدل | تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هنرست | آب فهم و ذکی فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف | بهر دو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر | تو که مهرت بما فرستادی
بلبلم گرچه چشم چشمه ز شوق | توشی نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سلوک | ادبم ره نما فرستادی

قطعه الاخری

منم عرفی امروز کز گشت طبع | بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتایی خود | بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت | گل افشانتر از زمره [illegible]
دلی دارم از عشوه‌های معانی | بدر شسته تر از حسن صحرا نشینان

دلی

ولی نیز دارم ز دونان گونان — پر از داغ چون دامن لاله

گروهی به صورت چو صبح و عینی — تنک روشنایی چو صبح خزان

چو گلها بچیدند از باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان

ز جذب طبیعت باوج معانی — چو مستوری عشوه نازنینان

ولی دعویم کس مسلم ندارد — برآورده چشم کوتاه بینان

بآزادگان جرعه‌ای فشانم — تلخی نقدین پاکیزه دینان

بانفی دمان نامه‌ای می‌نویسم — شنعتی عبیر ز مرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده کردم — که آیا کدام و کیانند اینان

بیا ای بجنت سرگردان نشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

قطعة الاخری

بیا ای بجنت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فرو چیدیم محفل — که در وی عندلیبی کرده ناهید

کدامین باغ باغ وصل یاری — که آتش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بجبین ماه و خورشید

از آن دم گلستان زد بر دماغم — نسیم آن بهشت عیش جاوید

دل و جان مرد از هجر و پاید شد — قبول منت و ما تیز امید

قطعة الاخری

شرم بادت گفته عرفی فلانرا کافر گفت — بایدش گفت آتش اندیشه زین بر فروز

هیچکس گوید عطارد تیر ترکش بار نیست — ور بگوید میتوان گفتن تیرش بسوز

هر کسی گوید که طباخ فلک این خام [بخت] — ور بگوید میتوان گفتن که این بی‌مزه [بسوز]

قطعة الاخرى

آغاز ذکر به کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن مکرر تا اثرش — دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش و غم برجای — خان ومان فغان خراب شود

گر شرابم کشند دردآمیز — مشرب الفی وجان خراب شود

همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود

دل وطبعم اگر نه عطه زند — مغز دریا وکان خراب شود

گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک جهان خراب شود

من کجا حسن روزگار کجا — خانه آسمان خراب شود

گر طباق دلم شکست یابد — قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر زپا افتم — بشکند این وآن خراب شود

شیشه آسمان بدست منست — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعة الاخرى

عرفی لبضحی گمنت گوش دار گو [رکی] — تا واری رکش مکش صلاح جنگ و [خوش]

با عقل و روح اگر بد بیضات [ارزوست] — ناموس عشق جوی و مبین نام و ننگ

زان آفتاب پنجه کند آهل حسن زر — کز خویشتن نهفته حساب و [رنگ]

قطعة الاخرى

نه از آن دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریایی را

زان

زان توقف کند که دریایی	ذوق دریوزهٔ گدایی را

قطعة الاولی

زبر هنر که زنم لاف امتحان شرط است	بیا ز مای و مکن بیش از امتحان انکار
بلی کلیم و کا ذنب بنوعی گوینل	بلی خلیل و ناپخته دعوی کونار

قطعة الاخری

برون ز معنی اگر حسن نو سخن داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
نعیف شناسی که صورتست و معنی جان	اگر بحسن کروز آفتاب و مه برده
برو به صورت بنهائی ببردم ناز	که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعة الاخری

بجز هنر حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو ز نور دیانت کرشکل	جز نقشبند صورت دینی نیامدی
کی بود گر چمن بچمن در بهشت ما	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافته انجمن خاک و محکگاه	از روزن قمر بتماشا نیامدی
نزه وحشت خاک طمع محکی تو	با گنج شایگان نفس لبو دا نیامدی
چون منع گشت مظهر ما دل نمکر	از مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام	جز تو نیای چشم ثریا نیامدی
آمد بما ردیف تو از شهب وجود	در سلک نظم کون معما نیامدی

ای از لطافت تو یکی گشت در هجوم شوق — اندیشه را بدین همه معنی نیامدی
فردوس مسند افلاک آرای سرورا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
بیجو شد از لب سخن گوش تو کهن — جز نکته پر ز دم عیسی نیامدی
رفتی به صید همره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بس که نا امید ز زود آمدن شدم — گویم برون سهو که فردا نیامدی
گر داغ از کرشمه دیر آمدن کنی — این بس که پیش از آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه الاخری

به حضرت تو مرا نسبتیست عرضه کنم — بشرط آنکه کند جوذه بین زبان کوتاه
بعاشقانه محبت منم زلیخایی — که یوسف تو ملک سیرتی به صورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه الاخری

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام وز دا[...]م — آنکه پروانه کشد بعد از قدم کوی منت
اول از بالا نشینی خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیردست خود که هم کفش منت

قطعه الاخری

خوشکی دارم بسی خوش صحبت اما گر سنه — آنچنان کز بهر سیری زخم با مردان خورد
با جوال زود مدهش غم بود قوت و هنوز — بس که با بخل و رز دو غم ز غم خورد خود خورد

لطیفه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی / بسنج اگر بدو یک زمانه یاد آنی
بر علم و تجربه با آنکه ذره چو نیستی / ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعة الاخری

شنیده ام که ز شوقی بران سری / که در سراسر باز ارجیده بگذاری
لطیفه بتو گویم که بعد ازین بلفظ / عنان طبع لطاعت گزیده بگذاری
ز گوش گردنت آگاه بد بود گفتن / که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

قطعة الاخری

خدایگانا دی پیش در وثاق امید / نشسته بودم در بر زمانه کرده فراز
که مجرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت / که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت مدت / نتیجهای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که همت او / تبرد شه بود از عزم گلستان ز
چو جد شه همه دولت بدست عزت داشت / رکاب شاه پلنگ افکنی فیه برانداز
نهشت ناگهش ازلی چو رو بر کار قدم / عنان مصلحت داور لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف متحیرم لیک / نگفتم ازغنی عقل و گفتم ای دمساز
شگفت باشی که این بعید نزد نعمت / عنان ز راه توهم متاب و عزه مناز
ز این لطیفه الیست بر نهایت قریب / که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ برزد و گفت / که این لطیفه نه هدار در چشم باز

مسلم محمد سلمع

ز اهل دانش آخر تو بحث اول / بدست میکن و آنکه دلیل می‌برد ز

کرشمه بود این عین سیما ورنه / کجا ز سایهٔ یزدان همای یابد بار

همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار / بکوتهی و درازی حیات عشرت و یار

حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه / نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعة الاخری

بحضرت تو مرا نسبتیست عرض کنم / بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه

بغایبانه محبت منم زلیخایی / که یوسف تو ملک سیرتی بصورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود / همین بود که تو در مصری و من در چاه

قطعة الاخری

تهمت فسق بمن کرد یکی کژ اندیش / تا بود از صورت او معنی آدم برجا داشت

این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید / شد پریشان چو سر نعش و ماتم

روزگار آمد و گفتش که تو محرم کیستی / پرده زین راز نهی مایه تو کو انعم بودا

گفت از دل غلط افتاد مرا پای بست / دل ز بزم صحبت مردم عالم برداشت

من ازین جرم بخوشیدم و گفتم دل من / آنچه برداشت خود از کون و مکانم

تو مرا دانی و من نیز ترا دیده‌ام / پس چرا باید ازین مایه دل آزرم

اهل دنیا همگی تهمت و کذب و ف / رخت خود را که ازین ورطه

تهمت جهال نه برما و نه بر تو نیست / یوسف این را متحمل شده و عالم

رنیا

قطعة الاخری

کریم

ملاف

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژخایی | گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم فزن ار ورد روح قدس بود | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندست | بگو در آتش او کو مرم خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عزنکیتایی | بدست کرد که این او نکرد سبیلی کرد
صدای طعنه بالبدست گوش هوس شده وز | که صوت مور درین مرحله کهیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت | سپهر این همه با تو زبی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین | که در عدیل تو آخر نشان بخیلی کرد

قطعهٔ الاخری

ایکه از تهمت مؤثر تو | عدل با عدل منعتم گردد
بشنو این قطعه کز لطایف او | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاید ار عصمت تنگ ورعی | زان کل اندام منعدم گردد
که گرش بر هزاری افتد راه | پرده در گور محتلم گردد

قطعهٔ الاخری

دی کسی گفت که سعدی گهر افزور سخن | قطعه گفته که اندیشه بر آن می نازد
گفتم این گوش بدان نغمه نپرد گواری | ایکه از پرده عشاق سوی تو می اندازد
سخن عشق چه راست بدان بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن کشی او | که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

گفتم این هم خود عیبست که در ره هنر
هر که این لاف زند زخش دوبی مسازد

لوحش الله زنگ اندیشی عرفی که مرا
آنکه ممدوح بود عشق بادمی بارد

قطعة الاخری

ای بو الهوس که آمده مهمان واعظ
وقتی بیا که زهر نگاهت شکر بود

بر مرده دل زبان تکش هم تیغ واعظ
شمشیر را معامله با جانور بود

قطعة الاخری

دنیا طلبی ایست پر از حس چارپا
آبادی دفراهی او جسته جسته است

آبادیش کدام درو بوم و شهر و کوی
ویرانیش کدام صحرا که شسته است

از عرعر خران دی آسیابی رمیده اند
ور تیز استر شتری از خواب جسته است

این آب دمان و اطلس دیبا و ناز و نوش
جلهای ناف [illegible] دسته دسته است

گردن کشی که رکاب بلیه آورده از غضب
سرمست استر است که مهارش گسسته است

آنکس که پای بسته راه ورد شناسد
اسبست که اصالت خود پای بسته است

گویا که آدمی ز حی زاده در میان
یا کشته کشته از لگدی پای شکسته است

گفتم که آدمی ز حی زاده ای حکیم
ای نکته حل کنم که دلت تنگ و خسته است

در ملک مردمی نسب جانست حجت
عقل این نسب ز زادن جسمی نجسته است

در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
از روی صورت ارچه از خاک رسته است

پس این سوال کز که بزاد از که فرد است
از دوده سوال فرمان [illegible]

آنا جوهری که زاده صلب سوال کرد
از دودمان جوهریان نجسته است

وان

وان هم که گفتم آدمی از آرزش فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است

آنرا از آن خزان رسد آفت که چون درخت — یعنی که صورتش بجهان بار بسته است

آنکو قرین عالم معنیست صورتش — از پرده کون نقش مرادش نشسته است

قطعة الاخری

فسانهٔ بشنو عرفی از من بیمار — که باشدت بنفاق معاشران رنجر

ز عافیت بمکافات معصیت دو سه روز — مریض کرد تنم را عدالت داور

بیاض دیده ز حسرت همی بدانی ماند — که لاله سوده کسی در میانهٔ عبهر

حرارت تنم از عافیت برد شاید — که مستحیل شود آفتاب را جوهر

زنبض جستنم از بس هوا عوج یافت — زنبض موجی شوان شناختن محور

گرفته مالک دوزخ متاع حار گو — که بهر دوزخیان شربتی بود ز سقر

نرفته تکیه مو در دو بر سر بالین — ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من اوفتاده بدین حال و دوستان صحیح — بدور بالش و بستر نهاده صد منبر

یکی بریش کشد دست و کج کند گردن — که روزگار وفا با که کرد جان پدر

بجاه و مال فرومایه دل نباید بست — کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر

بمکل رفتن دل با خدای داشتنست — بجز خدا بکن از همه همت قطع نظر

یکی بزمی آواز و گفتگوی حزین — کند شروع و کشد آتش بدیده تر

که جان من همه را این رهست و باید رفت — تمام راه روانیم و دهر راه گذر

چو ما که ریش به عصیان سفید کردستیم — چه آنکه با سمنش دار سبزه بنت جنبر

جوان و پیر نزد اجل بیک نرخست / به پیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر

چو در نمیگذرد روزگار این عادت / بتازه روی بگذرد کسی خوشتر

یکی بحرب زبانی سخن طراز شود / که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آی پریشان مدار دل بهار / که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن و تصحیح میکنم انبا / بمبدعای تو دیباچه چو درج درر

چنانکه مستی فهرست دانش و فرهنگ / چنانچه مستی مجموعه صفات وکر

بنظم و نثر در آویزم و فرو ریزم / اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عزوجل صحتم دهد بسند / که این منافقکان را چه آورم بر سر

قطعة الاخرى

اگر ملازم شعرم مدانکه بیخبرم / ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم

زمانه را همه گردیده و نیافته ام / به از ترانه اطفال و ترهات ندیم

وگرنه جهل و فرار الحکم استعدا / علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

قطعة الاخرى

چه گویمت که بنیرزد بگفتگو عمری / ز عهد ماضی مال آنچه درگذر دیدم

ز عیش سیخی ما و عهد یار مرس / که عیش از سخن راست تلختر دیدم

ز درد ناقص این عهد هم سوال مکن / که صد ملامت ازین دردی ارشد

ز سور و ماتم این روزگار دلگیرم / که خنده بی نمک و گریه بی اثر

قطعة الاخرى

اکر

وله ایضا

اگر لو موخوی یمی بموت گر عرج / اماش مهر بنور یا بخش همش بنو
زخون خام دل تو تنه بخش عرفی ما / سه روی بهم کرد را هم که هی خوانش بنو
روان ممش ماکلو ماد ماظلی نا ناظم / که دس ماو حنا بود او صباش بنو

قطعة الاخری

اینکه در آیینه ام خود را سیه رو دیده / جنگ بی کو دست رو اندیشه کودکی بکن
وی که نافهمیده از وعظ جهان بخت نخست / بی نصیب از فهم داری فکر فرهنگی بکن
ور توان دندان چون من آسمانی جهری / حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی بکن
در کمان کا و تاری داری ایک جا جرم / گر همی تاری بجید انیم آهنگی بکن
وعظ گفتم بی هجا وین خطای لعنت بردنیست / چون تو یی در روی سوال از ذوق دل یکی
یا به عرفی صلح کن کاعمال زشتت راند / یا بدو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

ای وفای تو یار هم مشرب / که به عرفی دعا فرستادی
نه ای دولتی که در حیش / کو هر مدعا فرستادی
عندلیب مونث کلریز / از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو / جهل کل هم ترا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت / هم گرفتی بها فرستادی

قطعة الاخری

صباح عید صیامی برغبت عرفی / که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز
به عزم سیر صلا صلای کا نه زده / گرمت ملجا خلد برین زرخشت و نیاز
بکرد مرقد حافظ که کعبه سخنست / در آمدیم بعزم طواف در پرواز

گذشت در دل عرفی همان طواف حرم | زبس که ریخت فرو گریه‌های دل پرداز
ز موج گریه طوفانی از هوای حرم | بصحن کعبه چه صلا مکند در شیراز

قطعة الاخری

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که من هم ز جملم آزادم
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن | باین دلیل که گویم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت | نه شعر من بد و نه طبع تست کج بنیاد
هم از خوش‌آیی و غلطاییست کین گوهر | نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعة الاخری

عرفی بحیرت از فلک طالعم گرو | نجمی بهیچ دور عبورش نیست باوج
امید را عنان بکدامین طرف دهم | کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج
سعدی که از سعادت طالع بود مرا | تحت الثری ز اوج سرایش ز موج

قطعة الاخری

صد شکر که فخر دودهٔ جاه | در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه | بنگر که چه دُر بی‌بها زاد
این دانه شود هزار خوشه | گر کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه | گز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمانکه اقبال | در کعبه آسمان گرا زاد
یکتا که محیط اخلاص | از بهر نثار پادشا زاد

تاریخ

تاریخ تولدش چه پرسی — آرایش روزگار آزاد
اورا چه دعا کنم که بخشش — دامان تقا گرفت تا زاد

قطعة الاخری

ای قوی برهان نثر و بیت علیکم — چشمه زهر هلاهل کرده بر تاک
در قیامت سرشمار هیزم دوزخ — گر ز شاخ سدره و طوبی کنی …

قطعة الاخری

هیچ دل راه پرورش نپذیر — که بسر حد کاملی نرسید
مشت خونی که تا بپروردیم — بحد نشأء دلی نرسید

قطعة الاخری

از خجلت این کنه که عفوش — برتست نه بر خدای یزدان
خواهم که رشوم ز سایه تو — در مطلع آفتاب پنهان

قطعة الاخری

شهنشها حقیقت اسی که دا(ده) — بشنو بلطف تا برسانم بعرض
درویشی بی عصاش بگیرد زمین ب(عنف) — طراد مفلسش نستاند زمین بعرض
پیرست و علتی بحوش زان فزوده ام — آری بود رعایت پیر و علیل فرض
گر شهیهٔ زندگانی ستایمش — در نقطه رود کمنش نام حلی ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم کام میرود آن هم بپای قرض
جشتم بر و کوار و یعنی پیاده ام — کامی بطول اکنون نه نیم بعرض

قطعة الاخرى

دی شنیدم کز رخش افتادن اندر کشتی
خاک بودن تو بنای چشم کیوان بود

آفتابش در خیال فرش مجلس کشتن است
آسمانش در هوای دور دامان بود نست

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بجز این واقعه جای پریشان بود نست

او نه شخص دولت آمد در ره نظم جهان
بی ثبات دولت از افتادن او خزان

ثابت گشتم از بیانش گفتم الحق در زمان
بی تو بودن بی وجود فضل بود نست

سایه صاحب بیرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه لطف یزدان

رباعیات

یارب نغمه ده که ثنا پردازم
وین نغمه با آهنگ سزا پردازم

دیباچه علم خویش در پیشم نه
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

وله

جمعی ز کتاب و سخنت میجویند
جمعی ز گل و نسترنت میجویند

آسوده جماعتی که از هر دو جهان
برتافته از خویشتنت میجویند

وله

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه بهر رهگذر گردی نیست

با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

وله

چون شاه رسل نشست بر منبر عرش
باز آمد و هست سایه در کشور عرش

این

عرفی

این معجزه رفعت شانت که داد   بر فرش رود سایه بود بر سر باد

ولـه

شاها جود تو قلزم مواجیست   درویشی درت سکندری را حاجیست
منسوب به عالم وجود تو بود   آن آگهی که نام او معراجست

ولـه

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند   دریوزه جز از درون و بیرون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشند   امید سر از دریچه بیرون نکند

ولـه

منصور کجاست تا بگویم درین کو   از شرع رسوم کو و عشق آیین کو
دلخسته و عاشق انا الحق چه رواست   معشوق تو یی حوصله آیین کو

ولـه

آنم که نغان من چنین طلبست   هر موی دلم دست گزین طلبست
دستم و تست و گوشتم گوش و لب   دامان تو نوک آستین طلبست

ولـه

عرفی علم هجر تو افراشتنیست   گنجی تو ولی نقد تو ناداشتنیست
گر عشق تویی تخم تو ناکاشتنیست   ور حسن تویی دل ز تو برداشتنیست

ولـه

رفتم بدر دیر درم بگشادند   عمامه شیخ بسرم بنهادند
تسبیح مرا بگردن بشکستند   اسلام مرا بکعبه بفرستادند

وله

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم و همزاد نشاط
هم خواب دوزخیم و هم سیر بهشت

وله

مردیم که آه ما دل شب نگزد
در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم ولی نه زود مردیم و نه شاد
غم دست بهم نساید و لب نگزد

وله

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست
بر جزو و کلش نظر بیک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد
در قطره چنان محو که گویی دریاست

وله

عرفی شب عید باده عیش افروز است
می نوش و طرب کن که چنین دم اوست
این توبه لسی شکست و از ماند عید
می نوش که توبه مرغ دست آموز است

وله

ای گرد و زبون ناز شجاع تو مرا
افکنده بصید رنج نزاع تو مرا
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل
کشتست بتکلیف وداع تو مرا

وله

آنکس که عنان تافت ز ما گمره شد
وانکس که عنان سپرد کار آگه شد
یوسف بدر آورد زلیخا گردید
هر کس که بریسمان ما در چه شد

وله

آن

آنم که تنم همیشه از جان برود ... آلایش دامنم ز دامان برود
آب حیات خویش را بسنجیدم ... هر وقت که در خواب گذشته بود

وله

حاکم بدمن چند پریشان گویی ... رویم بی آب تا بکی ده رویی
کافر کشیم این ننگ مسلمان ... طعنی نزدند یا مبر بدخویی

وله

آنم که بمی عمارت هوشی کنم ... گرد جهان باده شود نوشی کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف ... اندازه خویشتن فراموش کنم

وله

دیدم جایی که فتح باب آنجا بود ... منزلگه آرام و شتاب آنجا بود
بازار نظر و منع نقاب آنجا بود ... خفاشی آنجا و آفتاب آنجا بود

وله

هر صبح چو گل شکفته و خوش کردم ... گرد در دلهای مشوش کردم
چون صبح شود باز پریشان و ملول ... در خرمن خویش اخگر آتش کردم

وله

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد ... وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی مرا بیک جهان درد گداخت ... چند آنکه خراب بودم آبادم

وله

از کبر به تلخ پی اندیشه مگو ... وز مرغ دعای بسته پر هیچ مگو

از درد گران بید وا هیچ مپرس | از ظلم طبیب بیخبر هیچ مگو

ولـه

این عشق که مهر وی همین دست بدست | برقیست که موسی بکمی مست خفیست

نی نی در مستی نزنم گلزار بست | کش موسی عمران کل الشی نغیست

ولـه

آنکس که لوای عشق بردوش آید | با نیستی ابد هم آغوش آید

گر صور دمند و گر مسیحا آید | این کشته نه چنینست که با هوش آید

ولـه

عرفی تو کجا به عشق همخانه شوی | گو دل که بسی مست و دیوانه شوی

پروانه عشق و زمکس لیک بسوز | تا بهتر شیوه پروانه شوی

ولـه

عرفی بدری رو دم سردی بفروش | در یوزه کن و چهره زردی بفروش

خود را بجز از خود و بمردی بفروش | سرتا سر خویش را بدردی بفروش

ولـه

عرفی در معرفت کشودن تا کی | خود گفتن و هم خود شنودن تا کی

بیدار دلان در دل شبها روزست | تو روز بدیده غنودن تا کی

ولـه

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز | وی پای طلب کوته و رهها دراز

توفیق تکاهله چه امداد کند | فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

وله

عرفی گله سر مکش که جای گله نیست
تو فتنه رفیق هر سبک حوصله نیست
هر چاه که هست یوسفی دردی جست
صاحب نظری لیک نه هر قافله

وله

از وصل نهان ما که غماز نیافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
هر دست شدم محو بحدی که مرا
هم دست طلب کرد و عنان باز نیافت

وله

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع که بود سینه من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند
ما شعله بسینه در دم آورده ز نور

وله

ای پشت تو گرم کرده سنجاب و سمور
شیرین بمذاق تو چه شیرین چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ تو کر
وز جانب حسن عرض بر عرض تو کور

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم عیش مشرب تو
این دو رشته هجران زنگ داغ دلم
اما نه از آن نمک که دارد لب تو

وله

عرفی که نمک فرودی اعزاز کسی
زنار ببستی بمیان همنفسی
ونگاه شهید غمزه گشت ولکن
از نو روشش کعبه عار دارد گنشی

وله

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا
تیری نزدم بر هدف از شست دعا
به دعا مانع و از شوق طلب
بیمست که بر بر آورد دست دعا

وله

تا کس ز تو و تو از کسی نحروشی
باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی نزنی که حنظلی نستانی
دردی نخری که مرهمی نفروشی

وله

بر باغ من که عشق ازو نشو برد
حدیست کسی را که بدعوی گذرد
تا جرعه خویش اگر بخاک افتد
دریای محیط ازو بکشتی گذرد

وله

ای عشق بالایشت آمیخته اند
وی غم ز صفای سینه‌ات ریخته اند
ای عشق عجب سرشتنی پیداست
کز آب و گل منت بر انگیخته اند

وله

عرفی که بود مزور شعبده باز
تسبیح فلک گر دوش ناقوس نواز
بر سوخته طاوس رعونت پرواز
مجنون زنگی چو حسن لیلی همناز

وله

آنانکه غمی بر تو گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشقست
با آنکه سپاه او شهیدند همه

وله

ای محتسب از من بگذر در عالم
من دیده نشستیم و باده نوشی علم

بر

بر شیشهٔ من سنگ میند از مبادا
زور دستو دو بت شکند در علم

[illegible]

وله

گفتم علامت که بر همن خیزم
گر دره صدف ابروی ریزم
من فال زدم مصلحت این بود که من
هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

وله

ای عشق بیا مانع آلایش باش
ای ملکه جود کرم آرایش باش
خیز ای هوس از درد دل و تا دم حشر
جاروب کش فراز آسایش

وله

عشق آمد و رفت خونچکان در بازار
زهد آمد و کرد اشک تر زد بیار
آن پنبه داغ جست و این پنبه گوش
زان جبل متین تافته شد زنار

وله

در عرصهٔ عشق تک میدانی به
از گفت و شنو سکوت و حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو
یک نغمگی از هزار دستانی به

وله

ای بر تو نثار از لب گوهر ریزش
گوش تو برون از استماع سخنش
جانت که گر دیده تر اینه گوش
باید بدر آوردن و آتش زدنش

وله

رفتم که نه دلکشی این در بودم
در کوشش سر بلای این در بودم

رفتم ز در تو گر خدا داد کسر / شرمنده سگهای این در بودم

وله

شوخی که تماشای دلم بیند فاش / میگفت بخوی خویش و میکرد تلاش
ما رنجه کنیم دست و شمشیر ولی / ارزنده زخم ما دلی بودی کاش

وله

عرفی منم آنکه دوزخ سب شگفت / روزم ز هجوم تیرگی شب شگفت
امید اگر حامله حرمان زایست / تدبیرم اگر سیاه مطلب شگفت

وله

از عشق شراب بینشی جوید روح / زین می شکند ز هراجی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است / گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

وله

عرفی منم آنکه کوششم بی اثرست / هستم همه عیب و جو عوام هنرست
آن عابد برهمن سرشتم که مرا / طاعت ز کنشت تو به محتاج ترست

وله

گر سنگ ملامت بدلم نیشتر زد / از هر سر موی چشمه زار انگیزد
ریزد دی از آن شیشه که سنگش وی / گر سنگ کند این شیشه میمی ریزد

وله

تا از در محنت کده دل ریشان / افتاده رحم بکوی راحت کیشان

از هم

از هر طرفم طعن ملامت زده | چون حاشیه کلام بهوا اندیش

وله

کی ملک دلم پذیرد آبادی | کی زین غم و درد یابم آزادی
گفتی انکار کند زین دیده | پس دور ز من کی رسد و دلشادی

وله

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز | چشم چمنی زدود گلخن بگریز
من آتشم آتش تو گل گل زنهار | یکرنگی من ببین و از من بگریز

وله

هر کس که سرش نه در گریبان فنا است | تا گردنش از فرق همه زخم بلا است
زانروی که ما فوق گریبان عدم | آمد شد سیلی غم و سنگ بلا است

وله

ساقی ز رخم گرد بگنجینه بط | بنمود جمال می ز آیینه بط
بط سینه بدریا نهد اما ساقی | دریا نهد از شراب در سینه بط

وله

دستی دارم که در گریبان غم است | پایی دارم که وقف دامان غم است
چشمی دارم که باغ و بستان غم است | جانی دارم که دین و ایمان غم است

وله

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک | نی گیتی معانی ذوق و نه کشتی ملک
خاموش که جمشید و کو سنجید | نیک و بد این جهان نی آب و نمک

ای باد ز تیشهای الکنده | در طور شدم ز دیو محبوب
تو چو قدم ز طور بالاتر | بر داشت کلیم بانگ الله

ولـه

آن شعله کز آتش بریشت ملک | تا شعله کشیده نور حسنش
بی بهره بماندیم که در دیر مغان | زنار مسیح بود و ناقوس ملک

ولـه

عرفی زخ شیوه نخراشی که شدم | غافل ز و صیتم بتراشی که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکدها | صندوق مزارم تراشی که شدم

ولـه

چشم ز تماشای جمال مهوش | جانم ز تمنای نکار سرکش
چون منزل شهیدان سر بسر کلشن | چون نام عاشقان سراپا آتش

ولـه

تا رنگ کل از شراب ریحان کردید | بی رنگیم آبروی ایمان کردید
صوفی بت چشم بصد پاره شکست | دردا که تعلم پریشان کردیم

ولـه

کل را بر آتش جگر می بینم | حسن را چمکی زخم نظر می بینم
پروانه تو چو آید از شوق برقص | کز حال خودش خبر نمی بینم

ولـه

رخسار تو باغ را اسیر کند | بوی تو دماغ را اسیر کند

یار

یارب چه شراب داده عالم را | صد شمع و چراغ را [illegible]

ولہ

عرفی منم آنکه ره به ایمانم | آخر بهمین راه [illegible]
من کشته‌ام آدم بکران رحمت | چندانکه بدریا [illegible]

ولہ

عرفی منم آنکه در سخن در سفتم | گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاهد بکر کو درج ازل | تاریخ ولادت دو عالم گفتم

ولہ

وصف لب یار ما زجان برجوشید | نوشی از لب جان جهان جهان برجوشید
شکر غم عشقم از زبان برجوشید | بشکافت زبان و وز زبان

ولہ

ای چهره گرم خوی فشانت گل تر | وی عرق عرق بازک کاکل تر
زلف تو بر سم باج گیر دهر ما | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

ولہ

از گریه گرم دیده آشنا کشت | آلوده بخون و از تماشا کشت
از لیسی که گشته‌ام زیم تو نگاه | کوئی که مرا دیده بر از جا کشت

ولہ

ای آنکه زرت سفال و یاقوت | اعجاز مسیح و سحر هاروت
کر معرفت روح مجرد داری | زیب تن و آرایش تابوت

ملک

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات | تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
عشاق لبت را چو اجل خون ریزد | از تیغ اجل فرو چکد آب نبات

ولـه

پیمانه چو افتاده مکن باشکم | نومید ز زمره نگوشتن باشم
هر جا بر مهت خیال خود نشانم | تا از بر مهر که بگذری من باشم

ولـه

آزرده ایم که سرگران میگذری | بیگانه بگفت دشمنان میگذری
با دل بنگر چگونه آمیخته | بنگر که چسان درون جان میگذری

ولـه

شادم که درون دل نهان میگذری | که در دل و که درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا | چندانکه نویسم تو بران میگذری

ولـه

عرفی چه کنی سوال از این کشته زار | کمان غمزه ترا چگونه کرد شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده چگونه باد

ولـه

عرفی منم و من سخن آرای جهان | در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست معدومی را | اینک من و اینک سر و اینک میدان

ولـه

ای کعبه رو این طرف که بیماری نیست | طوفی و فروشی دلتنگ و دیاری نیست

س

سرتاسر کوچهٔ خرابات مغان
آشفته و مست در ره گم شده [illegible]

وله

رفتم بحرم که درد ایمان دارند
بعید دلم ز کفر و ایمان دارند
گفتند برو ببر که این سنگ نشان
قدر گهرش صنم پرستان دانند

وله

عرفی چه زنی طعن چو ذره هر مست
مردان ننهند راز دل بر کف دست
آن بوسه که راه لب نه اند داریم
وآن گریه که در دل به دیده نگذارد

وله

عرفی یکجا رفت دل آتش خیز
کو گریهٔ تلخ آه و کو نالهٔ تیز
تنها نه شد آن کعبه نماش دل
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

وله

ای آهوی فتنه سنبلت رام نکند
در دام فریبت اهل ایمان در بند
بعد از تو بنزد ماست اسلام غریب
تا آنکه قدم بنزد این شرک بلند

وله

عشق آمد و گوید که رسولم تا
وز حسن با ستان صنم پیغامست
حکمست که دین و دل فروشند بدو
وین سهل ترین جملهٔ احکامست

وله

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند
زآمدن من دل و جان بگشایند
راحت ز عنایت منادی نزنند
تا روی نقابت کشکان بگشایند

بنگام همادم که برزقت علم   جمعی بدر آمدند از دیر حشم
رو تافتم از کعبه که از ظلمت منی   ناگاه رود بیاد ناموس حرم

وله

عرفی صفت مدعا گستم رستم   در زاویهٔ رضا نشستم رستم
ایک زوجو دم بهزاران زنجیر   هر سوی کشد صدا الم رستم رستم

وله

عرفی دم نزعست و همان مستی تو   آخر بچه مایه بار بربستی تو
فردوست که دوست نقد فردوس بکف   جو یای متاعت و تهی دستی تو

وله

آنم که رعیت نگینم دهر است   تریاک زمانه با خلاصم زهر است
عالم زممالک جلالم شهر است   دریای محیط خندق این شهر است

وله

ای خواجه چه از مرگ جهان خواهد برد   اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
سنجید نانت در کفن دینار چیست   بنباش کفن سگ استخوان خواهد برد

وله

رفت بدل عاشق و سنگ آوردن   عاشق زدیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن   آید تو چه خبر مرا بجنگ آوردن

وله

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن   در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن

دراسه

در آینه عکس رخ سلمی بودن / زشت است بجنب اهل معنی بودن

وله

گر دل برد م عشوه نمای چه شود / پابند دلم از عشق صنمی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد شود / معمور شود کلیسای چه شود

وله

راهم نه همه سوی حرم زاهد زشت / راند ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بداند ز رشک / هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

وله

روزی که قضا مزرع قسمت کشت / بخواست که در جواب بنای بهشت
خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت / گوید لبیک چون بگوید کو خشت

وله

ظلمت طلبی زمزمه کوس شنو / دستان ز طلبی قصه کاووس شنو
چون نشنوه حالتی و مستی سماع / از دیر مغان نغمه ناقوس شنو

وله

مسجود ملایک دو تن از آب و گل است / ز آدم چو گذشت آن نگار چگلست
گر هست تفاوتی همین باشد و بس / کان الهه بود و این صنم دلست

وله

ای حضرت آخوند بنازم ترا / وان طرز سخن ز فهم نظم آرایست
آن مایه بلندی که با فهم تو بود / صد حیف که دزدیده قد رعنایست

اعهد من از کی زانصاف کجاست / از دست سخن همت کس صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند / عنقای طبیعت تر اناف کجاست

وله

... معل فضله فیر آینیست / سرمایه عقل خاک بیباکیست
بازار حیرت ما آبادانست / کافتاده متاع در غایت ارزانیست

وله

در باغ دلم که روضه نقش تو گلچین / آب طلب روی چمن میشوید
خرم سحر آرزوی وصل تو مرا / صد نامیه از مهر ورقی میرویید

وله

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی / بر تارک خویش کلفتان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش / با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

وله

در عهد من آنکه لاف سحر سخنست / خونش بندرست و باطلش نظم منست
گوساله سامری اگر بانک کند / اعجاز کلیم بین که دندان شکنست

وله

بی آه و فغان عشق کسی نیست حلال / بی ناله شکر هم مکیدن نیست حلال
آنکس که ترنمش دلی بخراشد / آیزش صورتش بیس اینست حلال

وله

تا عهد بیکانکی به عرفی نسبی / از مهر زهر ذره بد دو بیوسکی

از

از نیستی چه غم که از هستی او — هر مو که شود نیست تو نا او

[illegible]

وله

که در قدم سرو چمن بگذارم — گاهی بر شمع انجمن بگذارم

بگذر ره زمین بنهم او نیست ازان — بگذارم و از گداختن بگذارم

وله

عرفی دل من که هست جانانی نیست — از عالم قدس آمده مهمان نیست

مگذار که پایمال شود در ره کفر — رحمی که جگر گوشه ایمانیست

وله

دردا که دگر سخن ز فرزانگیست — چیزی که نه در شمار دیوانگیست

یکباره کنم عافیتم تیغ بدو — اکنون بویم نسبت بیگانگیست

وله

دی محتسب آمد و لبی تند نشست — جامی زده بود و داد مستی شیشه بدست

بگذشت و نیافت مقصد آن ناکس — بایست که توبه بشکند نشکست

وله

خوش آنکه شراب چشم مست کند — آوازه امید مرا پست کند

گر دست زنم نگام از دست دگر — شمشیر دهد که قطع آن دست کند

وله

عرفی دل خود را چه خوشی داشته — گر این دو سه بیت که بگذاشته

بگذاشته از تو هم در بینش حلیل — برداشته باید چه برداشته

سیبی کز دریای معانی گهر است — یکتا گهرش گوهر صاحب نظرست

سیبی که ز دو طرف ماه و شان میگذرد — هر کو چه او شبههٔ شق القمرست

وله

صبحی که ز مرغولهٔ مرغان حزین — در طاق فلک هم دگر آمیخت طنین

کردیم دعائی بهم آواز شد بلند — آمین مسیح و عطسهٔ روح امین

وله

بازیچه وکی ز اهل حدیثیم — آهنگ حسودان ملحدی میتیم

زین رفتن طوفان خزرت — دریای محیط چند رودی میتیم

وله

عمری که مرا حاصل کان میباید — محصول زمین و آسمان می باید

انگو به قیامت مثل آید اول — گر هیچ ز گنج شایگان می باید

وله

صد تلخ شنیدم ... رزق مرست — صد جرم چه همین که از ادمی شنید نیست

ای که همان محتسب گر مست — امروز بلعم آتش دهن خواهم بست

وله

رفتم بجهان تا بکنم سیر گل — جوی عملی دیدم و صد فوج مگس

گفتند که تلک ذلک نکردی گفتم — مرغ چمن عشق نه زنجیر و قفس

وله

این ناله که یاد داغ الست — یکسر همه درد و سینه چاک و دست

پرواز

پژمرده گلیشه رواست گز باغ ازل | تا شهر عصمت دست بدست

ولہ

عرفی غم دل رسید مهجوری بس | عشق آمد و صد چراغ بی نور ببرد
از داغ دردن دعا با گاه رسان | کس مرهم دل ریش خستگان نه دهد

ولہ

عرفی دم حکیم دم از نور زنند | آتش به نهاد شجر طور زنند
منصور دم از بی ادبی مرد و هنوز | مرغ ادبم نغمهٔ منصور زنند

ولہ

عرفی سخنت گرچه جهان را در نگست | وین زمزمه را ذوق یاران جنگست
بخروش که مرغان دم میدان نشند | کین نغمه ناقوس کدام آهنگست

ولہ

از دیده ما حجیه حیا نتوان یافت | زین آینه خبر نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت بیرد | در سلسله نگاه ما نتوان یافت

ولہ

حسن از طلب نگاه ما تشنه لب است | از اهل ادب دیده گشودن عجب است
و انکه که لب حسن تماشا طلبست | آن بی ادبی مهر کشای ادب است

ولہ

عرفی چه بهی متاع دل بر کف دست | راه نظر کج نظران باید بست
در شیشه ما نظر کم از بیرون هست | صافی و درو اندر درون شکست

عشق تو خرابات نشین می باشد
کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو هست عقل و دین بر کف دست
در عهد تو جان در آستین می باشد

وله

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق به غور شور بجان نرسید
[illegible] خواند در شهر دل
عمر آمد و سوخت دیر و ایمان نرسید

وله

از زهر ستیزه خوی او می شوید
از چشمه حسن روی او می شوید
از پیچش دل طره او می شکند
از گریه مشک موی او می شوید

وله

رضوان گفت کام در او نشنیده
کام دلم از عافیت او نشنیده
این طوبی و حوض شیر و آن حور و قصور
بستان و زد لکیم مور نشنیده

وله

عرفی سر صفه صفا مسند ماست
تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هر کام به تیغ سر تسلیم نهند
سرتا سر کوی دوستی مشهد ماست

وله

این ناله که در آتش جوشیده کباب
این گریه که از نشتر غم خورده گلاب
رعیت که آتش از هوا میکرد
عینیت که از خار میجوید خوناب

وله

وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط در گریبان ریزند

بلبل بهوای باغ بگشت قفس | این مژده بباغ و بگلستان برند

وله ایضا

ای عقل بعشق عرفی مست حنا | ای درد که از خوی دلم انالیکوا

ای گریه جگر دو دیده بر دیده (باست) | ای ناله اثر نمانده دنبال [illegible]

وله ایضا

عرفی بکمند عقل پابستی تو | معراج محبت مطلب پستی تو

بوی لشنیده خون دل مهری | در جام و قدح مجو که بد مستی تو

وله ایضا

از سردی دی باد صبا یخ بسته | تا عرش برین زلب دعا یخ بسته

شاید که سبوی آسمان بشکانند | زینسان که درد جرم هوا یخ بسته

وله ایضا

در سردی یخ بین که لرزد چو ز بید | خون بسته شود چون تیغ اندر کف سید

گلدسته دود چون شرر بسته شود | گر در کف روزگار ماند جاوید (والله)

وله ایضا

اکنون که فسردگان بر آتش نازند | رندان لب بسته ز جا بنها بردازند

در بستن یخ چو توبه می شکند | گر توبه می زنهد عاشق سازند

وله ایضا

زینسان که گمان شدت دی بر حست | در بستن یخ حباب رشک گوهرست

دیدم که ز حرمت تو لرزد چه عجب | گر علت لرزش بنظر قشعریست

زین سردی که آب و آتش یخ بست ور نیست یخ جوهر الماس شکست
زان گونه عمارات هوا بسته گره یا بر زکان کشید و نتواند جست

له ایضا

از غصه روزگار پر لاف تریم ور سینه اهل رزم نا صاف تریم
با این همه خود را ز ملک سید ایم وز اهل زمانه ما به انصاف تریم

وله ایضا

ای حسن تو در صفا چو آیینه من آیینه مدار تیره از کینه من
از لب که ز خشم آتشین خو شده خوی تو کباب ترشد از سینه من

ایضا

بخت تو عروس زهره را زوج آمد انجم ز عساکرت یکی فوج آمد
چین بر سر چین نهادی از چهره با چشم آفتاب در موج آمد

وله ایضا

گردون که ملال بخش افزای ارزو کی باورم آید [illegible] ارزو
داد دست جود تو میخواست گنج شادی دهی ملال ستانی ارزو

وله ایضا

شاهی که فلک هم گهر او نشود بخشیدن او به سعی بازو نشود
هم سایه او [illegible] در کنف مهر ور نه ده کیان قسم ترازو نشود

وله ایضا

[illegible] دل و طبع تو همکار مباد [illegible] تو بسینه کشتی کار مباد

شیرین

شیرین صفتان چو جا کنند بحضور این چشمه نوش نیشتر زار مباد

وله ایضاً

عرفی خجلم ز مردم عیب اندیش کز نوش گرفته اند کیفیت نیش
از دولت یاران شدم از عیب دروغ منت دارم ز عیب نابوده خویش

وله ایضاً

آنکس که نه را نغمه بسته کند دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیمار تر ادم مسیحت علاج ای وای بران کشته دم او خسته کند

وله ایضاً

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش بنگریست بجای هایی بر ظلمت خویش
دادند بگوی تو ریش خضر و مسیح گذار شفای قدس چو مرهم خویش

وله ایضاً

تا هانفسم باغ ثنا خواهد شد عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانه دولت تو کالوده بوس لب ما خواهد شد

وله ایضاً

من عرفی مست دل پریشان توام زان رنجه مشو که گرد جانان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو زان رو که تو ازمنی و من زان توام

وله ایضاً

ای شربت شیخ و شاب در کاسه‌ها وی چشمه آفتاب ته کاسه‌ها
آن جرعه کش یم که از سیرابی یاقوت شود چو آب در کاسه‌ها

ای مشک غمت مرهم قرارست و فزود وز تیغ تو چاک صبر را جوشن و خود
آن خال سیه نیست که از لطف عذار جای گره زلف تو گردیده کبود

صاحب محمد سلیم ولد استاد محمد علی

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد از بیم غم دل بر بلا هم پیشه نهد
تا تحت ثری فرو رود گر نه مدام بار دل خود بدوش اندیشه نهد

در عالم معنی که نه کوهست و نه دشت دیدم که ز راه قرب و اندیشه گذشت
بانگش زدم و رمش نمودم در ذوق صد بار چو آفتاب بر گردم گشت

تا در زده‌ام بدامن عفو تو دست تا یافته‌ام عیار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ماتم وز طاعت کرده‌ام پشیمانی هست

با سال و مهم دقیقه و ساعت نیست با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنجم آفت و راحت نیست عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

خورشید که هست چشمهٔ لعل تمام وز مطلع صبح می‌رود تا بر شام
یک قطره شراب ماست کز بهر صبوح ریزد بقیه پیاله از گوشه جام

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت دیدم که عجب خالی از آن بد خو داشت

صد تیغ

صد تیشه شعله داشت در هر تن جوی | صد خوشه ناله بر سر هر مو دواشت

عرفی که هرزه گرد هوس میداد | دیدم که عنان بیار خود داد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد | تعلیم گشادگی بابرو میداد

بی یاد دل تو خضر دل مرده شود | بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسرده شود

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود | دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل زده باد خزان | از آه من آفتاب پژمرده شود

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود | خورشید به سایه آتش هم آغوش شود
خندید و گریه کرد از خود رفتم | آری دو شراب زود بیهوش شود

رفتم بچمن ز تیغ کمی تن که فرد | صد ساله ز باغ عیش گل چیده برد
گفتم چه برون بری از این باغ بهار | گفتا دل صد پاره تو هم خواهی برد

ای نغمه گذار سینه بسته لبان | تاثیر طراز ناله بی ادبان

صاحب محمد سلیم

کو غشی میداد ای فروشان ظلمت / در سینه خاموشی مانی ادیان

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر / داغم به جگر نهد که رو طاقت گیر
الماس و نمک سوده بزخم آمیزد / گیتی مرهم و آن داغ کنون لذت گیر

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ / آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از مرحمت نقاب میکشایی هیچست / عرفی همه هیچ و هیچ کنش هم هیچ

بسم الله الرحمن الرحیم

جمعی بدرت ناله و آه آوردند / جمعی دل و جان عذرخواه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا / رفتند و جهان جهان گناه آوردند

ارباب مغان که رسم غم ناجو عطاست / جامی ندهند و این نه آیین سمانست
شکرانه صافهای لب تشنه طلب / دردی ندهند تشنگانم اوراست

عرفی نشوی معتقد رنج و حضور / نی خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر / گر گریه ماتمی و گر خنده سور

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست / راحت نشناسم که شراب چه سبوست

زخمی

دلی دارم از حسن نگاری چو د
بوصلت وقف گشته جو عزلت گریبان

دلی دارم از حسد

شفیع کرد کم

کم کم ا هم ا هسم

الله

جواب مخزن

بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدیم

تا برم این تحفه بتکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل عرش

به که بنام صمد بی نیاز / نام تو از آیم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت رفیع / وز گهر او احدیت وسیع

رنگکر ز جام اصحاب شهید / دام نه عابد دل مرده صید

غازه فروشنده سرباز اشک / آبله ریزنده دلهای گرم

نافه گشای نفس رهبران / رنج فزاینده زحمت بران

شیرکش سینه پستان صبح / یاسمن افروز گریبان صبح

زمزمه کاه لب ناقوسی دل / داغ فروزنده طاووس دل

زیور آوازه ناقوسیان / چشم آرایش طاووسیان

آتش افشان نسیم صبا / آتش انگیز اثر با دعا

جمع بر آیینه حوری وشان / جرعه پیمانه مینی کشان

انجمن آرای حرم سماع / نغمه طراز لب گرم وداع

با نفس گرم ترحم فشان / از اثر گرم تبسم چشان

بال گشای فلک اندر صعود / ناصیه سای ملک اندر سجود

راه نماینده آیندگان
مایه هستی ده پایندگان

سرمه کش عبهر زرین قدح
وسمه نه ابروی قوس قزح

شمع بر افروز شبستان شب
[illegible] دوش شبستان شب

لوح و قلم ساز ورع پیشگان
خامه بر انداز ضع پیشگان

بر شفق کرده عطارد نثار
پرورقی دیده تماشا نگار

تاب ده رشته کوتاه عمر
تا به عدم رفته خس از راه عمر

شمع فروز حرم احترام
نامیه سوز چمن اشتمام شعار

صورت می داد بیاد بهار
نقش کشی کرده خزان را نگار

مرغ شکیبایی ازو تیزتک
چهره بیماری ازو نیم رنگ

گوهر دل شسته بدریای خون
نور اثر داده بدود درون

کرده مباحث بنزاع صفات
بوقلمون مزرعه کاینات

بوسه بگیرد ز دماغی سمن
گلش نفس اوند مدد در دمن

جل جلاله علم شان او
عم نواله همه خوان او

برده دل از حسن چه نیاست این
گوهر خود زاده چه دریاست این

خاک نشین در او بندگی
مرده بیماری او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار
گردن آزادی ازو طوق دار

بس که بود رشته عفو و عطا
دست نیاز در بره سهو ما

دیر و حرم در کشمکش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمه ناقوس خروشان ازو
سینه هر زمزمه جوشان ازو

لغزش مستانه دهد سهو را / چشمهٔ افسوس کند لهو را

تا طبرزد را از فروشی دهد / قفل کریما به خموشی دهد

سامعه را نغمه بدست آورد / باصره را هوش بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را / دست گزان آورد افسوس را

تا نزد این حلهٔ الوان رقم / بود برهنه عدم اندر عدم

چون به عدم مایهٔ حکمت شمرد / حله فروشی به عدم زار مرد

زندگی از وی عدم مرده را / تازگی از وی دل پژمرده را

خلق عدم را رگ شریان گشود / دلق الم را کفن دل نمود

عشوهٔ شیرین بمیان آورد / وز دل فرهاد فغان آورد

غمزهٔ شمشیر بدست از وی است / مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیهٔ عقل به تعلیم داد / مرهم ناسور به تسلیم داد

تا ز فنا راه اثر بسته بود / دست وجود همه بربسته بود

چون در جودش باثر باز شد / جنبش بیض عدم آغاز شد

طوطی حکمت شکرانداز کرد / دست نگارین حنا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال / آیهٔ تصویر برآمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد / شهر صنم را عدم آباد کرد

زیور صورت بکف خاک است / آهوی معنیش نیز اک است

کوشش اندیشه بافلاک داد / ذوق تحمل بدل خاک داد

روی شب از چشمهٔ مهتاب شست / چهرهٔ زنگی بسفیداب شست

تاز



ناز بدرگاه جوانی نشاند — عجز بدروازهٔ ثانی نشاند
ناصیه را لوح عدم نام کرد — بوس زمین خودش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا — دود دل افشاند بروی دعا
داد بآوازه شراب نوید — لب ز خمیازه دهان امید
قصه را نام زد حلم کرد — حوصله را ضاحکهٔ علم داد
غنچهٔ معنی ز تکلم کشاد — چشمهٔ کوثر ز تبسم کشاد
دانهٔ غم در دل افکار کشت — تخم بنفشه بسمن زار کشت
خنده بلب داد که میدار گوش — گریه بدل ریخت که برچین خروش
خون چمن بر ورق گل فشاند — آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد — چاشنی نغمه باهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند — عشق مجازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب — کی ز برون راند در و بر شتاب
آینه داد بدست مجاز — کی ز برون ماند به بیند عکس راز
کوفت بشیرین که بر افکن نقاب — سایه [illegible] ز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بنه زیب سنگ — کو بگهر میطلبد آب رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود — سینهٔ او موج زن لیلی بود
راند بصحرای جنونش که رو — صید حجازی به گوزنان بگرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز — آنچه گرفتی بزلیخا بریز
بینش یعقوب ز حرمان بشوی — کودکش از ما بتو آورده بوی

نور وی آرایش هر محفلی / نی‌شکبید که فکار دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشای یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور / تا شود از دیدن همکاه دور
تیشه زند بر سر فرهاد مست / کز الم عیش پذیرد شکست
هر که الم دوست بدو بکرد / و آنکه ز دید از الم بدرد
عقل بهم بر زده کین جا ملست / چشمه خون کرده عطا کین دست
سینه نعم داده که این گنج نیست / عشق بدل داده که این درج است
زین متغرق شده جشنی غبار / ذره وحشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان همه / بوقلمون رنگ وهد برکه
صاحب بستان ز تلون جدا است / این همه دربند دورنگی چرا است
ارچه درین باغچه چند و چون / خار و گل از یک شجر آید برون
هرچه در شعله کاه شود / نور بیک جام درو دود
هیچ آغشته بنقص و کمال / گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
ازچه دل جرعه دیدار نوش / گاه شود مست و گه آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست / گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
هرچه هر دل که برانگیخته / از غم و شادی بهم آمیخته
کرده ز یک چشمه تراوش گزین / بادم مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان / گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز / بیدلی انگیزد و عذر نیاز

که دهد از مستی وحدت سرور / شاهدی افروزد و نازد غرور

حکمت این رنگرزیهای نغز / کاید ازو بوی بهشتم بمغز

باغ دی آلوده بیرنگی / درچمنش آب و رنگینی بهشت

برگ ملون بمیان هیچ نیست / فصل بهارست و خزان

باغ وصالش که تماشا کند / دیده که دارد که تماشا کند

از روش این راه نشان که دید / سایه دستی دعانی که دید

وهم در آید که نشیند برین / دیده شدش دیده نابود بین — تیره

سرمه کش دیده ما اعمی است / دیده همان در طلبیت سهلیت

عقل که در وادی برهان شتافت / رو بحرم داشت ولی در نیافت

رهبر ما راه ثوابش نگفت / چه بگویم که بخوابش نگفت

پای طلب سود در اول قدم / وه که نزد برتر ازین کس قدم

دست کسی حلقه بدین در نزد / کو علم از همتی برتر نزد

معرفتش زینت پرویز در / نقش و نگارست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست / هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن که دید ابو آئینه دار / دیده ولی صورت آئینه دار نیست

حوصله وصل دل آرام نیست / باده باندازه ای جام نیست

شمع طلب بر تو فروزنده به / در تب امید بسوزیم به

کو دلی اندازه نعمت شناس / تا طلبم نعمت او بیقیاس

زنم / زنم

دست به امان طلب چون زنم / ور نزنم لاف ادب چون زنم
من که اندازهٔ من هیچ نیست / در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آورم روشنی چند / بر در فردوس نویسم امید
ور کند از راه عنایم ذلیل / شعله بپوشم به نور خلیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمهٔ توحید زن باغ اوست

تعمیره شعر

هم / هم

ای همه عین تو و پاک از توئی / نقد وجود از تو و خاک از توئی
چشمهٔ هستی دو عالم توئی / من که انا الحق زنم آنهم توئی
نغمه طراز چمن وحدتست / زیور شبهٔ تو محالیست
در بر هستی تو هستی مجاز / دیده علم و بکنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهای تو / علم تو حیران بتماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم / حیرت ازان دیده نمایند علم
از تو بود روز و شب الفت گرای / عنبر و کافور بهم مشک سای
نیلی زلف از تو پذیرد شکست / لعل لب از تو حنی رنگ الست
طبع تحمل ز تو آرام گیر / گوش تغافل ز تو رشق پذیر
عقل ببازار تو کاسد متاع / عشق تغافل ز تو رونق متاع
طبع بهر کار ز تو برد انفعال / سینه شیون ز تو پر شور عاشقی
نرگس شهلاست ز جام تو مست / طرف کله زان بر عونت شکست

صورت از آوازهٔ جود تو نیست ... معنی از اوصاف تو آزاد نیست

دست

دست طلا از تو گدایه بحجن — روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو تیس روسفید — گنبد سیه روز تو جست امید

کیسه بر برا به طمع داده — خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده — میکشدم در دو محل کرده

بر سر کوی تو عبودیت است — تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر مجو تو بی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت خشی خیال — کس چه شمارد بدرم ذو الجلال

با قدری مایه ارزندگی — با پچشان چاشنی زندگی

وه که بدین طایفه با تمام — لطف حلالست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن بگذار حلم — باز بر اسباب عمل را به علم

آنچه بدان حامله است آسمان — باز نه صلب عدمش کن نهان

زر دکش این نرخ تازه را — پست کن آهنگ عشق آوازه را

هفت بذر و از طیران باز دار — مرغ آشیان عدم آواز دار

سنگ بدین شیشه سیماب زن — شمع صفت شعشعه را آب زن

دشنه بهرام بر آر از علاف — سینه دستور فلک بر شکاف

انجمن راز بروب از صفا — دست شنیع نیز بشوی از خطا

تیره فنا را ز کان در گشاد — شعله قلم زن بر تیغ باد

شمع صبا بره باد نه — مهر فنا بر لب الکاه نه

نقش نمود از ورق بی بشوی — چهره روح از ورق من بشوی

برگ اجابت ز دعا داستان | رایحهٔ دل ز صبا داستان
جلوهٔ معنی ز صور باز گیر | در رهٔ وحدت روش باز گیر
تا کند این زمزمه هر مشت خس | گو تو سزاوار پشیزی و بس
هستی و کیفیت مستی تویی | هستی و ارزنده هستی تویی
حسن ترا به تو حلالست ناز | ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بس | جلوه بخود کن که ترا هم تو بس
ای همه لب تشنهٔ فرمان تو | برگ رضا بد در بستان تو
شه نشینان بلول توایم | تا مزد در د قبول توایم
زهر غم و شهد طرب نعمت است | هر چه دهی مایهٔ صد منت است
منت جاوید تو بر جان ماست | نور تو در سینهٔ ایمان ماست
سینهٔ عرفی حرم راز تست | کبک دلش زخمی شهباز تست
مرهم این زخم کهن دور باد | درد پذیرنده ناسور باد

ای بتو آمرزش و آلودهٔ ما | وی بتو غمخواری آسودهٔ ما
رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز | عفو تو شاطرهٔ عصیان نواز
لطف تو دلال متاع گناه | حلم تو بنشانده غضب را پناه
منفعلم از عمل نا روا | گر نه بگیرند سبوشان زما
راستی ما ز ریا شرم دار | بندگی از کردهٔ ما شرم دار
تا ابد از معصیت آزرده | حوصله را صاف از آزرده

بگذر

بگذر ازین معصیت بیحساب … بهم کنم نیت ثمر هم صواب
من کمر و نجاتین با بازوی تو … به کمر نباشم تبر از وی تو
در کرمت میزندم بردهلی … تا نکشایم لب جامهش نشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو … سیر بکردند ز احسان تو
انچه براق میزنم آمده … برتر ازان میز عنانم بده
صاف امیدم بلب بیم ریز … گردم مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش … چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبریل نیازم بده … راه بخلوتکه رازم بده
در حرم عشق درون آدرم … شیفته و مست برون آدرم
این گل پژمرده که در باغ جود … دست بد آویش ور دو جود



رایحه عطر وفایش بده … گوشه دستار رضایش بده
تا بدماغی که رسانم نسیم … غش کند اندیشه امیدیم
نخل توحید در آید بجوش … عشق جا دید بر اید بجوش



ای تو نوازنده بیدست نوید … برگ و بر فرعهای امید
بجز عطای تو جوانمرد شمار … بی اثر باد طلب موجدار
از نفسی این نغمه نشوییم به … حرف ادب سوز نگوییم به
طره خواهش بضمان شکنم … بال و پر مرغ دعا بشکنم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار … جهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما … تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ کیست — تا کند اندیشه از هیچ کیست
دیدی اگر مصلحتی در عدم — بر اثر آن زدی اکنون قدم
شادم اگر غم و گر شادیست — معنی این بندگی آزادیست

ای طلب چشمهٔ امید ما — فرد فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم مانده ایم — وز طلب گنج نیاسوده ایم
هم ننشیم چشم گشای طلب — هم طلبم غالیه سای طلب
نیست ادب روی ز روی تافتن — وه که تواند ز تو رو تافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود — دست عدم کی در معنی گشود
سود و زیان زین گهر است — وای برین دانه که بی جوهر است
نی غلط این نغمه نو آیین بود — نغمه زن یاس برون سی بود
گرچه نزادیم ز بحر عدم — نسبت گنج ازلی نیست کم
نیست این گنج نگاری است — در غم آرایش این جوهر است
بسته این گنج بتیغ ماست — زیب ده این گهر بیهاست
گر حظی از تو شود در نتاب — خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز — برقع مستوری ده نسنت بسوز
بر کف و نیز فتوح بده — ضعف تن و قوت او حم ده
ضعف چه حجتی که ز جسم ترا — سایه بسیمرغ کنم آشکار
گر بخم ز نو اندیشه یای — بازکر ایم نه جمشید جای

ور

ور بفشارد قدمی در دلم / کرده ازان تحت ثری منزلم

شرم حیا چون بدل آرم درون / از همه رو نور دوی افتد برون

چون فتد این صیغم بر پر دو مرغ راز / از طیران سوختن داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من / شهپر جبریل بود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم / در ارنی چرب زبانی کنم

طایر وحی کند از باغ جان / بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام ره زن ایمان شود / هر سر موییم صنمستان شود

این زر اندوده شبه در گداز / سکه اخلاص بر افروز باز

تا نگرد چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح مسمای ما

از ثمرات تو محمد یکیست / وین ثمر از باغ تو بی اندکیست

اندک ما از کل مقصود تست / هر دو جهان از نفس مشکبوست

اندکی از میوه این بوستان / هست گلوگیر همه دوستان

حوصله با لذت او نارسست / حوصله سنجان نه از این بسست

وای که در باغ تو این مرغ دون / نغمه شایسته نریزد برون

گو پر جبریلی و گلزار حال / تا بگشاید شبنای تو بال

میکده را از شود مشربم / نغمه مستانه کشاید لبم

باز شود قفل زبان بستگی / زمزمه بخشد لب آهستگی

رحمت خود بر دل عرفی گمار / کشتی ملکش دیو از او دور دار

از نفسش دود زکش جود را / نور شهادت بده این دود را

مژده که گلزار مخلد بده	...که ره از دین محمد بده
بوسهٔ اول که کلید اثر	زد به در گنج بدایع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین	بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار	تا گهری افکند به کنار
گر نه درش خیمه به صحرا زدی	موج عدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود	در رقم دایرهٔ هست و بود
دایرهٔ نقطه آغاز گشت	باز بوی دایره را باز گشت
دایره‌اش بد گرمی و جوش	بود ز پستان عدم شیردوش
آنکه ازل گوشهٔ مهد وی است	وانچه ابد توشهٔ عهد وی است
آنکه نقیض آمد و برهان طلب	کنت نبیا گفتنش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند	هم غم و هم شادی ازو سربلند
سینه دردار نفسش مست جوش	از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان یافته	آب رخ از چشمهٔ آن یافته
جو دبد ریزهٔ احسان او	لطف ازل مایدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد	عهد ازل را گره بگشاد
شمع مروت زوی افروخته	شعلهٔ مهرش دل ما سوخته
گوهر گنجینهٔ صنع ازل	رحمت او دام کشای امل
صید زبان وی ازان دام مکان	نامهٔ آزادی اهل گناه

سبقی

ک

سنبل بخشایش ازو تابناک / لالهٔ آمرزش ازو آبناک

زو نهج شرع گران مایه طرز / جام لولاک برو تنگ درز

سینهٔ او عیبهٔ عین الیقین / گیسوش آرایش حبل المتین

نور و ها از نفس عهد او / سبع مثانی نمکی شهد او

چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش / کوثر و تسنیم بدر یوزه اش

حقهٔ وی آرایش مرآت عشق / خاک درش مست مناجات عشق

دوستیش دل طلب و سینه دوست / حیرت ازو زیور دیدار دوست

خنده او رهبر داغ جگر / گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آثار اوست / هر دو جهان محو خریدار اوست

رفعت او عالم معراج عرش / سایهٔ تحت الثری تاج عرش

لذت ناموس دل از باغ اوست / فصل بهار ادب از داغ اوست

روی وضو شسته باب ادب / طاعت ازو سلسلهٔ باب ادب

از ارنی شوق وی آبستن است / لیک ادب سترهٔ زادن است

چون اثر لطف حکیم ازل / ساخت شفاخانهٔ علم و عمل

داروی هر درد که بنوشت خواند / جمله بر رنجور دلان برفشاند

حقهٔ معجون ادب او ربود / زان لب موسی ارنی سنج بود

از بر این شمع شبستان غیب / آب خضر کرد ازو کم ز غیب

روح امین با همه فرزانگی / زد علم دعوی پروانگی

راز کش پیده عیب و هنر / گفت که ای بی ادب آهسته تر

شمع جمالش نتوان برفروخت / سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل الهیست ولی ظل زدای / سایهٔ نورست ولی نورزای
سایهٔ آن نور که بی سایه است / نور درین سایه تنک مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است / امر قضا میل پرست وی است
گر کشد ید عدم صید بند / آنچه ز واجب بجهد از کمند
ور ببرد نقش عدم بر علم / حکمت واجب نشناسی ز هم
چون نظر عقل ممیز شود / در ازلیت متمیز شود
حیثیت حد اتشی زده بر کوس / در بر او دست ادب سینه بوس
تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالش مملو ز پر جبرئیل
بوسه لب عرش بران ریزه کام / بی شرم معنی عزت حرام
عرفی ازین زمزمه سیریت نیست / هیچ محابا ز دلیریت نیست
نعت سرایی ز لبت کم مباد / بی ادبی چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبی را نمک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر فدا کشتن او آفتاب
بر در معنی سر بی تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنم / نامهٔ معراج طرازی کنم
ساعتی اندوه بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند بروح الامین / کز تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده بآرایش آرام بزم

نزم

بزم بیالین وی از رشک آب   تا بجهد ناکه از آغوش خواب

هان نکنی گر ز پی بیداریش   لب بکش ای بی طلبی کاریش

دیدم آهسته بران باغ جان   دامن ریحان عطا بر فشان

گر اثر بوی که داند چه بوست   خود نکشاید مژه خواب دوست

چون مژه را نم کشد دیده دهد   دیدهٔ او عرض سوادی دهد

عرض سلامی دهد از ما بدوست   زانکه سلامی چو تویی ننگ اوست

بلبل وحی بترنم درآی   بر جنبش دیدهٔ جان برگشای

بر هر ذره که تا زد سخن   پیش رو و نعت سرایی بکن

وانکه ازین شیوه عنان باز کش   رخت بیارا که نازکشی

باغی کرم بجوشی و بگوی   خیز که ایزد گذشت جست و جوی

از چنین است ز جان آفرین   گر ز قدمت عرش شود خوشه چین

بیم ز تو این دم زمزم چون سرزنید   خیز و دو دامن بمیان برزنید

پیش بر این موکب گردون شتاب   ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش بیاور عنان   باز مان از جلوش تا توان

روح امین برکشش از برگرفت   بال بهم بر زده رخصت گرفت

گرد وداع فلک لاجورد   قاعدهٔ مژده وری نشت کرد

سایهٔ طوبی طلبید از بهشت   مردمک دیده بحوران نوشت

وانکه ازان غالیه گون تار بود   یاد تنی بی نغز و بیرکبود

زان نظر از پدید شب عنبرین   برقعی افکند بزیر زمین

تا نکند دیدهٔ آلوده باز — بهره نگیرد ز تماشای راز

لیک ز کامش چه بود گوشه‌گیر — برقع خود کرد از آن خوشگیر

بس که بزینت گرشی میل بود — دست بآرایش دیگر گشود

نوری از آن صبح جبین برگرفت — سنبل شب در چمن تر گرفت

چون همه‌اش آیات ز هر برگ و ساز — بر سر بالین وی آمد فراز

داد بهجا ربشارت عنان — گشت پر از باغ ترنم فغان

عاریتی زمزمهٔ آن تذرو — رقص درآموخت بر آن تازه سرو

خانه فروشان ز برفتن شتافت — آستی افشان بر توسن شتافت

توسن کرسی کفل عرش ساق — نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل دل گرم‌رو — آهوی وحشی سگ دنباله‌رو

گرم روش تر ز دعای مسیح — نرم عنان‌تر ز دعای ملیح

یکنفس اندیشهٔ سرعت نشان — گر بوی از جبل شود محتان

گرچه مزاجش بود معنوی — تب کند از غایت چابکدلی

ور بوی افتد گذرش در گذار — وهم شود فوت بر یخ دوار

کرد لب از حجه شد آرام یاب — دامن آرام دو رنگ از شتاب

تازه و آسوده‌تر اندر هوا — تا فلک بود سراسر خلا

جاذبهٔ نسبت دریای جود — چشمهٔ نور از دل ظلمت گشود

از در این صومعه تا اوج عرش — زیر قدم عزت معراج فرش

جو ز عزیمت بعنان در و میر — رشته بهرجا ز گهر در کشید

برد

برد بمیدان فلک ترکتاز / سبقت ز توسن ز قمر طبل باز

زد به قدمگاه عطارد قدم / باز تراشید ز جوشش قلم

زهره به رامشگر حوری نژاد / از نفسش عود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب / بند مسیحا ببرید آفتاب

خلعت وی از پی دل کج نهاد / دشنهٔ بهرام شهید آب داد

مشتری آوازه و صیتش شنفت / کو دره او بعصا بر نهفت

حقه عنبر ز حمل بر فشاند / گوهر وی در ره عنبر بماند

بر قدمش تا بهمین آسمان / ثابت و سیاره جواهر فشان

ران حمل چرب تفاخش یافت / پارهٔ او بچه اکه شتافت

ثور بر دن آمده از مرو بال / رفت نفیر بابکه عید و صیال

بهر کجو درّ او توامان / صد سرش از مهر سر نوشته عیان

چون سرطان بوسه زبالیش ربود / چشمهٔ حیوان ز سر آتش گشود

چون اسد آن شیر ز پایش آمد / دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن حد که دل منتفا بد / در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ ظلمت چو میزان فتاد / در سر تحت ثری پا نهاد

نیش ستم در دم عقرب شکست / بر اثرش راه بحوت به بست

ناوکش از قوس چنان تیز جست / کز جگر جدی سکنجبین جست

بس کرد بجل فرس حیهاند / مشتری از دلو بنوشید راند

حوت از آن چشمه آلوده شد / از الم تشنگی آسوده شد

از همین منظره چون درگذشت / بارگه عرش پر از مژده گشت

هر که بهودج کرشی خاص بود / در ره آن مرحله رقاص بود

یکدو قدم با قدم رش رفت / تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ نفس آتش پروانه گشت / بر اثر روح سبکدانه گشت

سدره سراسیمه ز غوغای نور / غوطه زنان تا عرش بدریای نور

ماند نه در وجه مسافت عدم / زان سوی هستی و بیرون زد قدم

نیستی و هستی از آن مایه دور / از قدم نور لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم / هستی خود هشته در اول قدم

از می نابودگان مست گشت / شعله بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت / مرغ تن آمادهٔ طیران گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا / کی گهر گنج الهی درآ

آن پروش مرهم دلهای ریش / عرش درون کرد درون پیش پیش

رعشه بر اندام ز تاب حیا / شسته قدمها بگلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان / رفت بمژگان ز درش گرد جان

برگ دبیرش زان سوی درگاه ماند / گام ادب در حرم شاه ماند

بانگی از دل خود گرم‌تر / کرد سلامی ز ادب نرم‌تر

بنده نوازانه جوابش بگفت / تا بر مسند زمیش از گرد رفت

عجـ

عهد

عجز فشان رفت بنزدیک نبی
عزت آن لب بران دزدوه

چهره بران دزوه ناسودنی
هر سر مو دیدهٔ بگشودنی

لیک چو در وصل نگنجد حجاب
یافت ز روشنی چمن دیده آب

لیلی خود دیده و بس نغز دید
زان نتماشا نتوان نغز دید

دیدنی از چشم تماشا بری
لیک سراپا به تماشا گری

صاف شراب ازلی در کشید
نوش ازان لب که نه گوبا شنید

با همه مستی ز کمی لطف دوست
داشت بیاد آنکه ازان سوی جم

آنکه بود امتش اما بنام
آنکه بود امتی او جرم ام

مرحمت عام بجوش آمدش
مرغ شفاعت بخروش اندرش

دل چو ادب بست و نش ز حیا
لب چو اثر غوطه زبان دعا

هر صفی کز طلبش رو نمود
بوس اجابت ز لبش می شنود

مرهمی آورد فرا درد ما
ذیل کنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما هم آسوده کرد
لیک همان گوش بنو مژده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا
هر تو آمیخته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام
همزه درآیت دگر پیشه ام

عرفی ازین دزوه مکن ترک تاز
گرم عنانی تو بسی در مجاز

طبع بسی بی ادبی میکند
خلوت یزدان طلبی میکند

بی ادبیها که در آورد گشت
بانگ برون زن که ادب سوز گشت

ای به سخن گام زن اوج عرش — پای تو بس نازک و الماس فرش

باز پس آ تا قدمت ریش نیست — مرتبه خاکی ازین بیش نیست

درخور اندازه عنان گرم دار — بوسه بر این راه که دادی شرم دار

مصلحت آنست که نایی بجای — ای قدم طبع بلغزید پای

چون نشد این تحفه خلوت گرفت — شد که افشاند و اجازت گرفت

رو بحرم رفت و سبکبار گشت — چون بحرم رفت چنان بار گشت

بستر جود چون نبست از سماع — گرم ترک یافت ز وقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه — معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود — بوسه بهر گام بر افشانده بود

بود بر آن شعله ازین تیره فرش — زان طلب دست دور بودش معرش

گر ز پایان روضه ازین طرف جوی — بسته پرواز بود مرغ وی

دامن خدمت بمیان بر زده — عرش در آید ز درش سر زده

آستین افشانده بر این درگاه — بس که سبک راند بآرامگاه

در دم آسایش روح الامین — بود بسی بیخ از حرکت آستین

عرفی اگر همت براقت برین — ماند و نشان قدم اینک زمین

بر اثر ره رو معراج راز — گرم عنان شو دو منزل باز

گر بمقامی رسی آنجا بمیر — ورنه رسی خود بتمنا بمیر

ملک حسن
نقاش اصفها
نی محمد علی

ای

ای نفس طبع ادب سوز بشو / نغمه زنی را گهر افروز شو
نغمهٔ روح الهیت ساز کن / زمزمهٔ نعت شه آغاز کن
صدر نشین صف پیغمبری / جوهر پاینده بگهر جوهری
جوهر آیینه طراز ضمیر / شیشه وی از وی زعدم توشه گیر
صیرفی گوهر ارباب درد / پرده رسی ریخ کشتی آب درد
گوهر گنجینهٔ معنی کشی / جوهر آیینهٔ هولی نمای
جوهر او سینهٔ تنگ آشنا / گوهر او آفت سنگ آشنا
گوهر شد آن سنگ ستم خیز کو / آن خزف در گهر آویز کو
پاش بشوییم بته ریز پای / زانکه ازو دیده کنم سرمه سای
آن زچه از خون گهر ریختش / وین زچه در آن گهر او بیختش
بلکه ربایم نه بکام ستم / زانکه کل میکندش دم بدم
گوهر خود را بکشت از تو خود / جوهر خود را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری / بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل سنگ ریخت / گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان میخ ازان صحرا بشی / آن لبتان این نشان زد باشی
چون خزفش عز گهر بوسی یافت / درج گهر منصب فانوسی یافت
زانکه ز درجش چو گهر پا کشید / جای گهر طرهٔ مرجان دمید

وان شجر تر ثمر از خور داشت | روضهٔ ملکی شجر طور داشت
گنج معانی ببهای خدای | لب که برافغند بهوش سزای
سنگ طلب کرد که با روی زرد | گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ بکن ترک ادب میکند | گوهر او سنگ طلب میکند
تا که روی تهی از رشته گشت | لعل بخون جگر آغشته گشت
بود ربنی تشنه لب خون خویش | غنچه بشست از در ملبوس خویش
بسکه ز جوشیدن خون رنج داشت | سنگ بفصادی گوهر گماشت
لیک که ز مرزمن بود لذتی | بر گهرش سنگ نهد منتی
عرفی اگر گوهر پاکیت هست | لذت و منت ببر از هر شکست
گوهر خود بشکن و عزت نما | زمزمه ای از وی برآ

ای ز تو آرایش عصمت ز تو | شرع بکس راه طبیعت ز تو
حسن نبوت بتو زیبنده است | رنج محبت ز تو دل زنده است
ناصیهٔ فقر زمین بوس تو | عصمت با سایهٔ ناموس تو
مرحمت چون کهم بیشمار | تشنگیم چو بنفشت آبدار
گر نه هدایت ز تو آید بسر | صبح تیمم کند از خاک در
جوی طرب راه بیزد مشربت | روی تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوی تواش راه نیست | گر مزه شهید تو آگاه نیست

لب بام

لب بکف تا بر آب حیات / باز چشد تلخی لب را نبات

گر لبت افسون بمداوا دمید / از نفس مرگ مسیحا دمید

ور بمکس گرم برآید نفس / شعله بخرطوم رباید مگس

هر چه سوی جهت عنانش کشند / داغ طفیل تو بجانش کشند

زیور سینه بتو بر بسته اند / جنبش تمنای تو در بسته اند

باد سلیمان چو بغایت رسید / جلوه شمع در دوان تو دید

گوشهٔ اورنگ سلیمان رکابت / چهره بجاروب کشی برگات

باغ ترا روح امین عندلیب / باغ مسیح از جنت برده زیب

نالش من میشود آشوب دهر / آب من از هجر تو آشوب زهر

آب مسیحا شده خاک رهت / تا بشتابد به تیمم گهت

از حرم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بکف در همه راه دستگیر / یا بدرون راه ده و در پذیر

نعت تو از آینه ام زنگ برد / ناخنه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام / تا برم از گوهر طبع تو نام

شوق من این بی ادبی میکند / دعوی جان نسبتی میکند

عقل کر باغ صفت آرای تست / تشنهٔ زینت گری رای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد / باغ تو از فیض تو معمور باد

ای که دهی گنج عطا رایگان / ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

ور گهرش نیست سزاوار گنج | لطف تو میداند و ایثار گنج

ای نگران خفته هشیار مست | شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده | ناقه و محمل بسماع آمده

خیز و دو در روی عنان گیر خیز | جمله خرابیست بتعمیر خیز

شرع ملامت بر دار سنگها | گوهر ایمان بر دار سنگها

هر دو ازین صومعه رم کرده اند | رو بحجبگاه عدم کرده اند

شرع بهای یکی دل گرفت | توشه بتر و یکی منزل گرفت

تا بوجود آستی افشانده ایم | بر اثر شاهد ایمان روه ایم

ما سفری راه زنان در کمین | مایه ما گوهر دنیا و دین

خیز که ما را سر این کرد نیست | همره این قافله نیکمرد نیست

جمله متاع از پی غارت برند | جنس فرایی بتجارت برند

ای تو عمارتگر مشتی خراب | وی ز تو مالونه زمین رنج تاب

مجلس ما تیز تر است از دماغ | نیست بگنجینه ره شب چراغ

مرغ تو آسوده و رین دام بند | رنج محبت ببری آرام چند

این گهر از بهر چنین برج نیست | وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است | هر گهری را صدفی درخور است

چهره بپرداز و بمحمل نشین | خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام بجمازه بند ‏ زیور این مژده بر آواز بند

بلکه بر و شمع دعا سوختم ‏ گوشه محمل بنما سوختم

بس که کنم یاد تو تا کی گریه ‏ مذاک ل تو کشی جرعه روحی

چشم من و چشمه حیوان یکیست ‏ آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفسش در گلوست ‏ ور لب فرمان تو در جست و جوست

بس که شکستی بگلو پیش نفس ‏ مرغ وی آزاد نماند از قفس

تا بکی از منبر ظلمت نصیب ‏ نعره تزویر برآرد خطیب

خیز و ترنم بلبش در فکن ‏ ور نفسش صبح بگو در فکن

صومعه آراسته انداز ما ‏ شرع تو سست این بنا سازیا

بسکه در افزوده بود بر گرو سازان ‏ گر بنمایم لب تسبیح باز

گرچه ازین طایفه پنهان بهست ‏ شرع تو چون تیغ تو عریان بهست

خیز و برافکن ز رخ حسن نقاب ‏ تا بنشانیم شب از آفتاب

این زر پیغش که به پروانه است ‏ دست بدست آمده شش نیک نام

بر لب وی تازه کنی این نام را ‏ سکه تو زن زر اسلام را

تا همه رنجور و مسیحا توی ‏ دارویی بیدردی دلها توی

نیم دعا بهر دو عالم بس است ‏ بل ز تو آهنگ دو عالم بس است

با نفسهایت طوفان نوح ‏ لیکن حق خاشاک بروید ز روح

باقی مدحت می خرفت ‏ گذره ما شسته سود معصیت

دست بر آور که محل دعاست — بر نعت روح جانب فداست

شستن آلایش نفت غبار — سهل بود بر تو چو ابری ببار

زین چمن کم بر نقصان پذیر — عزیز شتینا نه عطا وا ای کبیر

برگ گل و نشتر خار شنی تو — رنگ خزان بوی بهار شتی تو

حاصل این باغ مسلم کراست — سود و زیان نشی که بر دم کراست

گرچه بصد معصیت آلوده ام — چون تو شنیعی چه غم آلوده ام

تشنه مسلم زچه ماند ز آب — ذره بیال که پر دو آفتاب

سینه عرفی که غم اندیش نیست — راحت عیز تو ولی ریش نیست

ره شجا خاطر از رشی بیده — مرهم نا سور تو از شمع بیده

بلبل طبع دهد این مژده باز — کامدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام — زمزمه تازه برو چیده ام

میشمرم نغمه مستانه زرا — رنگ توی میدهم اف نه زرا

پرده زاسرار درون میکشم — طلل شه از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس — تا بکی این نغمه زنم در لباس

جلوه بر آنند که بی سایه است — وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ور شاه چون نکرد یقیم — سایه او دید و ولی دیده ور

سایه این ذات نه ظلمانیست — آب وی از چشمه نورانیست

زمزمه معدلت آغاز کرد — صعوه و شهباز بهم آواز کرد

ساید

سایهٔ او بود که در باغ جود / اوج اثیرش گل وحدت گشود
باد بهشت از نفسش میوزید / چشمهٔ حیوان ز لبش میچکید
ای کمرت مخزن اسرار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدمهٔ آیات / وین صفت فاتحهٔ معجزات
جوهر آیینهٔ شاهی توی / معجزهٔ صنع الهی توی
پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبرند / شهر ترا حلقه تماشا گرند
هر یکی افزاید شان الا کشی / ره به یه ازو بر عشق الا اشی
تا ز عمارت نشود این مقام / جلوه کند روی و نشود حرام
بود تو مقصود وجود است و بس / جز تو کنفت و نشود دست و بس
کعبه توی وان همه راه تو اند / چشم توی جمله نگاه تو اند
هر سخنی کز لب دین رانده اند / تازه پیامی ز تو برخوانده اند
گر نشود مهد تو بر پا نهان / حلقه نشو نیز بجون جانها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد / در چمن روضه لب غم گزد
ور نه ز مهر تو در دل زند / نوح کجا خیمه به ساحل زند
ور نه خلیل از تو پذیرد فراغ / کلفت آتشکده یابد ز باغ
گر نه دمی بر لب عیسی نفس / نیز نجنبد به نیا قش نکس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض مسیحا دهد — نام زبانی که بجوسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان — مور نیابد بر سلیمان عنان
گر نفسانی ز لبش باز برگ — از دم عیسی بچکد زهر مرگ
این همه از فیض تو آراسته — دست بدامان تو بر خواسته
من که یکی بنجم بحاب جذم — نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام — هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست — مرهم من تازگی داغ تست
بوی ازان گل بدماغم رسان — مرهم معنا تازگی داغ تست
عرفی اگر شادی اگر محنتی — گر نفس آر الکه و گر چمن
نغمه طراز نده این باغ باش — تشنه ناسوری این داغ

[illegible]

آینه معنی بدست — مژده دهم چشم تماشا نیست
از [illegible] نگین — تا بنگارم بوی اسما دین
[illegible] کیم — لیک باندازه دین میکنیم
در [illegible] هدان — هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب — جلوه فروهشته جبین را نقاب
مژده ز طبع تماشا نیان — کاورد اینک همه را از نهان
با دل تاب از دم گرم آورد — مرهم را سوخته شرم آورد

سایه

سایهٔ طبعم که همه معنی است — عهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونی که سخن نام اوست — چشمهٔ معنی همه جا جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خونی بنفس می تنم
تا مگر از جنبش رای صواب — چهرهٔ هر رشته پذیرد نقاب
من که با آسودگی ارزنده ام — در دل او ناخنی افکنده ام
حیف که لختی که تراشم ز دل — این نفسی هست فشانند بگل
هیچ درون آگه ازین دلکش نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز — لیک با الماس نیارد ستیز
طبع من الماس لب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گزد از روی مریخ — باد هوا با نفسش [illegible]
آب حیاتش بلب نشتر است — باد مسیحش بسموم اندر است
طبع مرا معجزهٔ مریم است — شاید اگر زاده مسیحا دم است
این اثر تازه بهر مفصل نیست — زادهٔ این طبع زبون اصل نیست
گر کسی اهلی بطلب میرود — با هم مونش نسب میرود
گر چه مسیحا دم و شیرین لب است — از اثر گرمی دل در تب است
یوسف من کامده در جلوه جست — پیرهن از گریهٔ یعقوب شست
دامن آلوده بخونش ببین — عمق ار حسن بر دوش ببین
بر نفسی گرم گهی میگرود — زمزمهٔ از نفسی میشنود



مرده

گر به پذیری دم تر زین دهن / زنده بروئی و درون مرده تن

من که سخن هست و جوابم منست / باغ نفس تشنه آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن / در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای زدم سینه معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم / وز ثمرش عالمی آباشتم

گرچه که از گرده نفسی میزنم / شعله تزویر بحسنی میزنم

بشنو و منکر که من آلوده ام / نیشتر هر دل آسوده ام

قبله حاجت ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری

مرغ خوش الحان که ندارد مقام / نغمه او کس نشمارد حرام

آنکه نماید ره و گوید بلنگ / شخ بم اگر باشش برآید فرسنگ

زمزمه من که کم از سور نیست / گر سماعش نزوم دور نیست

آینه هر عیب هویدا کند / لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا نگار / دیده خود را نبود جز غبار

لیک بعید ار زدم و ار کون / رمزی از آن بر تو زدم فی برون

راه نوی که برون از جهت / پاش نکست ارنه ز راه آگهست

آنکه نماید ره کعبه ز دور / دیده همانا که نه بیند بنور

گرچه قدم سوده و ره نا شده / باطنم ار کعبه نشان یافته

ای که ز اندیشه سبکرو تری / بر قدم خویش فرا نشتری

راه

ملک حسین

نکوبر

براه حرم گیر و سبکبار زبانش / هر قدمی محرم صد راز ازانش

گر بزدم من تو عنان گیر دار / نی ز من از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز / طبل عدم زمزمه بردار شست خیز

عرفی ازین ترهات نشانی بیار / تا بکسد اهل شعور اعتبار





هر نفس این زمزمه تجدید سپهر / کای ادب آموختهٔ ماه و مهر

هر چه درین دایره حیثیت هاست / شعبدهٔ پردهٔ دستان هاست

حاملهٔ قطعهٔ زیب توام / آینهٔ باغ فریب توام

فتنهٔ ویرانی و آبادیم / رهبر غم راه زن شادیم



گاه دهم جلوه نقش زرت / گاه ز خاشاک دهم بسترت

گر نقش اهل رشادت کنم / گر مگس شهد فسادت کنم

گاه فروشم به بلم عطر باغ / گر شکنم بوی کهن در دماغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز / گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز



نالهٔ نواساز تظلم کنم / فتنهٔ عنان تاب ترحم کنم

خنده فرستم بفریبت لبیت / گریه نشانم بکمین نشست

صبح حسن آورم و شام زلف / در تب لرز افکنم اندام زلف

صافی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم که غروری کند / غمزه لب عربده جویی کند

تا بتماشای فریب و فسون ... سوز دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده ترا از تو کسی ... عمر بیازیچه ببردی بسی

ملک حسن

ای ز دل اهل صفا ساده تر ... در علم عقل من افتاده تر
تو رسن بازیچه چرخ مکن ... تاخته عشوه این پیرزن
تفرقه آموز شب فراز ... تا مزد حیله این عشوه ساز
حسن مجاز آتش افسرده ... دل که پر او زنده بود مرده
لذت هر میوه عذاب دلست ... وین ثمر بی مزه آب و گلست
خوشه بیدانه ازو میکنی ... عمر بیازیچه گرو میکنی
ذایقه معرفتت نیست حیف ... باصره مصلحتت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان منه ... سلسله بر گردن ایمان منه
لعبت بازی بکش این عشوه ساز ... تا نزنی گوی بمردی بناز
عشق تو از رشته عنان بیگریز ... هوش پذیرنده تغیر نه
فکر دوا کن که مرض مهلکست ... زین مرضت بیم دوا ... دلست
کوشش بهر کن که طبیعت منم ... توش دل در هر ... فصست منم
نیستی اصلاح مراجعت دی ... مرگ هوسهات علاج ... حیت
نفس تو لبیکه زبان مرود ... تا ز کجا بوی هوس اشنود
گر تو درین ره که مریب آشناست ... بد اثر نفس بیازی خطاست

الذ

آنکه بنغمش ای ستایش حکمت رفت
تا فلک اسباب جبل بر گرفت
نغمه این ساز خوش آهنگ همت
جام وی اندوده می ناگوار
پیچ مکن با گردش سود نشست
زهر ازین شیشه برون می دهند
حرف مراد از ورقت بر تراش
آنکه بود نغمه ای در دلش
الفت غم جو که کند سینه تنگ
طبع کش از تلخی زهر آشناست
وانکه بود عادت طبعش نغمه
نغمه امید و هزاران نفس
تلخ دهانی ز رسا زی نکنی
من هم ازین می قدحی می کشم
سایه مرا لازم و دارم تحقیق
خنده که از چشمه نوش آمده
نغمه گزد و کام حلاوت برد
می که بر و شیشه آمد حلال
گر شود از شیشه ام دل کباب

عیب وی آبستن صدها نعمت
دیده امید سیل بر گرفت
کو هر این بحر گران آهنگ نیست
کو هر بی آب و صدف آبدار
حاصل این شمع بجز دود نیست
باده نماید ولی خون دهند
مست ملامت شود و آسوده باش
تلخی می شهد نماید بر شیشی
ورنه دلی را طلب از حیف نیست
پیم ز شیرینی قندش کجاست
زهر فرشته بر آب حیات کند
مایه ده پاس ندارد نفس
لب بکش نغمه طرازی مکن
وز مزه اش آب دهان تیغ هم
بر اثر صحت و صحت مریض
بر لب او زهر و بهش آمده
ذوق مرا نیز ملامت برد
بر دل من چیده طباب ملال
عهد رطوبت شکند طبع آب

غم که بمن عهد وفا بسته است — از اثر صحبت من خسته است
گل که بود نافهٔ دوشش ملبند — میچکدش خون ز لب شرمند
برگ مرادش همه آماده بود — لوح وی از خون جگر ساده بود
از لبت آلایش تلخی بری — وانکه ازو سهو تبسم بجوی
چشمهٔ کوثر که همه خنده است — فرش بدار الفرح افکنده است
یا بهل این غمکده عشوه سنج — یا بکش این زهر و ز تلخی
این همه آلایش دامان ز چیست — خیز و بشو چشمهٔ تسلیم نیست
آتش این سوختگی خامیست — مرهم این داغ زناکامیست
داغ رضا نه بدل هر غمی — ریش فرو شوی ز هر مرهمی
درد بطنازی درمان فرست — مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن این ریش را — کز غم مرهم بستد خویش را
من که دلم تازه کند زخم ریش — مرهم ریشم چه بود بار ریش
ریش کزو خون نرود درسیست — راحت ازو نیم قدم بیش نیست
ریش تو نیز مرده وی بالست — گر بنری منت مرهم براست
آنکه ندارد سر این ماجرا — بس بودش نمک ملامت جزا
ای بره تشنه لبی در شتاب — تشنگی آموز مزاج شراب
آب تو در چشمهٔ ناکامیست — صاف تو در جام تهی جامیست
هان بخشی زین عمل اندیش کنی — منع دل طبع بهوس بیش کنی
سهد پنهان و مکس را بهم — در دهن چشمهٔ حیوان بهم

وانکه

واگه ازان مرکب بری جاودان	یادکنی از عرفی معنی فشان
صبحدم این شعبده بازی پرست	حلقه زنگ بناهید بست
گفت که ای مطرب بزم مجاز	انجمن لهو و طرب را طراز
گوهر عمر و خرد اهل هوش	میخرد و میدهد و میفروش
زهره بیازیچه دری باز کرد	انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست	جرعه فشان گشت بهشیار مست
مشت خیالی بسماع آمدند	هوش و خرد در ابو داع آمدند
تیز روی بود و حیا نیز بود	انجمن آلوده ما نیز بود
زخم لب عود حیا را مکید	کز لب وی چون شکر تر چکید
شاهد غم در پس زانوی خوش	عطسه زنان عافیت از بوی حش
خنده کشی لب دی ملال	بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش آمده	سالم ازان پنبه بگوش آمده
خسته دلی بود دران انجمن	دست وی لیش تغافل سخن
روی بوی کرد که ای همزه سنج	کای بصحبت کار که درد و رنج
نغمه ده و نغمه ستان در سماع	عمر فروشان همه ارزان متاع
نغمه بگو تا بکشاید متاع	خیز و را چون زنان در سماع
ور نه سماعی و نه تیزی جوش	نیم تبسم بطراز دفروش
من که طلاق طرب انداده ام	بال و پرم نیست که افتاده ام

رویم ازین باده بهمزد و خندند | صوت سماع نوام آموختند
خنده مستانه نه کیلم هواست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر | سود لبم دوخته بود یکدگر
میل براق نزن دیدم هست | لیک ندانم که کدام است دست
خنده زنم لیک نیاسود کام | دست برافشانم اما بجام
آنکه دهد لخت جگر سرکشی | زهر بود شهد تبسم سرکشی
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود | چشمه زمزم ز دمش تلخ بود
بر که طرب را حکم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از در دل کم مباد | بر اثر شمار عشرت مرهم مباد
عرفی ازین دو حلاوت فشان | دردلم آید که درین داستان
یا من آن سوخته دل بابوسی | این حد من نیست عمانا بوسی

ای که گهر گنج ادب نام ما | ای اثر رنج طلب کام ما
در طلب آویزه خرشبه | سیته دامی زجه وارسته
گرچه فلک بسته درکارها | کرده به تشویش آبراجها
تیز کلیدی که طلب نام اوست | قفل شکاف در ابرام اوست
رو به طلب کن که مراد آشناست | راه نماینده امید ماست
تحفه فرهاد شیرین فشانند | ناله شبدیز بکلکول رسانند
راه طلب جوی و نه بیهوده رو | دست ادب گیر و نه بیهوده رو

تارکی

نارسی از راه به بیت الحرام — طایر باغ حرم آری بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج — داغ ترا خنده زبان ریشخنج

مرغ مراد آمده صد ره بدام — بس که بدام آمده کردیده دام

بلکه ز امنیت انس مکان — بر زبر دام گرفت آشیان

بیضه هم آورد برون و شکست — با طیران بچه او عهد بست

با شعور تو همان شبه بال — بخت تو در خواب که جوس حلال

پای تو برداشته صد زحم ها — گنج تو از کوشش یا بیکار

این دل بی بهرهٔ ناهوشمند — وین نظر سرمه غفلت پسند

هیچ کمان برده ازین برج بر — هیچ تماشایی ازین گنج به

گنج فشانند طلب ارستنی — لیک دریغ از نظر بجنسی

روی شعور تو بی شبههٔ ایند — جلوهٔ لیلیت زحی شسته اند

چون تو بدین صید نه‌ا زنده — بد چه دام طلب انکنده

بر تو حرام آمده این می بکام — راه طلب پیش میارا بکام

مستی و از فیض طلب بسته — بی اثر از طلب بسته

مستی و غفلت نه ز تو رفته اند — ورنه همه مستی همه در سفته اند

هوشی درین راه ورو بشکست — نغزترین تحفه بهی دست

هوش بسیلاب ده و رو فرست — تحفه برافشان و بهی دست رو

آنکه برارندهٔ امید هاست — تحفهٔ او خیش امید هاست

مردمک دیده دیدار دوست — آنکه بپای طلبکار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار / بر نفس گنج وران گوش دار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن / گرم روی وام ز اندیشه کن
صد دره و صد کوه درین شهر هست / هر قدمی چشمه از زهر هست
هست درین راه بتاب تشنگان / تشنه کیست رنج ساتگین سار
یعنی از ان لعل که دل باخت است / آب چشان نهر لب چو اوست
ور بطعامی کنی آسوده دست / بره بریان بود در سینه بست
گرچه وراهست خبر از قرار / لیک ره را ایلی زان استوار
تا بکجا می‌شوی آگه ز راه / هست وبر ایه نماند نگاه
ریزه گوهر ره افشانده اند / تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده بر بسته ز هم باز کن / قاعده روی آغاز کن
هان نکنی کز ره حرص و نیاز / سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و بهر شتاب / تا نشوی از ره طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر / بر تو فشانند ز روبام الحذر
هیچ میندیش بکام طلوع / در شو و مکذر ز عنان طلب
بر سر این گنج که ماری برو نشست / مغز ز الاکس بوست
گرچه نشانند اجل را عنان / رو که باعجاز طلب
پای منه بر دم آن نهر ناک / بر سر او کوب که کو
وانکه از ان گنج ببر مزد رنج / نقد درآویز بدامان گنج
ای بره همت طلب گنج زر / بر وره خبر

ای

ای به همت دست طلب گنج رنج	پیک ره است نیست درین ره خرج
جوی طراز چین بیستون	آن بهشت غم سوی شیرین درو
بود با مهر صنم دلپذیر	مست بار آمدن جوی شیر
تیشه هر آن نغمه که بر میکشید	از لب وی ناله فرو میچکید
ریزه سنگش که از تیشه جست	تیشه آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می‌نمود	گرم به شیبا زدلش می‌ربود
جنبشی از تیشه نزدی بکار	کز دل وی بر زده دود غبار
مژده در آیی ز ظلمات گریز	تیغ زبان کرد به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مرا دل چه جست	کام دل رنج نهادن چه جست
میبری این رنج بیهوده	یار ز جنون طالب بیهوده
زمزمه بر داشت که ای دلخراش	مرهم داغم بنظر زد تراش
میبرم این رنج با مید کسی	کز طلبش رنج شمارم بسی
مایه نوش غم و دردی فروش	رو لب شیرین دهان زهر نوش
منع ازین شیوه مکن کان بگنج	داده قراری بمن بی‌قرار
رنج مرا مزد دوا میدهد	گنج وصالش بجزا میدهد
میبرم این رنج من گنج دوست	تا مگر از بهر دل رنج دوست
مزدی ازین رنج سلیم حلال	زان شکم بیع ستانم وصال
گفت که ای ساده دل پیچ پیچ	وز طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریزه بجوید گهر / کس گهر عمر بیابد بزر
چشمه حیوان لب آبی که داد / شربت گوهر بحبابی که داد
حیله عروسی که بمویی دهد / باغ بهشتی که بجویی دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد / وز من و رنج بنت انده داد
گر همه دانم که بیاید بدست / از طلب گنج بباید نشست
پیروی حسن ادب کرده ام / گنج بیابم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم نبست / گر نهم گنج همینم بس است
این طرف آن زمزمه طوطیه خیز / بوم و هما بر لب هم نغمه ریز
زان طرف آن نغمه زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در حساب
پنجه تاثیر طلب در میان / بر لب زاینده تماشا کنان
آمده و اندازه آن رنج دید / صاف عنایت ز سیاقش چکید
گوهر تحسین بکنارش فشاند / وز نم تسنیم غبارش نشاند
طعنه فروشنده لب از هرزه بست / نیش ملامت بلب اندر شکست
راه روی راه طلب بر گزید / همت کامم که بجایی رسید
دست بپایی روانبر مزند / آن گهر و گنج که بابت نداد
عرفی ازین جاده عنان بر متاب / خار ز پا بر مکش و می شتاب
رنج طلب بر که در و گنج هست / بس گهر و گنج درین رنج هست

بیشتر از جلوه آثار جود / گر جگر شمع همی خواست دود

شمع

شمع ازل چهره برافروختی / نور فشاندی دل خود سوختی

حسن تماشایی خود بود و بس / بانگ نمی‌زد به تماشای کس

دوستی خود بدلش کرد زور / نغمه نازش به فلک گشت سور

نغمه مستانه دل ساز کرد / زمزمه مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلق به آشوب فتاد

بر دل هر ذره اثرنامه رفت / عشق به آرایش هنگامه رفت

مژده دل داد بهر سینه / نور فشان کرد هر آیینه

تشنه درونان سراب عدم / سیر کشیدند ازین چشمه نم

از پی این پرده محجوب آب / حله نقابست بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی / رو که نیرزیم به همت خسی

آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ / چون نگشایند چه بستند هیچ

مایه هستی چو تهی دستیست / نیستر از نیست چه خوش هستیست

توده صحرای عدم تاج ما / بیشتر از هیچی معراج ما

نیستی از هستی ما پرده تنگ / تیزتر ای مرکب آتش درنگ

آب حیات از نم آن چشمه زاد / چشمه کوثر هم از آن نم فزاد

روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود تشنه حرمان عشق

آمد و رفت از نفس اول است / جنبش عشقست و دگر هیچ هیچ

از اثر عشق پدید آمده‌ایم / زنده جاوید و شهید آمده‌ایم
حسن محبت همه را داده‌اند / لیک نقاب همه بگشاده‌اند
حسن یکی نور ده آفتاب / حسن یکی سایه فروش نقاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم / لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضی ازان میوه خوش‌اند چون / تلخ برون آمد و شیرین درون
ما ز بره مغز و درون پوستیم / بسته دروغی که درون دوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما / ننگ فنا زیستن نغز ما
هر که بدین درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی درد [illegible]ست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / تا بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ابد چون غم دل پرده سوز / ما ز حیا بهر نظر پرده دوز
دیده ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل بزبان رفت و زبان سوخته / شعله ازین زمزمه جان سوخته
لذت این نغمه بکام آشناست / چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب ازین چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بشویم تمام
کو دل گرمی که تماشاش کنم / صد گره جان بفداش کنم
کو دل آسوده ز تشویش نیست / صافتر از نغمه طاوس دست
کو دل آغشته بخون جگر / از جگر نزع خراشیده تر

این

این هوس افشان که درین سینه است — دل نبود مزرعه دیرینه است
نام دل از همت کلی دور بود — ور علف این بتکده معمور بود
آب و علف چند درین گل رود — تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که تعمیر صدف میکنم — در گرانمایه تلف میکنم
کعبه دل بار تکلم میکشم — مزبله بر روی حرم میکشم
دل حرم و دیر بود روح پاک — تا چه بود جز یکی مشت خاک
مانده بدل شیفته و بی بروح — مانده ببیم کجا رفت نوح
یارب ازان چشمه که نام آب است — صاف معانی همه در جام اوست
آنقدری بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم
بی غلطم چشم تمام بده — کز جگر تشنه کشم کره

بود یکی انجمن آرای عشق — رنج نماز انده سودای عشق
سایه نشین علم دوستی — بر در او قبله غم دوستی
در حرم دوستی آورده عهد — ور غم دل باغم دل بسته عهد
بود بهمسایگی دوست دل — دل که درا همسایه بود آب و گل
لوح وی آرایش می ساده بود — با الم دوست در افتاده بود
بو نسخه نابود غمش گرفت — گرد فنا دامن جانش گرفت
مژده آویزش آید ز برگ — داد به یغما رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر نفس بشکند — خود نفس ریشه دل ابشکند

تازگی اما ز دلش رونقست / منبع تبسم نمکینش ز ره نباتست
زمزمه بردار که ای دوستان / این همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار جست / با منش اندیشهٔ بازار جست
میوه هم اینک بود از غم رسید / زود بیغمای متاع غم رسید
جمله رسیدند با جان او / میوه ربودند ز بستان او
ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست
گوهر جان بیحد و ارزان بود / صاحب دل را چو غم جان بود
ارزش دل بیشتر آمد ز جان / آن بفروشی این بستان را یگان
زنده کجا آنکه بغم شاد زیست / از اثر دل بود از روح نیست
دل که بود چشمهٔ سودای دوست / زندگی اهل محبت باوست
عرفی ازین شیوه جا بنا نگرد / هر چه نه دل از غم دل بار گرد
شمع که سر تا بقدم دل بود / روشنی دیدهٔ محفل بود
دل ز طواف حرم طور بر / سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک بر آرد نفس / شعله زند نور انا الحق ز بس
گنج تو آرایش ایمان کند / نام دولت صدر شهیدان کند

ای هوس آرای محبت شکن / عاقبت انگیز ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار
منبع اثر کرده شمشیر غم / تشنه بر آسودگی شیر غم

زهر عدم کرده بجام حیات | روی هوس گشته بصید غم
ناله گشاید نفسی زهر بیز | گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این دامگه مدعا | تا بکی این زمزمهٔ مدعا
درد چه تیغ نهان چون گهر | در جگر درد درا چون اثر
نور دل از پرتو سوز نبست | دل که درو سوز نهٔ نی گلست
قطره خون چیست دل بیچ دوست | دل چه بود مغز که از بند پوست
ای مگس شهد طلب خوش چند | سیر نشد آخر هوس نوش چند
نشاهد دل در حرم سینه مرد | چو هر فیروزه بگنجینه برد
بی غمیت مایهٔ روز زرد نیست | ریش سعیدیت ز دم سرد نیست
من که در آغاز وجودم هنوز | نیم کن نام بودم هنوز
نه صدف و نه در ناسفته ام | صورت و معنی نه پذیرفته ام
شوق شگفته نگاهم بخش | خاشی نکرد دیده گناهم بخش
عقل مرا قافله راهی شده | ز ورق اندیشه تباهی شده
بس که درین غمکده گاه چو درد | ناله فشانم ز دل است درد
از دل شب تا بدم صبحدم | ناله فرو ریخته در روی هم
عشوه نماشاید می طلب | بود ز بوس عدم آلوده لب
بلکه عدم نیز چنین در نقاب | بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل خونابه چکان میکشید | صاف حلاوت ز الم میکشید

جلد

مایهٔ لذت ز بلا میگرفت　　مرغ ملامت ز هوا میگرفت

مرغ الم نغمه ازو میربود　　شاهد غم بوسه ازو میربود

زمزمهٔ سوز ز نایی شکست　　نیش ملامت به ادب می‌شکست

طرهٔ آشوب طرازنده بود　　برقع تشویش برافکنده بود

عالم افغان و ملامت نثار　　فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش چو بند غم دل کرده ام　　نبض فراغ از عدم آورده ام

در تو هم این نشئه مهیا بود　　هستیت آغشتهٔ سودا بود

چشم عشق و جهان دلی　　حیف که از مهر [illegible] غافلی

عشق تراست طلبت میکند　　صوت غمت نوش شبت میکند

لیک ندانی چه بدست آوری　　روی به مطلب بدست آوری

در غم بیهوده شوی نغمه ساز　　بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هرچه بدست آوری　　میکندت بر دگری رهبری

تازه دیرینه ات آید بیاد　　پی نبری بر سر گنج مراد

گرنه غبار در لیلی شوی　　وای بحالت که تسلی شوی

کفر بود گر طلبی غیر دوست　　مغز بدست آر ز بنیاد پوست

سجده و زنار بهم روشناس　　دیدهٔ عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست دو هیچ هیچ　　دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین پیش که دلهای کس　　لذتشان بود ز تأثیر جوش

رابعه

رابعه در انجمن نغز بود / زمزمهٔ انجمن از مغز بود
هر که در ان انجمن آرام داشت / سوخته داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش / کین همه زین باغ نهان در خروش
داغ
داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت این میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست / کان ز ستم مرد و شکیبش بجاست
آنکه نسازد بستمهای دوست / زو مشنو دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزده درد عشق / لیک بدل کم زده بر درد عشق
دعوی بیهوده مکن گو گواه / صبر گواهست ز فریاد و آه
آتش دوزخ بزبان آوری / در جگر سرد نشان آوری
چند فروشی و خرند اهل درد / گریهٔ پرداخته و آه سرد
زمزمهٔ سور فشاندن بسنست / شیرهٔ کافور فشاندن بسست
نالهٔ بهائی اثر انگیز چند / گر به تهی مغز تر از خنده چند
آنکه بوی داشت نهان اوی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت گرای بیخبر از ذوق غم / عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبت عیسی که بمن میدهی / ور هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مراد من است / ور نه دم شعله تر آدم است
سردی این ناله دوزخ پرست / بر اثر ناله بیارد بهشت

مرغ فغانم ز قفس بشکند / در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چه لذت برم / از نفس گرم چه منت برم

مانع تاثیر فغان لذتست / ز آنکه مرا کام جهان لذتست

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس / گر ستم دوست نباشد بسی

من همه لذت برم از جور دوست / این همه مغز آمده آن جمله پوست

آنکه غمش چشمهٔ لذت گشت / گر نه بد از لاف محبت زدست

آن بچه در دام محبت برد / گر ستم دوست نه لذت برد

زخم که از دوست بود در غمش / سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش / لذت الماس بود مرهمش

زخم دلی گر بود زینهار / گر نشکافیش نباشد بکار

سودهٔ الماس بر آن مصحفش / قطرهٔ زهری بلبش میچکان

گر نه جمادی ره راحت مجوی / ورنه عروسی گل زینت مجوی

دشنه بیاشام که آسایشست / چهرهٔ مجنون نشوی گر آرایشست

رابعه کین زمزمه از وی شنفت / داغ کهن را بجگر آشنید و گفت

کو سر هنگامه فروچیدنم / کو دل بی بیهده خندیدنم

گرچه دلت مرده و در ماتمی / هم تو فرو خند که بس بیغمی

یا قدری خنده بوام بده / یا بدل غمگین بگشا یک گره

ای تو محبت ز هوس ناشناسی / جلوه ده طعن نصیحت لباسی

آن چه خزف را بگهر خوانده است / وین چه بدل نیشتر افشانده است

روی کنایت بنصیحت مشوی / وانچه تو باید بشنوی خود بگوی

من بچه زینت بودم دست رس / مقنعه دارم و دلقی و بس

رشتهٔ غم مقنعه تار و پود / کشته هم از درد دروم کبود

جام از ان بر نکشم بر تن / تا نرود غم بدر از پیرهن

حال برون گو همه گوش تو سفت / حال درون خود نتوانم نهفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ / پنجهٔ الماس تپانی بداغ

گر کشم از تن نفسی دردمند / گریهٔ تلخ از جگر نوش خند

قطرهٔ خونی که تراود زداغ / دود دل باشش بکاود دماغ

طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود عمر بافسانه صرف

در کنم آن دعوی بیهوده است / تا بسیاهی دلی آسوده است

گفتن از ان لاف محبت رواست / کشش غم دل چه لذت کجاست

داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داری ناسور باد

تن زن و بر تاب عنان نفس / این نه محبت هوس است این هوس

هم من ازین شیوه ملالم بباز / آبلهٔ دل بنگام زبان باز

راه روش بر تو شمارم که چیست / راهبر و دل باز نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست کشاید نظر / ...ت دی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود / باده توحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته / از دل شاهین نشان یافته

وانکه نه مفتون هوس نیست / بیخبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم
لذتم از کام فروشسته اند / وز دلم آرام فروشسته اند
یافتن حالت رنج و حضور / مرغ شعورست دریغ از شعور
مرهم الماس شناسم بنام / گر نیم این طور بهم ایم حرام
عرفی ازین ناشنیفت نیست / طفلی و تعلیم ادیبت نیست
فرحت عشق ادیبه نو باد / مستی ات باد شنیفت نو باد

ای همه چون معصیت آلودگی / عمر در آرایش بیهودگی
چهره گشای صورت معصیت / گرم عنان بر اثر منقصت
گام زن اوج سراسیمگی / دشت خسی مرغ سراسیمگی
صید عروس عملت بی شکنج / چون نفس بی هنران باد سنج
عود هوس سوخته در محفلت / عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه / چهره عذر تو ز عصیان سیاه
مرده دمی از دمت افسر گرفت / دوش طلا نعش دلت بر گرفت
بر نفسم جوش کر افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دلخراش / زهر مریز از دم دعوی تراش
سینه هم الماس بد غبت سنج / آینه لستان بر بانت سنج
نقش تو در عمر گدازی درست / عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشی / شیفتهٔ هستی بیهوشی

به

بهر تو این مستی غفلت فروش — خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندین شتاب — میبردت سوی عدم مست خواب
خواب بکن قافله را پی بکن — در بکن و نامه سیاهی بکن
پس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه تحریر کهنه سوده گشت — راقم این شغل هم آسوده گشت
نفس غیور تو ز عهد شباب — گرم عنان تر بره ناصواب
شحنهٔ عصیان بنید امن نمش — فتنهٔ فردای قیامت نمش
شاخ نفس را ثمر ناله ده — گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبکخیز ره بندگی — گریه عرق ریز ز شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل — کای دل غفلت زده نی زدل
برهمن و دیر مناهی و تن — مردهٔ دیرینه تابوت تن
چند توان خفت درین دیو سار — صور دمیدند کی سر بر آر
میوهٔ بید ار افشانده شب — زندگی و مردگیت هست خواب
کرده بدل دیده عرقی ثمر — خواب غرور تو بریخ نکهر
نی غلطم گز پی اهل سرور — روی وداع از لب جان بو سور
عمر در آغوش ممات آمده — نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بکمال دگر — چون نفس بازپسین تیز تر
این دو سه دم برگ رمی ساز کن — قاعده ره روی آغاز کن

کحل شعوری بکش این دیده را | تا نگری راه پسندیده را

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | تا رسد از ملهم غیبت خروش

یوسفت از چاه برون آورند | جامه بیالوده بخون آورند

رو ببر چشمهٔ حیوان نشان | خشک لبی بر محک جان فشان

عرش روان از طرف همتست | ذیل فرو هشته با مید دست

آمده از بهر تو حبل المتین | خواب گران دست تو در آستین

قفل درونی که در درج نهانست | در بگشایی که کلیدا سخاست

روشنی مهر گهر سینه تاب | داغ نهد بر جگر آفتاب

رو بگشا این در درج گنج بهم | ور نبری لذت رنجی بهم

گنج که امید بوی زنده است | بر اثر رنج نشاینده است

کام ریاضت بره گنج نه | گنج ستان در کنف رنج نه

بوسه به قفلش ده و در باز کن | چشم تماشا بگهر باز کن

نیت خود با گهر او به بین | رنج کشیدی ثمر او به چین

دست در آن گوهر مستور کن | جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز | کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دار فنا بگذری | نفس تو با عرش کند همسری

باب

عابدی از شمع هدی نور یاب | گشت شبی مرغ دلش صید خواب

یمنم

نیم شبش واقعه رو نمود | دید که بر فرق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش اوست | منظره عرش نشین جوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست | چشم بمالید و بزانو نشست
دم بدم از واقعهٔ نیم شب | داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پایی بدلش میفشرد | دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی عبادات کرد | روی بدارنده حاجات کرد
کی تو پذیرنده طاعات ما | وی تو برآرنده حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب | باز نما صورت تاثیر خواب
با دلی اندر کف حیرت زبون | رفت ز مسجد ز تحیر برون
دید که ماتم‌زده دردناک | مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب | چهره زمین‌سای و مژه اشک روب
آمد و برداشت سرش از زمین | اشک فشاند از مژه‌اش بر جبین
گفت که ای مرد پراشفته حال | صورت و معنی همه حزن و ملال
غلغل شیون کدهٔ غم ز تو | گرمی هنگامه ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که سفت | دست بزانو زد و نالید و گفت
شمع شبستان امل بایزید | صدر شهنشاه ازل بایزید
عابد دل سوخته چون آن شنید | گشت دلش خون و ز مژگان چکید
راه حریم حرم او سپرد | دوش ادب را بته نعش برد
آمدش از نعش صدایی بگوش | کی ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که تراست غفلت فزود / واقعه بو العجبت رو نمود

در نگر این صورت تأثیر او / جلوه ده معنی بتعبیر اوست

روحش ازین زمزمه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که ای نقش تو خود نیستی / وی همه بیهوده چه جای رستی

نقش کجی دعوی عرش کند / ورنه آن دوش تو چه فرش کند

آن همه عز این همه ذلت چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبه پست باد / شرمت ازین غفلت بیدست باد

نقش کجی مرده بود عرش تو / کوش که تا عرش شود فرش تو

عرفی ازین دایره برگیر پای / تا شودت پای طلب عرش سای

میل کش دیده امید باش / نقش مکش زنده جاوید باش

اول اول که شئون صفات / بود نهان در تتق عین ذات

طفل ادب تشنه لب شیر بود / صبح ازل نیز نفس گیر بود

چون ازل آورد ز مستی نشان / بود همین جلوه وجود عیان

جلوه آثار دگرگون نبود / شکل درون صورت بیرون نبود

طفل نه و بکر عدم زاده بود / حجره نه اما سخن آماده بود

نامه ز آلودگی بیضه دور / بی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر هم نفس تنگ نه / مرغ گهر در قفس سنگ نه

عشوه شکاری فکن و خود شکار / غمزه بدل نیش زن و خود نگار

ناله

نالهٔ جگر دوخته تیر خویشی   سینه غم ریشی زبان تیز خویشی
مگس پریشان ننمودی نفسی   خود نفس خود نشنودی بسی
تا که زابرام تقاضای حسن   وز اثر جلوه سیمای حسن
آینهٔ حسن تجلی گرفت   صورت اغرازه جمعی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات   رنجی حلاوت بگلوی نبات
صورت حرم گاه ترنم نمود   لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم اثر انگیز بود   داغ تبسم نمک آمیز بود
گرد نهان بحر محیط شرف   تا گهر انور فلک در صدف
نافه خود را نفس مستوا حنف   ورشکن نیغه نفس گرسا حت
فقر بآرایش افلاس رفت   صبر بجا ایدون صورت الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست   مرغ فنج در شجر نی نشست
نالهٔ علمداری دل بر گرفت   دل ره بیماری دل بر گرفت
نافه دواید نفس در دماغ   نور جهاید نفس در چراغ
حسن بآرایش بازار رفت   عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر   از جگر شمع بر آورد سر
هر طرف از شعله شراری دوید   هر شرری بر شب تاری دوید
سایهٔ ظلمت همگی نور گشت   عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام   چون نشود آرایش هستی تمام
نامهٔ آلودگی انغ شود   مایهٔ آشوب مهیا شود

کم شود از شورش دهر امتیاز ‏ آب و هوا طبع نداند باز

جمله طبایع ز اثر بی نصیب ‏ بی اثر طبع نبازد ادیب

بانگ برآید ز درون و برون ‏ کی همگی شیفته چند و چون

منع زر اندوده حسن گرشت ‏ جلوه گری از محک حد و نست

قلب زر اندوده پذیرد گداز ‏ مس بمس و زر بزر ارند باز

جمله بمقصوده وحدت برند ‏ خلوتیان باز بخلوت برند

بر شکند بیضه و قید بدن ‏ پاره شود خرقه زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس ‏ تا دره سنجان مرغ نفس

بال کشایند ترنم کنان ‏ باز گرایند بیک آشیان

گوهر رود در صدف از هر طرف ‏ باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ ‏ طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه بجیند ز دستان باغ ‏ شعله نشوید ز دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود ‏ وین سخن از جمله آیات بود

بود و نبود آیت وحدت شنود ‏ بود عدم گشت و عدم عین بود

در نگری یکعدد و صد هزار ‏ هست جز آن یک همه بی اعتبار

یکدو بتکرار اشارت نمود ‏ ورنه جز آن یک نبود در وجود

ای که بزندان مجاز اندری ‏ جهد بکن تا بکشاید دری

سیر تو در سیر مجاز اندر است ‏ عالم روحانی ازو برتر است

کوش که مستغنی از آلت شوی ‏ تا بتماشاگه وحدت شوی

این

اند صد ایزد نه بیاریچه بست / حکمتی آرایش این پرده هست

بر سر این راز نهال دام منم / به که نز ایدر تن آستینم

این در از اندیشه عرفی بسفت / خود نفسی داد برون چون بسفت

انجمن آرای درون باز دید / محفلی آراست بجمعی مرید

محفلی آرایش صحن ملک / فرشی چو عرشی ز جناح ملک

نور فشانده تر از جام جم / کرده شبستانی و کمتی بهم

دود چراغیش چکد در دماغ / انجمنی کش بود از شب چراغ

چهره بر افروخته از شرم عشق / هست سماع از نفس گرم عشق

کرده تهی از نفس هرزه گوش / هرزه بگویم که نیم ز اهل هوش

راز درون پرده گشایی گرفت / نور نفس اوج گرایی گرفت

گفت که میگویم و نبود گناه / نیست درین خانه بغیر از آله

جلوه گر از چهره هستی تویی / معنی هشیاری و مستی تویی

در حرم و دیر تویی جلوه گر / کافر و دین دار ترا سجده بر

رشته بهم دام مرا پیچ پیچ / هر چه بجز هستی تو هیچ هیچ

چون دلش از شاهد توحید رست / رشته ز آمیزش وحدت گسست

بلبلی آن میوه که افشانده بود / باز فشانند بر اندام جود

از اثر لذت او لب مکید / نی غلطم دل ز ظلامت گزید

گفت که این دعوی قدوسیست / وز لب ما نغمهٔ ناقوسیست
گر دگر این نغمه سراید لبم / ور بچنین هرزه گراید لبم
تیغ برآرید و هلاکم کنید / کنج نهان خانهٔ خاکم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد / می زد و اندازه فراموش کرد
هرزهٔ دوشینه در آمد بجوش / لیک بدان هرزه فدا آل و عیش
مسمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خیزی خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند / تا فتاد زو روی و بجودش نشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی / فرصت لیلی زده هر محملی
بود یکی زمزمه آهسته تر / دست و زبانی ز کمر بسته تر
دیده که هوش آمد و مستیش سوخت / زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
بسته سر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید ازان گنج راز
دیده بیاراست بپرداز بزم / لاله فشان دیدمش از رزم
گفت چه باد از ره این روضه خواست / کز ورق گل چمن کربلاست
صورت این حال بر یکی که بود / خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چه با شعله ستیزد کسی / سوختن وی نبود جرم کسی
هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ برون تازدش از آستین
کوهکنی در غم دل ناشکیب / چهره کشای صنم دلفریب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد / حس سبک بازوی غیرت گشاد

تیشه

تیشه ربود از وی و زد بر سرش　　گشت به صحرای عدم رهبرش
آن نه صنم بر لب آن تیغ زاد　　اوست که آن تیغ تواند کشاد
این صنم از مهر نقش بسته لب　　بر نفس و لب زده مهر ادب
حرفی از این زمزمه لب را مسوز　　هان بتر آورده نفس را بدوز

نیش قلم چون ره کاوش گرفت　　چشمه آثار تراوش گرفت
قطره اول که نم از پرده داد　　آب سخن برد که ز آن چشمه زاد
نایژه یکشود و بهر چو ده بید　　میوه فشان طوبی از دیده مید
سیلی از آن رفت بباغ بهشت　　برگ و بری را الجلادت سرشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود　　حوض از آن آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد　　نام یکی چشمه کوثر نهاد
نایژه فیض بعالم گشود　　چشمه حیوان همی از نم گشود
تا که گشود از لب آن چشمه آب　　بود ملوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمرزای کن　　چشمه هر آب سخندان سخن
برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر　　از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام از او　　ذوق دگر یافته هر کام از او
از نم این چشمه صفائی نهاد　　شهد تبان چشمه کوثر گشاد
از نم این چشمه آتش فشان　　زمزمه عشق بود خون چکان
از نم اینها چشمه ریزان بخاک　　مرغ سخن زد نفس تابناک

از نم این چشمه لب تشنه جوی | حسن یمن یافته صدق آبروی
هر پر و برگش نمایش بهشت | از نم آن چشمه صفا بیش بهشت
فضله خاشاک گلستان اوست | خار کهن گلبن دستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز | وحی ز فرزندی او مست ناز
فاتح گنجینه اسرار غیب | میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعله آتش فروز | در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی | شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه کشای لب دلبستگان | بت شکن صبر جگر خستگان
جعد پریشانی از او مجتمع | منصب جبریل از او مرتفع
در حرم آرایش قندیل صبح | بتکده را نغمه انجیل صبح
نغمه طراز چمن مدعا | آینه صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش | سامعه را گوهر معنی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب | در هوس نغمه او ناشکیب
ناطقه از زرفشانان وی | سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمه کوثر نشین | آب وی آتشکده در آستین
چهره او یافته نور و ضیا | حله او یافته حور و صفا
تاب ده طره او دود دل | خال لبش داغ نمک سود دل
دامن عصمت بمیان برزده | سر ز دلش عرش روان برزده
نخل معانی ثمر افشان از او | گنج الهی گهر افشان از او

مسی

مستی هر باده که هست از ولیست | بویی ازان باده نصیب مبیت
مغز خرد بستهٔ گامش ازوست | چشمهٔ حکمت تراوش ازوست
مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود | سینهٔ الهام بسی تنگ بود
وحی نزادی ز لب روح الامین | گر نکشیدی نفسش آتشین
ناله برآورد ز دل گرم خون | نغمه چکاند ز لب ارغنون
آینهٔ معنی ازو روشنست | انجمن افروز چمن زینت

تا چه کنی ساز تجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
گیتی صنم از لاله چو بشسته بود | سنبل گیسو بچمن شسته بود
لیک برانم که چو خون جگر | وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را | جامهٔ طاوس دهم زاغ را
ای زده لم نحل معانی بلند | وز گل و سنبل قلم نقش بند
نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد | وز نفس روح امین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من | هست گواه دل آگاه من
کو لبی تشنه پی عشوه دران | تا دهم از حسن یکایک نشان
دل دهد و عشوه بستانی کند | فهم کی مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بریاض چمن | بر چمن و خانهٔ گل و سمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل | نیش خطش تیز بکشتم بدل
آن بدلم مرهم راحت طلب | وین بدلی لذت کاوش نشنه

بر اثر راحت آن باغها   وز جگر لذت این داغها

طوبی و شمشاد درین باغ نیست   نغمهٔ بلبل نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری می‌برد   برگ مراد از شجری می‌برد

آنکه چنین بید کند آستین   از سر طوبی نشود میوه‌چین

وانکه بود بر ثمرش دست رس   دامن همت نگذارد بکس

گر همه طوبی بنشانم بباغ   با همه نشتر شکنم در دماغ

راحتیا زانکه چشاند غمی   خسته دلان را که دهد [illegible]

گاه نسیمی به چمن می‌وزم   گه چمن مرغ چمن میکنم

هر چمنی آب و هوایش هست   مرغی ازو برگ و نوایش هست

مرغ بهشتی ز لب برخورد   مائدهٔ نازشکند برخورد

هست درین باغ ملاحت بهم   پی نمکیها ز نمک شورتر

تشنه لب زهر نه آب حیات   شاد به دریوزهٔ زهر و نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است   لذت ناموس نداشته است

طبع من آنجا که بود دست جنبش   شعله کند دست نشان نفس

حیف که در دم نپذیرد کسی   دامن این شعله بگیرد خسی

نیشتری بر رگ دل میزنم   رشتهٔ خونش بنغمه می‌تنم

تا مگر از جنبش رای صواب   چهرهٔ هر رشته پذیرد خضاب

حیف که لختی که تراشم ز دل   این نفس خشک فشاند بگل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست   هیچ ولی معرفت اندیش نیست

تیغ

هیچ درون آگه ازین رشته نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر همت تیز / لیک بالماس نیارد ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بکام / طایر ارزنده کم آید بدام

دام فرو هشت ز چین بر جبین / دیر نشین زود مخیز از کمین

دام فرو گستر و شو پای بست / صید مگس هست و هما نیز هست

دید یکی باشه در [illegible] / تافتن و بافتن عنکبوت

ریخت بیافند کیش زهر / کی هوس اندیشه کوته کمند

شربت دل ریزی و خون جگر / تا مگسی را نفریبی مگر

حیف که سرمایه این بود و نان / از تو رود دام مگس رایگان

دام چنین صید نیرزد به هیچ / پیش برین رشته تنیدن مپیچ

رشته این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندش بهاست

طعن کنان چون خرف هرزه شنفت / دام طرازنده بهیچ شنید و گفت

کای قصب بیهده را نگرز / گر بگزی کس دل خود را مگز

آنکه بود جذب کمندش بلند / نیست غم ار کوتهش افتد کمند

خوشتر کوتهی اینجا درست / کوتهی از همت بر باغ ست

این دم سرد از جگرم دور کن / شرمی ازین جنبش منصور کن

دام من آفت گرد چو غبار / گرد رسول عربی اشکار

باز آگهیش در آمد بصید / طوطی باغ قدمش بود صید

طوطی مستی شکر انداخته	سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طراز نده بستان دوست	طایر سر حلقهٔ مرغان دوست
سایه بنفکنده برین چار باغ	سایه او مرغ پران شب چراغ
دام من آنست که طاوس جان	ور کنفش داشته است آشیان
گر مگسی بستهٔ این پرده است	کی چکند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست	حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامست که خرد یافته	حبل متین رشته ازو یافته
بستهٔ این دام کلام خداد	رشتهٔ بندش گره بگشاد
بستهٔ او گر ز غم دگر تند رو	خرم و آزاد بر آید سرو
سرو که آزاد نشین آمده نخیف	خواند ز مکتوبه خزان لا تخف

ای بصفا انجمن آرای حسن	مست ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب رای	لعل گهر زای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار	سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب	آب سمن ز آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح	وز نکهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که ختن منظر است	سلسله برهم گسل عنبر است
سحر که سرو چمن بالبت	از روش تخل تو بادر گلست
فتنهٔ نرگس چشم طوفان نوح	میکند از باده نازت صبوح

طاق

طاق دو ابروی تو محراب ناز   عجز بمحراب وی اندر نماز

طاعیان تند ز ابروی تو   سجده کنان در حرم کوی تو

چشم تو کو مرسکن گنج راز   راحت رنجوری و درد نیاز

نرگسی از وی چه پرستی گرفت   مایهٔ مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم   داغ جگر را ز نمک افغان کنم

برشکن سنبل عنبر اسیر   نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بچریم چمن یاسمن   برشکن سنبل تر پر شکن

در هوس سلسلهٔ عنبرین   مهر شود سایه فکن بر جبین

حسن ترا ابل عمل فتنه زای   دشمنی آرای عداوت گرای

غمزه روان سوز دل مستمند   عشوه پی دام جان نخل بند

صلح شهید ستم آرای ناز   عربده آرایش نوبت ساز

بسکه بهر گوشهٔ چشم سیاه   غمزه نشانی ز کمین نگاه

ابروت از ناز کمان کرده زه   بر سر مویی دو دو عالم گره

چشم تو بیمارتر از عهد است   بس که به دو غمزه بهجوم آورست

شاهد حسن تو تغافل پسند   جلوهٔ ناز تو بغایت بلند

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم   مهر نگاهست چو شمع آورم

ای دلت آسوده ز غمخوارگی   خار رمنه در ره نظارگی

از چمن گزویت این رنگ و بوست   اصل بهار چمنیت خود از وست

صد ورق گل بگیا می دهند / دامن دامن بگدا می دهند

رنگی ازان با گل رعنای است / بوی ازان یاسمن آرای است

این چمن لاله که پروردهٔ / عاریت ازباغ کسی کردهٔ

لاله مبوسان که زباغ تو بنست / وین چمن از بهر فراغ تو بنست

حسن هوادار تماشای است / ناز تو سوزندهٔ بینای است

گر که حسن ز جیب تو بود / طبع وی آلوده بعیب تو بود

گر نبود عشق هواگیر حسن / کو هنر عشق وچه تاثیر حسن

سنگدلی مایهٔ دل سردی است / غنچهٔ غم زا سبب زردی است

نرم دلی سوز فزای دلست / موجب لغزیدن پای دلست

دل مشکن عهد وفا تازه کن / پی مکش اندیشه ز خمیازه کن

حسن تو معذور بآوازه چند / ناز تو بیگانه ز اندازه چند

برگی ورعنایی باغی خطاست / باغ چنان برگ چنین کی رواست

رنگ جوانی ز چمن شسته گیر / سنبل پیکون به سمن رسته گیر

آه که این نامه بغایت رسید / فصل بهاران بنهایت رسید

بادخزان میل وزیدن کند / آب سمن عزم چکیدن کند

آب لب لاله بچیند نسیم / در حرم غنچه نپرد شمیم

یاسمن از سبزه پریشان شود / سنبل زلف آفت ریحان شود

برگ و بر حسن بیغما رود / روح شهیدان بتماشا رود

حسن برافشانده متاع اگی / گوهر دل غوطه زنان در مزا

بی ادبی

بی ادبی از پی امید مست   وز ثمر لطف تو کوتاه دست
طرز زبان بانک زندگای ضم   ای گهر درج بیرج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن   یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا کو اثر آب و رنگ   شهد ترا کو بتو ارش درنگ
جلوه گریهای لب بام کو   نازی و تغیر صد ابرام کو
نخل ترا از ریزش خوبی کجاست   کو ثمر افشانی طوبی کجاست
خرمی آرایش صد ناز کو   نازی و تغیر صد اعجاز کو
ریزد از سکونه سخنهای تلخ   غمزه شرم و ادب آرد بلخ
این ثمر کج روشهای تست   ورنه که را طاقت ایذای تست
نغمه بلبل چمن آرای باغ   گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت هم   زیب ده سینه زد اغت هم
ره که برون از روش افتاده است   چشمه بی آب از وزاده است
غنچه کشای چمنت صوت زاغ   عطر زن از بوی گلت در دماغ
جلوه گر سبزه به چشمی داده   منصب طوطی بمکس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی   عیزت سیمرغ مگس تا بکی
گر چمنت صوت کلاغی مدار   باغ تو کو تفه زاغی مدار
در چمن روضه خسی گو مباش   چند نمک به جگر بخراش
مهر نیابد دل اهل هوس   دوستی شعله نداند مگس
آتش اگر شعله فروزد هزار   جوشش پروانه بود پیش دار

قصد پروانهٔ هستی گداز — در قدم شمع بود سوز و ساز
صد یکش شیفتهٔ انگبین — رم کند از جنبش یک آستین
شعله بوی در زدن از جا میست — زانکه مراد شما زتو ناکامیست
ور مگس آید بر شمع از کمین — مست ز نوش طمع انگبین
تلخ شو از شعله بر افروز تیغ — شعله مدار از پر و بالش دریغ
هر عرق الماس گداز ز رقند — لیک بود شربت می سودمند
این نفس بسته بناموس عهد — زهر تمامیت فروشنده شهد
وای که بس بیهده رنجیده — وین نفس تلخ نسنجیده
بیستم از ناز و غرور تنگ — صلح بجوییم نگیریم جنگ
تلخ سخن شو که دعا میکنیم — صلح ترا جنگ فدا میکنیم
حیف که هر خون که کنی در دلم — چون حرم خاک شود منزلم
ناله که رنگ ورق از خون دهد — از جگرم چیند و بیرون دهد
زین سخنان سنگ و عرض دور دار — بی ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه است سنگ باد — عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آیینه پرستی که چه — لب بی هیبت نازده مستی که چه
آنکه روی آینه صورت پذیر — چهره نمایی تو بصورت آب
وای اگر چهره بود در نقاب — باز دهد آینه این رنگ و آب
هر چه درین آینه صورت پذیر — هر که درین مرحله آرام گیر
گر نه طبیعت بتماشا نشست — ورنه بجز زنده حیا تن نشست

دل بکسی ده که بجود عاقبت — جلوهٔ معشوقی او دادست

بزم شبی با دو سه دستان طراز — کرده با افسون در افسانه باز

تهمتیان غم عشق صنم — چون من و حرفی همه افسون دم

جمله بذیل نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز — بهره از آرایش خود کرده ساز

کنج مصیبت کده داشتیم — تخم نیند و خفته میکاشتیم

جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه کوثر فروش

نازده می چهره برافروخته — خام چو شادی و چو غم سوخته

مایهٔ بیدردی و لاف ملال — از طیران همت و فرسوده بال

محرم دل با همه بیگانگی — با همگی دعوی پروانگی

خفته تری داخل آن جمع بود — کش همگی سوختهٔ شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال

سردی آن جمع در و کار کرد — نغمهٔ رمزی نفس یار کرد

تیغ ملامت بر بلاغت کشید — طنز در آغوش کنایت کشید

کنج مصیبت کده شمعت بود — ریخت پروانه از آن شب دود

گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم — دیدهٔ شب سنج نماندی بهم

تخم شد آمد بهوا کاشتی — پاس رخ شمع همی داشتی

تا بکی این هدیه شکین نفس — بال برافشانی و رانی مگس

ورغم این دیده نغنوده شود — آخر ازین شغل مرا آسوده شود
خود چکند شمع مگس ران ما — سایه پر از سر شمع ای هما
تا پره حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس ران نیاز — بال مرغان و به پرور نیاز
ای پروا پای هوا عنکبوت — ای زمگس از مگسی کرده قوت
رشته پرواز تنیدن که چه — بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمه آتش چو خس
نعمت دمسازی شمعت حرام — لعنت دیو انگنیت بر دوام
بر کند از طوف و بیم وصال — در شکن این جنبش ناقص مثال
بال مگس نیز کشش در شکست — جنبش از بال تو کاملترست
گو بره کام بود گرم خیز — بر قدم شمع بود گو ریز
گرچو محروم بود در حضور — بر تن خود لرزد و گردد بزور
کام مگس لب شکر آلود خویشتن — مطلب پروانه فرو سوختن
گو مگسی بر اثر قند باش — ورنه در آتش رود و سوخته باش
تشنه لبی لب بلب شعله نه — سوخته لب قرمشی از شعله
گر نه در آتش بودت جایگاه — کی بودت در دل معشوق راه
ده که بناموس نه راهبر — داغ سمند ز نهی بر جگر
دیده بر آمیزش او بار کن — همت محبت شو و پرواز کن
تا جگرم شعله و در مغز بوست — تا بکند هرچه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چنان بر شوم — جای قدم نیست که برتر شوم

ورنه

ورنه هنوزم هوسی در سرست — مایهٔ پرواز ز بال اندرست

رابعه آن مریم معنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان ملیح

هم سر موئیش ز می عشق مست — شرع ز کیفیت او می‌پرست

مستی او بر سر ناموس تاج — میکدهٔ عصمت او با رواج

چون در اندیشهٔ مستی گشاد — دیده بمعمورهٔ هوشش نهاد

نیشتری در دل ریشش خلید — خون دل از دیده بروشش فشاند

نالهٔ آتش بدل موج زد — گریه بدریای دلش موج زد

ناله ز لب تحفهٔ گردون گرفت — گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

نالهٔ تلخی اثر افشان ریش — در اثر از نغمهٔ داودیش

گریه گرمی بصفای نمک — خندهٔ لیلیش گدای نمک

زمزمهٔ کرد ز روی جست و جوی — کین همه زاری ز چه داری بگوی

نامم این زمزمهٔ سینه سوز — وین گهر افشانی گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سایل گهر نغمه سفت — لعل تر افشاند ز مرجان و گفت

حوصله ام تنگ و ملولم بسی — منفعل از روی رسولم بسی

منفعلم کین دل مدهوش کن — وین دل جز دوست فراموش کن

بسکه بود دست تماشای دوست — آنچه بیادش نبود یاد اوست

در همه عمر که با وی گذشت — مستی او گرد ضمیرش نگشت

آنچه ننهید دلم یاد داشت — نام دلم نیده از ادا داشت
از غم او یارب معمور باد — در نهلد مستی معذور دار
عرفی ازین می قدحی نوش کن — وز غم جز دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیهوده چند — کم زنی خود نتوانی بود چند

بیا ساقی این تشنگی را بسنج — پس از آرزوی دل ما مرنج
که مستیم و ترک ادب میکنیم — ز لعل تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن شاهد جام سوز — صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص آر لی برقع و مقنعه — که حنا زه گیرد ره صومعه
بیا ساقی آبی بکشتم رسان — ز مستی بباغ بهشتم رسان
که گویم پس از شکر مستی دمی — خوشا من که هستم قیامت زمی
بیا ساقی اندیشه کار کن — بیک دست و ساغر نگونسار کن
می در زن این پیکر سیم ناب — بده صبح را غوطه در آفتاب
بده کوثری لعل سومنات — بخندان لبم را بآب حیات
بیا ساقی از راه علم بگیر — که تاب شبستان ندارد بصیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت — شرابا طهورا در ان می سرشت
بمن ده که تفسیر آیت کنم — ببوی تشنگان زاهد هدایت کنم
بیا ساقی از لجه شیشه نام — برانگیز ابری کش از فیض جام
که سنج کفر و علم دار دین — برآید از آلایش آن و این

بیا ساقی

بیا ساقی آن آبروی کرم / بده تا بریزم بدیر و حرم

بهم کفر و دین آشنایی کنند / ز هم جذب دلها گدایی کنند

بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب / که روی دو عالم ازو یافت تاب

بده تا بشویم در و بام دل / در آغاز بینم سر انجام دل

بیا ساقی آن بیدل جرعه نوش / ببر تا سر کوچهٔ میفروش

که چون کعبه در سجده گردد کم / بیارد خراباتی از خشت خم

بیا ساقی آن مشک پرور گلاب / که بر لعل عیسی زند آفتاب

بکام دل داغ داغم فشان / چو بیخود شوم بر دماغم فشان

بیا ساقی آن لعل سومنات / میندیشی از عصمت بی ثبات

که پیمان عصمت در آب و گلم / شکسته به پیر آمده چون دلم

بیا ساقی این آتش خوی مست / که بر تارک توبه ساغر شکست

بمن ده که آرم به پیر مغان / عروسان ناموس را موکشان

بمن ده که رنجور و دل خسته ام / بهر موی دردی فرو بسته ام

بیا ساقی آن شمع قندیل روح / که روشنترش کرد طوفان نوح

بمن ده که یادی کنم سیر دل / شود روشنم کعبه و دیر دل

بیا ساقی آن مست فیروز جنگ / که مه را نهد در دهان پالهنگ

بده تا بیارم قدم در رکاب / بفتراک بندم سر آفتاب

بیا ساقی آن دلفریب صبوح / که همشیر لعلست و همزاد روح

بمن ده که در عهد خویش آرمش
دو صد بوسه نقد پیش آرمش

بیا ساقی آن شیر ام الفرح
بدوشش و لبالب کن از وی قدح

که طفلست و هر موی من گریه ناک
لب هر یک از تشنگی چاک چاک

بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند
که تلخیش ریزد حلاوت بقند

بمن ده که کاو و لبش دیدم
تبسم بجوشد ز قند دیم

بیا ساقی آن شیشه صاف دوش
که یمنی ز وی ماند در رقص ز هوش

بیاور بده ساغر متصل
گز اندیشه او دو نیمست دل

بیا ساقی آن جام می نه بدست
پری را به شیشه مکن پای بست

برار از چه شیشه هاروت را
که سحرش کند تشنه یاقوت را

بده ساقی آن باطل السحر هوش
که از ساحری کرده تلخابه نوش

که در جنگ فرعون نفس غنیم
ز هر مو بریزم عصای کلیم

بیا ساقی آن شمع فانوس عشق
که پروانه اوست ناموس عشق

بده تا برقص آورم جان مست
که پروانه ئیم سوزیم هست

بیا ساقی آن خون بر من حلال
جگر سوز لعل و ممد سفال

بمن ده که هستم سفالین گهر
نه یاقوتم از لعل سیراب تر

بیا ساقی آن آتش بیقرار
که بیجوششی می فشاند شرار

بیفشار در سینهٔ غمکده
برافروز در کعبه آتشکده

بیا ساقی آن جرعه آتشین
بده تا کشم پرده از ار کفر و دین

که اسلام آشوبی انگیخته
بسی آب روی مغان ریخته

بیا ساقی

بیا ساقی آن لاله باغ عیش
که بر جان ناکام نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کام من
صد آرایش آرد بدستار من
بیا ساقی آن باخود در نزاع
فشانده آستین در سماع
بمن ده که دستم بفرمان شود
سر آستین مست و غلطان شود
بیا ساقی آن بزم درهم شکنی
ز نامحرمان پاک ساز انجمن
بیایید تا سحر و افسون کنیم
شب جمعه از هفته بیرون کنیم
انا الحق نمی گنجدم در نفس
بر دیب از ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنه روزگار
بمن ده که چون دل برآیم سوار
بملک دلم ترکتازی کند
به عقل جهانگیر بازی کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز
بیار و دمادم بکامم بریز
که گلگشت آتش کنم چون خلیل
شود شعله جان بخش چون سلسبیل

خداوندا دلم بی نور تنگست
دل من سنگ و کوه طور سنگست
دلم را غوطه ده در چشمه نور
تجلی کن که موسی هست در طور
وگر زین ناسزا دل عار داری
کرم بسیار و دل بسیار داری
دلی ده چون محبت پاکدامان
دلی پاکیزه گوهرتر ز ایمان
دل مرهم که از آرام نشناس
لبش هست مکیده نمای الماس
دل ریشی که وقت کاوش نمایش
نه او را ریش نیشی از وی شود ریش

برافروز آتشی در سینه من
که سوزد راحت دیرینه من

دران آتش فکن جان مرا فرش
ولیکن شو پناه عرش تا فرش

بروم ز آتش دلدار در تب
درون بحری کن از آتش لبالب

درون بحر لبالب ز آتش تیز
چنان طوفان پی تابی برانگیز

که هنگام هجوم موج در موج
حضیض شعله مضطرب تر از اوج

بپوشان چهره ام خلعت زرد
بگلدان سینه ام را شربت از درد

چه شربت آب کوثر امت او
گلوسوز محبت لذت او

بیارا شهد دلرا تحت تا فوق
بگو تا کون متاع لذت ذوق

مزاج کام ده تا کامم را
بلند آوازه کن خوش نامم را

هران محنت که عشق از وی گریزد
بغمها تا بجانم بر ستیزد

ملامت را انیس داغ ما کن
شهادت را نسیم باغ ما کن

دماغم را ایجا هم تازه گردان
لبم را دشمن خمیازه گردان

می صافی که چون بر مغز تازد
جبین معرفت گلرنگ سازد

هوس را بس که بکشایم در گنج
که جستم خزف بر دم بصد رنج

کنون عمریست کین طبع ادب ساز
همین بوسد در گنجینه راز

کلید گنج معنی ده بدستم
وگرنه هستم اینک در شکستم

جواهر سنج معنی کن دلم را
بلبلی آشنا کن محفلم را

چو مشعل شمع بیداری برافروز
چو شمع گرم گفتاری در آموز

چنان از حیرت کنه تو مستم
که با صد گنج معنی تنگدستم

یکی

ضمیری ده که در وی پنج کاوش / بود صد گنج معنی در تراوش

زبانی ده که گفتش چست و چالاک / کش از گرمی شود آتش عرقناک

روایی ده متاع کاسدم را / به انصافی شناسا کن دلم را

کرامت کن بحرفی چند جاه / می آرام سوزی درد نامی

که چون لب جرعه سنج ساز آید / فغان نوش نوش از غم بر آید

بنام آن حکیم مصلحت کار / قدم لغزان عقل پیش بردار

که در صهبا زند مستان بهوش / جواهر از خرد مستان ببخشش

کهش لب در تسلسل بر کشاید / که چون دیوانگان زنجیر خاید

که از دورش در اندازد بگرداب / کهی بر موج دور افکند اسباب

بهر سویش دواند مست لیلی / نه لیلی را بپا بد نه تسلی

همی تازد همه چشم و همه گوش / فزاید هر قدم صد چشمه نوش

چنان از حیرتش از خود کند مست / که با لیلیش گویی دست بر دست

بنام آن درون سوز برون سنج / کش آموز مفتاح در گنج

دهد آنکه لبی بی خشک جانوش / که هان ای تشنه این چشمه نوش

بنام آن طبیب راحت افروز / دل بیچارگان را صحت آموز

که باید خسته چون نامحرمی را / بیجان لرزان بر ببند غمی را

برغبت آبروی گل ستاند / نبات و قند را ابروی فخ نه

بر دستویش که ای آسوده گی سنج / ایشو عاقبت بیگانه رنج

بنوش این شربت آسایش انجام — حلاوت یاد بستان و بیاشام
چنان راحت بکامش در نشاند — که در آرایش معموره راند
بود الماس در خون جگر سفت — نمک هم سود و صاف زهر احبت
همان دارو که حکم نیشتر داشت — بهم بسرشت و آنگه با نمک برداشت
که ای لب تشنه ناسوری داغ — بهم آسایش و معموری داغ
بصد جان میفروشم نیز مرهم — ندا در پیشگاه کوچهٔ غم
بیا ارزان شمار این مرهم ریش — دگر هم رایگان باشد بیا بیش
چنان مجروح را مرهم رسانم — که زخمش تا ابد مجروح ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز — که ره را پی طلب آمرزش آموز
که با این مایه نافرمانی ما — متاع ناصواب افشانی ما
ادب را دست بربستن ز صحبت — حیا را ره ندادن در نصیحت
سواد از دیدهٔ معنی زدودن — بهر شکان برقع از صورت گشودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی — طلب ناکردن از گنجی که دانی
بیا زیچه مجاز آراستنها — از و جز او به صورت خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن — صنم گفتن و در خاطر نشستن
نباشایستگی طی کردن ایام — ندیدن یار و طی کردن دگر کام
بدین اعمال و زینها تازه ترهم — که در طبعت دگر زاید بکرجم
عنایت را عنان از ما نتابد — به دنبال مراد ما شتابد

نبوی

بنوعی تحفهٔ امید گیرد / که نومیدی ز غم نازاده میرد

چنان جنبش طلب را در مزاد است / که گویی ما و او را یک مراد است

تعالی الله زهی گنج عنایت / زهی بحر گهر سنج هدایت

شمار جود او کردن نشاید / بکم هم علم آن پایان برآید

درین ره معرفت را عجز مونس / گرامی علم و هم وهم مهندس

زبان را مرغ و حرف شکر لال کرد / [illegible] اسام او جل کرد

خرد را کاوش مغز سخن داد / و[illegible] یز زد بمی داد

عنایت کرد گنجی کی نهد نام / در و[illegible] آغاز و انجام

محبت را کلید گنج دل کرد / ملامت را چو اول الجل کرد

بهشتی با دو عالم سرو آزاد / بمر دیهیم یعنی بندگی داد

براحت بخت برگ کوهی را / بمجنون عشق پروردگی را

ز روی عشق چشم عافیت دوخت / وفایی را عمار نهاد در موخت

گلی از شاخ فطرت بر نیارد / که حیرت نقش از وی بر ندارد

قلم انگشت رو بر نقش دو دار / که آنجا جلوه هم بوده در کار

که ازین جلوه در کارش نبودی / که او را چهره جمی کشودی

قناعت کن بدین برهان و تن زن / فضولی را مده زنهار دامن

بیا عرفی لب آلوده بربند / بدستانی که می سنجی فروبند

نوای عندلیبت نیست مهات / مسنج این نغمه در باغ مناجات

زبان را باز دار از تیغ دانی / ببست این ترکتازی تر صفایی

وگر تلخی کند شور سینه همت   عنان بیخودی بگذارد از دست
زمین معذرت می بوسم و می تاز   که بخشاید کرم تا زنده را ز
سمند معنیت در زیر زین باد   دو عالم گوهرت در آستین باد

صفت سلیم

بنام آنکه نتوانم ستودش   بیارم دم زدن در شکر جودش
نه گر حمدش کنم اسباب آن هست   نه گر خاموش گردم تاب آن هست
خود ز همراز شکر شناسی حمدش   دل اندیشه در وسواس حمدش
زبان گستاخ و دل افتاده و مبهمیت   بحمدش گر در آیم معذرت هست
ولی حمدش بجز گفتگو نیست   بگفتن هر چه بخشد حمد او نیست
بلی این عقده را نبود گشایش   شناسایی نخست آنگه ستایش
که گوید کان بضاعت خود کدام است   بکم اندیشه کین لاف چراست
چو زد اندیشه لاف حق شناسی   بجیب اندرش دارد قیاسی
گرش دندان بت شکستی   ملایم گر شدی زنار بستی
بآیین بتگری در دهر دانست   چنان اندیشه را اندکی نوا بست
بت آزر عوام دون فریبید   بت اندیشه افلاطون فریبید
بتفتیش دل آتش نشاید   که از اندیشه ابلیسی نزاید
چنین سررشته چون حق ناشناسد   مؤید حق کجا مطلق شناسد
جز این معنی که جز او بنده اوست   بدستان ندیمان هم ترا دوست
خرد هر چند مغز هوش کاود   سخن ز اندازه او می تراود

دران معنی که در خود نقش آن دید | ستوران را و یزدان را پرستید
کمالاتی که نامش بر زبانهاست | گمان دارد که ایزد در امانهاست
گهی حلش ستانند گاه حکمت | گهی از چشم گوید گاه رحمت
بر اندر کشد اوصاف حق را | پس آنگه نکته پیچ آید سبق را
زهی جاهل زهی ابله زهی مست | که بی اندازه را اندازه بربست
بعلم او نگنجد در اکش نگنجد | محیط علم چون در علم گنجد
نشد حل این معما حل همین است | زبانا جوهر اول همین است
بباغی در افسانه در بند | پرستانی که حی سخن فروخند
چه گفتی هر چه گفتی گو نبی داشت | نه پنداری که نقش آگهی داشت
زبان در کام کش دل در ندامت | بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز | چو نخل بخت من سیراب برخیز
زند عرفی صلای خوش کلامی | چه خوابی بر سر خاک نظامی
ز بهر تخت گویای شیراز | سبک برخیز و خواب آلوده می تاز
بخواب آلودگی کن جا فرسنگ | که وقت از چشم مالیدن شود تنگ
نکو این بوسه گاه اهل معنیست | که این معنی ثواب رفتن اولست
بیا دلق وداع انداز بر دوش | بکش قبر نظامی را در آغوش
طلب کن همتی از روح پاکش | زیارت نامه بستان از خاکش
که نزد آن شهنشاه معانی | توان از ره یافتن زین ارمغانی

چگویم کاورد در گنجه شیراز ‌‌ تا انجامم آن گنجینه راز
بگویم فاش و برقع برکشایم ‌‌ منم کیتی نغمه برخود میسرایم
نظامی با عروس نظم پیوست ‌‌ ولی من دادمش مهری که او بست
گذشت ایام جنسش در کنارم ‌‌ طلاقش کردم داغی ندارم

دو منظورم بود در خوش کلامی ‌‌ که حاجت داشت بر هر یک نظامی
یکی آن هم که ماند این سخن در پیش ‌‌ که نوشش بر مسیحا میزند نیش
یکی این گوهر افروز گهر سنج ‌‌ که یک بیت چو ایم جوید از گنج
گرش دریا دهم لب تر نسازد ‌‌ ز دریا جز بگوهر در نسازد
سهیل از آسمان بیند نه اطلس ‌‌ صفا از کعبه جوید نی مقدس
ایا مانیم نجنت ار کسی بگیرد ‌‌ ز طوبی میوه بارش گر بگیرد
گران لفظی که بر معنی کند زور ‌‌ نسنجد گر سلیمانست دگر مور
هر آن معنی که لفظ او سخیفست ‌‌ نبخشاید اگر در یتیم است
گلی کز خار دامانش درید است ‌‌ صبا گر داده آرد آتشش برید است
نزاکت تا بدین غایت ولی حلم ‌‌ بدان حد نیز کز جاهل خورد علم
گهر جوید ولی از معدن خاص ‌‌ خزف ریزد ولی از دست غواص
اگر سبحان خشن آرد بیازار ‌‌ ببیا سنجد و گردد خریدار
وگر عرفی عجمی نغمه سنجد ‌‌ ز خجلت دادن بلبل برنجد

نوخوش شنید

نه خویشاوند فرهادم نه فرزند | که پرویز چراغ عشق را دم سوز
نه خسرو را ز لالا زاده کامم | که بر روی تیشه تر باشد زبانم
نه بوسی خواهم از شیرین نه آغوش | که طوطی خوانمش یا چشمه نوش
ز عرض حسن شیرین بی نیازم | رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از این هنجار کذر اسرار جو باش | به عشق آویز و در هر آویزه باش
بگویم داستان عشق فرهاد | که هستی را بسر دوی میدهم باد
نه زان دست آن قلم را کرده‌ام تیز | که بنجم نامه شیرین و پرویز
اگر آن نامه را زین کشت دست | ترا از وی دیامهت استاد
تو کر زان دست این داستان کی کوش | فراموش کردی زنهار هیچ هوش
و کر زان داهی بر قول داستان | که کردی هوشیار از هر کرو داستان
صد افلاطون نشان کوش باد دل | که با این راز کردد آشنا دل
سراسر رمز عشقست این ترانه | همه بلبل بر در این آشیانه
کسی کو یافت کین درهای آدست | بکوش او که را چشم باز بست
کسی کو یافت کین بار به نکست | زمان عشق با کوشش بحکمت
کسی از این نکته کز دانش فروست | نداند عشق میداند که جیست
صباحی دلکش چون خنده حور | که شادی هست بود اندوه مستور
تتق مهلت ابر نوبهاران | چمن خشاق شبنم بود و باران
زمین طناز و کردون همچنین بود | که با این زهره با آن یاسمین بود
عروس باد دهر و کی دست در دشت | صبا مشاطگی میکرد و مشکست

عبید ناز شیرین در شکرخواب | گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
شکوفش کرده جا بر خوابگه تنگ | ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهی در خواب و گه بیدار بودی | گهی بستی نظر گاهی گشودی
صبا بوی گلش دادی آورد | شکرخواب صبوحش تلخ میکرد
نسیم باغ گشتی در دماغش | معطر تا برم در صحن باغش
گلی در گلشن آرم جست و چالاک | ز هر گل صد گریبان دراز ند چاک
ز بوی گل درآمد عطر در تاب | بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چهره پر نور | سراپا همچو چشم خویش مستور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل | هوای ابر دیده نکهت گل
ز یاد جلوه گلهای سیراب | به بیداری چنین دیدید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست | نسیم باغ و می معجون روحست
هوای ابر دیم آفتابست | بما نا ترک آسایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم عیبست | تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست | گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه اندر مو کافیست | پریشانی خود اندر زلف کیفیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد | وگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد آشتی روی | که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد | نقاب افکنده مرکب را طلب کرد
دوانیدند گلگون پیش را عیش | بدید خواستی می در [illegible]

نهان بود و شب چراغی زیر دامن / بدل کردند گلگون را بتوسن
چنان چابک بر آن شبرنگ بشتافت / که دستش را عنان از نیم ره یافت
پرستاران خواب آلود مخمور / پریشان زد کهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی / هنوز آلوده نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن / برنگ جام فانوس روشنی
بهشتی خالی از چشم و زبان هم / تماشای درون باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان / دمی استاد در درگاه بستان
رسوم حاجبی و دیده بانی / همی آراست رمزی و زبانی
ز شب زد انجا کنیزان قصب پوش / ترش رو کرده چندین چهره پوش
بگفتا کین حرمگاهست زباغ / نه اینجا پای طاوس است و نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست / بکوبد در کلید او شکستست
گر آید باغبان گو بید میسوز / گر در باغ آتش افتاد امروز
خیال من گر آید آشنا نیست / وگر در گنبد چون او جلی کفت
وگر بیرون نشاید باد غماز / بگیریدش که بوی با دهد باز
گر آید نامه آور مرغ از شاه / نیاید تا غضب بر خضر دار راه
وگر از بیستون پیغامی آید / نشنیدند تا اجابت در کشاید
چو لعلش سیر گشت از درفشانی / روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را
حذر ز آسیب نام و ننگ میکرد / گران میرفت و با خود جنگ میکرد

دلش از بند نامحرم جدا شد — نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد بیجون — گذشت از نازکی بر روی چمن بود
ز حسن انباشت سرو بوستان را — حلاوت داد لحن بلبلان را
چنان گلشن ز حسنش بهره ور شد — که رنگ گل شکست و تازه تر شد
ز شکر خنده آن لعل شاداب — تبسم در دهان غنچه زد آب
ز شوخی گرم شد چشم سیاهش — بر آمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه کرد آن چشم غماز — خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال بویش — ولی در راه ماند از غم چو مویش
صبا در زلف سنبل شانه نگذاشت — دوید و برگ گل از راه برداشت
هوا ابروی عنبری گر چمن ریخت — نخستش از حریر و یاسمن بیخت
بهر دستی که می افشاند بر گل — محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو میچمید آن رشک طوبی — نهالی می شکست از موج خوبی
صبا تا دید او را در چمیدن — نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آگاه داد دلستانی — یکایک عاشقان بوستانی
سرود ندی معشوقان آگاه — کنایت گونه از مهر آن ماه
سبر و این نغمه قمری داشت درکار — که بلبل را بگل زین بیش خرمازار
بگل این پرده کردی بلبل آهنگ — که از قمری بیادا سرو و گل تنگ
صنم میرفت و گلهای بهاری — ز هر جانب چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاخ از دیده مست — چو خوانده فاخته فریاد مسیحت

بهر سوی

بهر سو پیش کشیدی همچو مستان | نشاط خوبی و گلگشت بستان
تعالی الله چه خرم گلستانی | زدی فردوس را هر دم زبانی
چنان میوه ز جیب شاخسارش | که گل ناکرده نو گردد بهارش
بنوعی سنبلش مغرور و فتان | که تمثیلش بزلف حور نتوان
چنار سالخورد و سرو نوخیز | ز هم نشناختی پیشینه نیز
ز آب سبزه سنبل رفته در تاب | ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی دخار و گل قدح نوش | چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
فغان زاغ در بلبل اثر داشت | نوای بلبلان ذوق دگر داشت
بتاب از سایه گل آتش سرده | سمندر غوطها در آب خورده
چو لحن عندلیب آمد برامش | مثال از پای خود در زد خرامش
صبا کز فیض نرگس شد شرابی | کند هر دم لبشی در نخوابی
بجنبش سرو بالا شد چنان گل | که صوت فاخته جوید ز بلبل
نسیمی تند رو از حسرتش شاد | چو سرو افتاد در دامان صیاد
چمن در دست گویی جام جم داشت | گر شکل نقطها زنیکو نه نگاشت
ز خود در سبزه تا پرورده نسرین | همه تمثال خسرو بود و شیرین
تو گفتی باغبانی در رحم داشت | که هر نقشی که بود از پیش بر داشت

صنم دلشاد زنان عیش نهانی | که از یا بیجای آسمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز
کـ دآن در که محکم کند باز

بنا که فیلسوفی نامه در دست
ز طوماران شاه از در درون جست

سموی از در گلشن درون تاخت
که ناگه یک چمن گل رنگ در باخت

نفسها سرد و بر لبها سر انگشت
جبینها زرد و بر دیوارها پشت

کنیزان سیه بخت اندران کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار

نه بتوان آشنایی را عنان تافت
نه بتوان کوچه بیگانگی یافت

ز در بیرون کندشان ایمنی نیست
پذیرشان کدامین زهره کیست

متاع مصلحت صد رنگ چیدند
گهی بیز و خندند و گه خزیدند

یکی گفت این جماعت رهزنانند
بجمع آشنا بیگانگانند

چه تنهایی به عشرت خلوت آراست
در آید آشنایی رانده بخواست

یکی گفت این چه پاس دلنشین است
ولی فرمان بران را ره نه انبیست

اگر دانم کهن اندیشه اولیست
عنان جنبان ما فرمان مولیست

یکی گفتا ز حسن این شیوه آید
که نازی روکشی رغبت نماید

ولی آدم که بر دارد تر ازو
ز رغبت پیش رنجد بخت بازو

یکی گفتا که حسنست این و سر هست
اگر خواهد و گر نه رنجشی نیست

سیاوش همتی باید ستم کش
که جان بر کف گذارد دل بر آتش

یکی گفت از مروت ریش بودن
گوارا تر که راحت کیش بودن

ز خشم و ناز و با دشنام و شمشیر
پذیرفتم زدم سر پنجه با شیر

زد این دستان و شد در دم خرامان
بدیگر جانب بستی طرف دامان

کرنیوی

گزیدی لب گهی از خود نهفته | شکستی رنگ بر رویش رفته رفته
بدید از دور شمع و گل اندام | که می آید کنیزی تا بهنگام
بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس | دلش گفتا که آگاهم زمن پرس
کنیز شیر دل آواز برداشت | که ای صبح قیامت از رخت چاشت
حریمت قبله گاه کج کلاهان | نسیمت باج خواه جعد شاهان
همین دم گرم روی آمد از راه | بدستش نامهٔ سربسته شاه
اگر فرمان دهد ماه سبکدل | بیارد نامهٔ شاه تنگ دل
چو بشنید این سخن طاوس طناز | گرفت از موبمویش فتنه آغاز
چنان رنگش برآشفت و زجا شد | که یک یک تار زلف از هم جدا شد
زچشمش باغ زهرآلوده میگشت | نسیم اندر دماغش دود میگشت
سیاست نیمکش تیغ و سبکدست | نگاهش بر لب چشم سیه مست
ضمیرش در صد اندیشه می سفت | بمژگان سر همی جنباند و میگفت
بشاه این شوخ چشمی تازه هست | اگر با شاه نی با دیگری هست
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش | نگردد آن سفارشها فراموش
عتابش گفت میباید ادب کرد | مگر سهوست کان سهوی عجب کرد
کرم گفتش پرستارست نی غیر | بباید دست تحمل گیر و می سیر
حوالت کن بعنوان سنگدل را | وگر نتوان طلب کن آن محل را
پذیرفت این سخن در جای خود راست | گلستان را بحسن جلوه آراست
چو از رفتار طاوسانهٔ خویش | دماغش تر شد از جانانهٔ خویش

که نه بر عفو نازد آمرزش افتاد	گنه کار از پی قاصد فرستاد

صبوری یکّه زد بر طرف جوی	که از صهبا کند خالی سبوی
در افتاد از خیالش عکس در آب	تو گفتی بیستون را دید در خواب
هوای بیستونش در سر افتاد	بتکلیف آمدش امید فرهاد
یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز	که عزم راه در طبعش کند تیز
ولی یاد شهنشه زانان برافروخت	که ساغر در میان دست و لب سوخت
خیال بیستونش جلوه گر شد	هزار اندیشه در هم مختصر شد
لبش ز انسان گزیدی هم طناز	که بازش داشتی عصمت ز پرواز
گهی شوقش چنان میکردی بیباک	که عفت زهر دادی ز تریاک
چنان اندیشه از پی غافلش ساخت	که از شوق لبش پیمانه بگداخت
گرفتی جام و لختی ایستادی	نه آغاز میدی و نی باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهادند	بروی دل در حیرت گشادند
که این اندیشه او از چه رو داد	چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش وزیدست	دماغش بوی نامحرم شنیدست
نوایی کرده است از مرغ گوشش	نیاشامیده جامش برد هوشش
که ناگه بانگ نوشش زد بجامش	دوانیدند آهو تگ برامش
تنومن جست و نوشش قطره آن شید	چنین گلگلی شد و گلگون چو خورشید

نیام

بنا هر از دولت و دستور — عمل بنیان هستی خاک مغرور
پناه اندیشه ساز عیب جویان — تهی مغزی ده نابود گویان
روان بخشنده حوا و آدم — عیان سازنده پنهان مریم
چو صلح اندیش خواهد دشمنان را — کلید دل کند کذب زبان را
چو خواهد دوستان را گرم پرخاش — نماید نقش صدق از تهمت فاحش
بلی بر لوح شاه این نقش بسته است — که رشته طرف کله را بر انگشت است
با آهوی نماید ناخن شیر — زبانش میبرد ناموس شمشیر
نه زان خوشم که تهمت کرد دشمن — زبان بنهاد بر گل خار و سوسن
سخن در ساده لوحیهای شاهست — وگرنه خار بر من برگ کاهست
خوشی یاری بر دل آینه اوست — نسنجد کذب قول دشمن و دوست
وگر سنجد ادب را جا گذارد — بکس نتوشید آن عیبی که دارد
مزن طعنه که رفتی پیش فرهاد — که آرم از صفاهان وشکر شاد
برفتم تا ز طعن آشفته باشم — وگر گویی که رفتم رفته باشم
نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز — نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی کو مهر عشق جانی کشد پیش — نه بر من بر خیالم کس زند نیش
کرا ز آغوش من ممنون نباشد — چرا گرد ره گلگون نباشد
چو بینم خسته کز غم هلاکست — مروت را بر چشم کنی چه خاکست
مسیحا تا تو اندلب گشودن — نه سیه زخم را ناسور بودن
گلوی تشنه تر کردن نه عیب است — تو دانی کین نه جای رشک و ریب است

چه میگویم نه هنگام دورویست نه جای طنز جای راستگویست
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو خداوندا که بست این تهمت نو
لبم زان روبرین تهمت بخندد که دشمن تهمت دیگر نبندد
کسی را کز لب این افسانه زادست جزای لب دهد دندان و بادست
پس از این تهمتهای کو بپیوند نو از ان تند خشم انگیز سوکند
بنوشش طعنه زن یعنی لب شاه بجوشش حسن من یعنی نباه
بکوبی که نا اورا ادب کرد بعجوبی کز و ناموس تب کرد
بیاری کز ممات شاه کم نیست بجلی کش علامت در علم نیست
بجوی من که دانی فتنه کیشیش بعهد من که دانی عهد خویشش
بر آهویی که حینش بام عصرست بیانویی که شهر آشوب عصرست
بشیری کز هوس در دام آهوست بشهبازی که دست آموز تیهوست
بیاقوتی که جاندار سیاه مست بهاروتی که نرگس دان جا همست
بدان آهوی کی عنت بمست مشکش بدان کوثر که تهمت کرد خشکش
بنا موسی که بر سر شران و بالست بطاووسی که با پیش رشک بالست
به شمعی کش سخن با افتابست بنا نوسی که نامش در نقابست
بتشویشی که با من هم سرشتست بافندومی که از من در بهشتست
بگیسویی که دانی چند تارست بمشکانی که دانی در چه کارست
بجنسی من که در شهر آشنا نیست بعشق من که صیدش روشنا نیست
بجام هر که بجیر و نکو نیست بچشم من که بیتو غرق خونست

بوصل

بوصل من که محتاج سراغست — بیا دامن که محبوب دماغست
بآب دیده فرهاد مهجور — بدین روی ز چشم کوهکن دور
بمجروحی که یاداش عیدست — بمجروحی که چون تیر شهیدست
به پیوندی که با جان ارتباطست — ببوکندی که با دل بزم یافت
ببستانی که سنگ راه صلحست — باغوشی که عشر نگاه صلحست
که تا مالیده فرهاد آستین را — ندیده پشت گلگون روی زمین را
نه گلگون از شرف بر جوش مالید — نه گوشش سیکسی فرهاد مالید
همانا نیستم با آن غم اندیش — قیاسی کرده شه با نسبت خویش
اگر با شاه هم این نسبت بودی — کجا بر من در تهمت گشودی
همایی چون تو باید سایه گستر — که در ظلش درآرد چون منی سر
سحابی چون تو باید سایه انداز — که طاوسی چو من آید بپرواز
بلی بسیار با هم مهر باشند — که آمیزش بهم لایق نباشند
نباشند از هم مشغول بوسی — نماند دوستی را آب روسی
وگر یاد آورند از دست آغوش — ببایدکرد شرم اول فراموش
ز ناموسم بلب چندین ملالست — که با فرهادم این نسبت حلالست
چنان تهمت کزان حنظل شود قند — کجا باور کند شاه خردمند
چو رسم شه بود جوری که دیدم — کشیدن نه عیب بود خود کشیدم
چو طی شد نامه وار گفتگو رفت — به پیشش نامه افکند و روان رفت
بعهدی کین غلط راند آن دغا باز — کجا بود دم که با شه گویم آن راز

که در سو کند داد صدق دادست — نه بر کلگون بتوسن زین نهادست
غلط کردم کجا لب میگشودم — بکج بارنش صدره خمی نمودم

بنام آنکه بار دل گران کرد — دعا را محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند در سینها فرشش — بیک جنبش پرد از سینه تا عرشش
هران مطلب که در عالم نگنجد — بیک لفظ دعا گنجی بسنجد
لب ما را دعای شه در آموخت — بجنب هر دعا صد مدعا سوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند — دعا را با تعرض داد پیوند
که گوش شاه با پیغام ما باد — لبش آماده الزام ما باد
صلاح کار باشد نازشاهی — میادش خار خار عذرخواهی
کنون باد آن فتح کز مربی ساخت — فراموشش مباد آنها که پرداخت
مباد آیا دم از اندیشه خام — جوانی رود نادش وقت الزام
دبستانش تهی باد از بداندیش — میاموزاد بد عهدی جز از خویش
پریا خویش خواهش دیده ار باد — رسولش را پیرسی دربار باد
بگیرد آتش نازش بهر جام — مباد صید او را رخنه در دام
نگار آموزیش در آب و گل باد — همه صیدش چو شیرین ساده دل باد
لبش خامش مباد از جواب — دل شوقش بگیرد از نعام
شبش محتاج شمع کس مباد — شراب طاقتش نارسی مباد
گل آزارم چینا در عشق — همه آسودگی بنیاد از عشق



دلش خوش باد تا با ما نشیند ‌ ‌ ‌ شکر را باد تا تلخی نبیند

اگر داند ز ما بر تافتن روی ‌ ‌ ‌ ملغزادش قدم دیگر بهر کوی

ندیم بزم کامش زهره گو باد ‌ ‌ ‌ رموزش حیله بد عهدی او باد

شبستانش مبادا بی چراغم ‌ ‌ ‌ مبادا کم خیالش از دماغم

مبیناد آفت دندان لبهام ‌ ‌ ‌ مبادا کامران هم مطلب او

اگر با در دنا خوش نیست یاری ‌ ‌ ‌ دلش خالی مبادا از دیاری

ز شیرین گر نصیبه جان داغ دل ‌ ‌ ‌ کم از شیرین مبادا انگشتش بر دل

به اندیشش اسیر نیشش ما باد ‌ ‌ ‌ نکو خواهش صلاح اندیش باد

فرامش باد ذوق دلشکستن ‌ ‌ ‌ گوارا باد عهد تازه بستن

دعای ما که شهد زهر ناکست ‌ ‌ ‌ قبولش باد اگر چه قدر ناکست

صلاح خویش در تلخی ندانند ‌ ‌ ‌ ز شیرین تلخ گویی بگذرانند

چو آن مکتوب سر در کم سپارست ‌ ‌ ‌ به پیش نامه بر انکند و برخواست

چو راز ما بمکتوب ستانیست ‌ ‌ ‌ برو پیغام ما غیر از دفانیست

یکی گفته آزمای دانش آهنگ ‌ ‌ ‌ صنم بر می‌تراشید از دل سنگ

یکی گفتش کزین هیکل تراشی ‌ ‌ ‌ عجب دارم اگر نادان نباشی

کدامست این متاع رایگانی ‌ ‌ ‌ که بر روی تو فرصت میفشانی

بگفتا آنکه محتاج بخودش ‌ ‌ ‌ صفای چهره می بخشد بجودش

چراغ سومنات و آتش طور | بود زو شش جهت را نور
بگفت این گفتگوی زیرکانست | نشانها کی خداوند جهانست
زمی نادان ابر کوتاهی | خداوند جهان بر مسیر آشی
بگفتای ندانی حنظل از قند | تسلی میتراشم نی خداوند
عجب دردیست بی آرام بودن | بدان باید دوائی از خود نمودن
دوای درد بی آرامیت این | انیس خلوت ناکامیست این
چو نتوانم مدت آوردن تابی | غایم تشنه را کابی سرابی
حقیقت را چو مست این حسن درگاه | مجازش خود چرا نبود [illegible]
بلی فرهاد هم زین شیوه لاف زد | که کوهی دارد و خوبی [illegible]

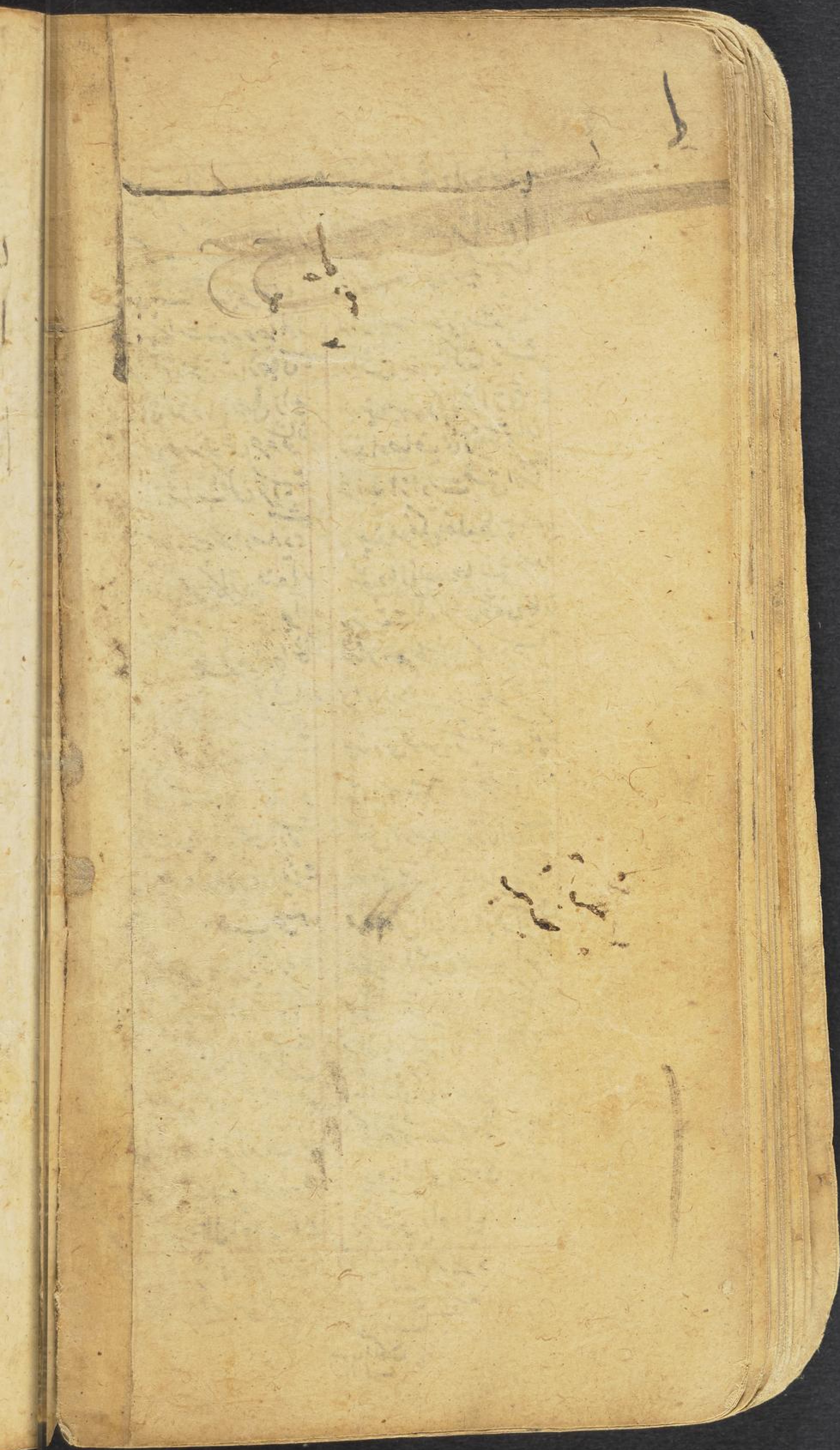
گرای چهره پرداز معانی | چنین زد داستان از نقش مانی
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش | بلوح سنگ زد نقش دل خویش
جهان عار از نگارستان چین کرد | فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
~~که یاور داشت باآن نازنین عشق | که بر تابد جهان حسن شیرین~~
چنان طوفانی افتاد اندرین فرش | که میزد موج شهرت سینه بر عرش
که یاور داشت باآن نازنین عشق | که بر تابد جهانی حسن شیرین
شه کشتند نزدیکان درگاه | که تاج عرش باد ا سایه شاه
مراد هر دو گونت ده نشین باد | هلاک شخص در انگیز [illegible]

شنیدستم

شنیدستم رازی از زبانها / که ناگفتن نشه دارد زبانها را
چنین گویند کندر سنگ خارا / چنان بگداخت فرهاد آن دلارا
که بودی تهمت آمد بهر شیرین / ندارد غم کرش ناید نخستین
چنان بنگاشته بر وجه دلخواه / که از آیینه مستغنی شد آن ماه
چو بشنید این سخن شد از جهان سیر / زبانش برق شد گفتار شمشیر
بگفت آن کز دماغ جهل زاید / بدینها بیهودگی ژاژی بخاید
شوند از می چو مستی خوش جرعه نوشان / کنند اوصاف می فی میفروشان
ز می خورد از شراب آنکه خرابست / شراب از اوست مستی از شرابست
هر آن صورت که او سازد بتشبیه / به بیند مردمی تغلیط پیشه
هر آن نقشی که بنگارد عنقا را / شود مانی نصیبه جانش ویدا
ندارن خوشتر قلم نقشی چو آرد / نه زشت آمد گرش دشمن نگارد
گر آن صورت کشد بر لوح انگار / نگارد هم خودش گردد پرستار
چو دان چهره کر صد راه گشاید / گر آید زشت تر نیکوتر آید
خیال آن کس که از من رمیدست / غیوری محو من زیشش ندیدست
اگر فرهاد اگر مانی نگارد / مثال اوست حسن خویش آرد
وگر باید کشیدن مغزش ار نوست / کسی از پرده بیرون آورد دوست
ز عشق ار بهره ور بودی ز غیرت / ببستی نقش او بر لوح شهرت
وگر بستی بحکم صنعت خویش / فروشستی نقابی هم فراپیش
چو پرکش بخت بد فیروز گردد / هنرمندیش عیب آموز گردد
ز عشق ار طینت او داشتی ننگ / بدل بستی مثال او نه بر سنگ
چو میکردم مثال او که امست / بر آن بازیچه آن تهمت حرامست
چه آید تیشه اکنون هم شکوه و هم سنگ / مثالش کی بماندی خشک بر سنگ
کجا تمثال او ماند ز رفتار / کجا خورشید گردد نقش دیوار
مثالی را شبیه او کشیدی / پر و بالش ز شوخی بر دمیدی
کسی را گر مثال او کند نام / زبانش را و داغ اوست ناکام

کسی را گر زبان این نغمه ریزد
اگر من خون نریزم عشق ریزد

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب



تمام شد کتاب اسکندر بعون
مقدسه علی ید ضعیف العباد تراب الاقدام
عبد الله ابن ملا بونی لاجل شیخ سر
فقیر بنا تن غفر الله تعالی علیه الکاتب
والصاحبه ولوالدیهما وجمیع المؤمنین آمین

شیراز

مولانا امیدی

ای تو سلطان ملک زیبایی	من گدا پیشهٔ تماشایی
تو گرانمایه دُرِّ پر قیمت	من تهی کیسه مرد سودایی
تو همان خانه سوز پرده نشین	من همان کوچه گرد هرجایی
دل من پر ز صورت چین است	از خیال بتان یغمایی
چه عجب ای فرشته رحمت	گر تو اینجا فرود می‌آیی
با وجودت سرای بینش را	ای گرامی ترم ز بینایی
زان نگردد تهی ز مردم چشم	تا که بگیرد دولت تنهایی
نزند عاشق خراباتی	لاف صبر و دم شکیبایی
نشود نامزد بزهد و صلاح	تهمت آلود عشق و رسوایی
کو شب دلفریب باده فروش	تا به نیروی باده پیمایی
پس سر کرده پارسایی را	پیش گیرم طریق ترسایی
یار رفیق شفیق با هر جای	که کند محو سایه همپایی
تا قدم بر قدم رویم بهم	کار هر دو گرفته بالایی
خویش را در سرایی اندازم	کاسمانش کند فلک سایی
بنشینم تا برون آید	اما بی به عالم آرایی
نجم ثانی کز و ثبات کند	کسب جمعیت ثریایی

الکه

آنکه در قاف قدرتش کرده | پشه پیلی و صعوه عنقایی
ثانی اثنین چو مهر اول | بر سبیل طریق اولایی
بدل نجم آسمان شرف | بدل بی بدل بدانایی
مهر دو را کرده وقف داود | طبع کانی و دست دریایی
آن چو آب حیات در ظلمات | بوده بیرنگ و بوی پیدایی
وان چو خضر نبی برون آورد | آخر از ظلمتش بجویایی
گنج اسمش چو اسم اعظم بود | مختفی در طلسم اسمایی
فتح این گنج از آن طلسم گرفت | رسم این اسم از آن معمایی
چون بر افراشتند هر دو بهم | رایت داوری و دارایی
نه زمین تاب آن شکوه آورد | نه در افلاک بود گنجایی
آن بدار الخلود عقبی رفت | وین به عشرت سرای دنیایی
دو جهان جای آن دو بدر دو جا | این شد اینجایی آن شد آنجایی
بزم این بزم راح ریحانی | نزل آن نزل من و سلوایی
ای زبان ناطق حلال مباد | جز ثنایش هر آنچه بسرایی ۹
گر خطوط شعاع دیده عقل | همه را بر سر هم افزایی
در قیاس کمال اوست چنانک | که بگز ماهتاب پیمایی
داورا صاحبا خداوندا | جز خدا هرچه گوییت شایی
کرمت بی قیام حشر کند | نشر آثار حاتم طایی
پیش رای تو در مصالح خلق | خواه دینی و خواه دنیایی

آنچه تقدیر خواست معروضی　　واچه حکم قضاست امضایی
وی شب آبستنی حرام بود　　بیر ضایش هر آنچه میزایی
چشمه عرصها کعرض سما　　بارگاه تراست پهنایی
بر درت چرخ پست و بر کمرت　　طاق قوسی نطاق جوزایی
روز هیجا کز آفت و خیز بود　　مرد همچون غبار برپایی
خیزد از جا غبار موکب تو　　افتد از پا عدو ز اعمایی
تو ز جا باد پای بر انگیزی　　بر کشی تیغ بی محابایی
هر سری کافگنی ز تیغ بخاک　　لب بر نیزه باز بر بایی
خاک از خون کشته گل سازی　　در هیچی بگل بر اندایی
از سران سپاه خصم آنرا　　کز سر انگشت خشم بنمایی
تیر بر کنده افگنی سو پیشی　　کان همایون همای هیجایی
حیف باشد که سایه همره خود　　برو آنجا باستخوان جایی
بر قد کبریات کوته و تنگ　　عرض و طول فسیح کونایی
بحر و کان هر دو از بخار و دخان　　می زدندی دم توانایی
کان گفت از بوقت بخشش دید　　که چه سان بیکرفت یکتایی
بحر جود دلت مشاهده کرد　　که چه سان بیدریغ بخشایی
از نجا راین فتاد در تب لرز　　وز دخان آن شدست سودایی
این زغم رخ کنان که بدنامی　　آن لب کف زنان که رسوایی
ای سکندر دسر بر قد تو　　راست آید قبای دارایی

برادر

نظم

بر درت خدمتی کند هر کس / باد فراشی ابر سقایی
خدمت من که منشی تعظیم / تحفهٔ دلپذیر انشایی
تحفهٔ در نهایت خوبی / تحفهٔ در کمال زیبایی
مهر روضهٔ در به قفل و کرده درو / بید مشکی و خار خرمایی
نافهٔ مشک مهر برده ازو / غنچه طیب و بنفشه بویایی
در آن روضه را چو باز کنی / سر این نافه را چو بگشایی
بینی همچو نافه تیغه زدوش / وز قبا همچو گل برون آیی
جعد سنبل بدست شانه کنی / آستین را به عنبر آلایی
نگذری در تفرج بستانی / گذری بر غزال صحرایی
حبذا روضهٔ بهشت آسا / که درو یکنفس بیاسایی
بنشینی به صحن بستانی / یاد آری مرا و بستایی
کافرین خدای بر نعمت / که بود معجز مسیحایی
قحط باشد دو جنس در دو مکان / دو جهان را اگر بپالایی
جهل اندر بیان امیدی / حنظل اندر دکان حلوایی
عیبم هست گز دیار رمم / نه خراسانی و بخارایی سمرقندی
که طفیلی خوران طمطراقش / کمتر از بط بابایی
یاده گویان کاسه هر جایی / تنه تر با زنان بغرایی
هر که بیتی سه چار موزون گفت / کی مسلم شود باستایی
نکند سبزه دمن خضری / گرچه پوشد لباس خضرایی

گرچه پستی دوست برهم بست / ناید از عنکبوت بنایی
وین که من بنده نیز نیکوهم / نیست خالی ز عجب و رعنایی
سید هدا و دقیقه شناس / منقطع دعوی من و مایی
هر سوادی ازین دو جنس کلام / که بتوقیع اوست طغرایی
چشم را سرمهٔ صفاهان است / بلکه آنست عین بینایی
آن سوادست شام کشور شعر / کش کند این ستاره شعرایی
داورا داوری دیگر هست / گویم ار التفات فرمایی
شهر تبریز پر ز لعبت چین / شهره هر یک بماه سیمایی
همه موئینه پوش چون نافه / همه در نیفه و در الطاسی
همت چون سیم ناب در خارا / تنشان در لباس خارایی
پسران حسن یوسفی دارند / دختران مشرب زلیخایی
زر و سیم سر فرو نارند / نه بافسون سحر و ملایی
همه رشک پری و شهرآشوب / من سراسیمه مرد رسوایی
نه طمع کاره درم اندوز / نه که اندیشه تماشایی
که بر آید به سیم و زر کارم / یا بزاری و وای و ویلایی
قصه کوته ز غصه چوبان / وز تهی دستی و تهی پایی
همچو نباوهٔ خزان دیده / پیرم اندر اوان برنایی
دست من گیر پیش ازان که غم / رو به صحرا و سر به شیدایی
گفتمت حال خویش و بس کردم / مغز کاهی کدورت افزایی

بدعایت

بدعای کنم تمام سخن / کاید از عرش خط مجرایی
تا کند شیشهای ساعت چرخ / روز و شب روزگار پیمایی
باد حشمت چو دیو در شیشه / از فسون سپهر مینایی
از لت باد در شماره دی / ابدت در حساب فردایی
بکجوب آتش آسمان نکناد / جاه کاهی و عمر فرسایی
تلخ در کام دشمنانت کام / چون عسل در مذاق صفرایی

مزاج

در مدح میرزا شاه حسین

سپیده دم که ازین عنکبوت زرین تار / گسست رابطه تار و پود لیل و نهار
فتاد زاغ زراندود ز آشیان افق / چنانکه مرغ به نور چراغ در شب تار
همای اوج برین را پدید گشت جناح / غراب قله نشین زنعید شد منقار
کشید بر فلک آبنوس گون خطی / چو بر محک اثر نقره تمام عیار
رخی ز شرق جدا شد که بر سر آن ره / جدا شوند ز هم کاروان زنگ و تتار
چو از دریچه خاور نگار و زان آید / گل از سراچه خلوت رود بصحن بهار
دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر / دو وقت نقد حیاتست وقت را خوش دار
نماز شام که مه بر فلک زند خرگه / سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
بباغ لاله و گل انس خلیل بود / پدید گشته ز لختی دخان و لختی نار
بکوه بس که در افتاد عکس لاله در آب / بباغ بس که گل و یاسمین بریخت زبار
برنگ دیده کبک درست چشمه کوه / بشکل سینه بازست ساحت گلزار
چو مرغ عیسی اگر پیکری کنند ز گل / وز امتحان فکندش بباغ از دیوار

دامن کوه

ز لطف و آب هوایش عجب نباشد اگر یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار
نهفته سوسن آزاده در میان چمن بگوش ره زن دی گفته از زبان بهار
بیار پیرهن شاهدان بستان را وگرنه میکندت بید کر بدر شلوار
بنو بهار خزان دیده گلبنی دیدم که از زبان وی این نکته می سرود هزار
درون ز حسرت گل سوردم عجب نبود اگر ز خویشتن آتش بر آورم چو چنار
سحاب قطره زنان میرود که آتش گل بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن خار
نجیب وجوی لب جوی غنچه بسته میان با رزوی صبا گل گشوده است کنار
ز گل نمی نگرد در شگوفه بلبل مست کجا ناب کند میل مرغ آتش خوار
بزیر دامن گلبن نهفت غنچه چراغ چو دید مشعل و فانوس لاله و گلنار
بخنده گفت که پروانه را بشمع چه بحث به عشوه گفت که بسهار آفتاب نگار
معاشران و ایوان بعینه باشند به چشم هر که چو نرگس بود اولوالابصار
چمن ریاض جنان فادخلوا من الابواب زمین بهشت برین فانظروا الی الاثار
عجوز باغ عروسی شده ز لاله و گل بپا نهاده حنا و بدست بسته نگار
بباغ سرو برقص و شگوفه و غنچه کش ده کیسه سیم و زر از برای نثار
نماز شام نظر کن بلاله تا بینی که در شفق شب تاریک چون گرفته قرار
ز آب و سبزه فتادست در چمن فرشی که بود آن نبود از سیم و تارش از زنگار
مگر شگوفه بسر برد دوش در باران که بر درخت فکندست صبحدم دستار
چمن ز سایهٔ انبوه بید و چتر سفید دو آرزو طلبد صبح و شام و لیل و نهار
یکی که گلشن اقبال اندران شاید پیاله گیرد و افروزد آتشین رخسار

سبزه

بیلی

یکی دیگر چو ز خلوت ببارگاه آید | بزیر چتر همایون رود سلیمان وار

کل حدیقهٔ دولت حسین دریا دل
که بحر از کف جودش بر آورد زنهار

نهال گلشن احسان که در ریاض جهان | چو او خجسته نهالی نیامدست ببار
دران چمن چو پدیدار است بزمگه شاهی | بر آن بساط چو خوان کرم کشید خوان سالار
ز خرمی دهن آرزو بهم نرسید | ز امتلی شکم آز از رسید آزار
اگر نی قلمش دست دوستان گیرد | وگر هم او فکند پای دشمنان از کار
چه سر ز نقش کند او اگر نه زیبنده است | که گه عصای کلیم است و گاهی مار
چه طوطیست نی کلک گوهر افشانست | که میچکد همه آب حیاتش از منقار
چه ماهی است قلم در انامل که بود | سرشته چشمه حیوان تنش میان بحار
ز ماهی است که حضرت مجمع البحرین است | ز طوطی است که طوبی و تحتها الانهار
ز جنبش کف گوهر فشان او گه هست | که دمبدم همه جزر و مد اوست آثار
که از تحرک او گوهر او فتد بکران | که از تموج او عنبر او فتد یکبار
گهی بر آورد از بحر خاطرش معنی | چو واسطی که گهر آورد ز دریا بار
زبان مرغ سخن داند ار نه فهمیدی | دبیر پیر فلک از صریر او اسرار
ز روی فخر اگر گفت انکلیس قلمش | که من آیین عیسم تو خویشتن بیار
مرا به ابر احسان او بود دو زبان | یکی سیاه و دگر یک ز شرم بر دیوار
چو این شنید بکفش لب گزید کای خام | دو روی دو زبانی ماچه عیب و چه عار
مرا دو روی چه کار هم هزار رد بودی | که سودمی بکفش صد هزار بار هزار

ترا اگر دو زبانست وگر هزار زبان — کم است بهر ادای ثنای او بسیار

زهی نگین ترا بی‌شمار لوح و قلم — زهی یمین ترا دستیار دین دیار

ز خوان جود تو ادرار می‌برند ابرار — به بندگی تو اقراری کنند احرار

فراز مطبخ جود تو آسمان دیگر — پدید آمده ترکیبش از دخان

نهاده طوق مه نو فلک بگردن شب — که آن غلام مهتاب کرده از تو فرار

اگر کری بود این کره کشید عنان — دگر مجره توی حلقه ایست حلقه دار

کمندتست که پیچیده در گلوی سپهر — سمندتست که برچیده آب و زنهار

ترا سواره به میدان گو اگر ندیده کسی — که آفتاب بود ثابت آسمان سیار

علی الدوام بود چون سپهر در حرکت — ولی نه چون حرکات سپهر ناهموار

از آن به آخور گردون فرو نیارد سر — [illegible]

نگاه بود به سپهر و ستاره دیده او — نظاره کرد برانگیخت فتنه حادثه کار

سپهر گفت که برقست در میان سحاب — ستاره گفت که بادست در درون غبار

چو مهر گرم کن آتش کوه پاره را که بود — هلال نعل و شهاب مهی و آسمان کردار

ز شرق همره خورشید تا بغرب ستاده — در آورد رنگ کند بگذرد و در آن بگذار

در آن مصاف که شمشیر در کف گردان — ز خون خصم بود اژدهای آتش بار

بکف بلارک بیرجو جرأت بود بحری — که باشدش همه مرغ آبی آتش خوار

ستارگان فلک لشکر علو تو اند — که بر فروخته آتش تیغ گشا

بکف سنان تو تخلیت رسته از دریا — طغرز برش بود و فتح برگ نصرت بار

جهان ز عدل تو عالم باعتدال آمد — که اختلاف نبودش ز طبع یار دوچار

زهی

زهی زمانه ات از بندگان دولتخواه / زهی سپهر از چاکران خدمتگار
ثنا و وصف تو بسیار و من از آن عاجز / روا است گر کنم احوال خویشتن اظهار
درین سراچه چو بازار شعر گرم نبود / زبان نادره سنجم فتاده بود از کار
فکنده بودم در آب همچو گل اوراق / نهاده بودم بر طاق دفتر اشعار
مرا مسیح دمی خضر راه شد که بود / جوان چو دولت خویش و چو بخت خود بیدار
بحرف گفت مرا آخر از خدای بترس / ور از خدای نترسی ز خلق شرم بدار
روا است از تو که در بوستان مدح کسی / که داورست و سخن پرورست و نکته گذار
هزار بلبله شیرین بنغمه چون طوطی / هزار نکته رنگین بگستری چو هزار
میان به بند و زبان برکشی چو مردان / دگر چو سپر زبان صد هزار عذر عیار
چو این شنیدم از و دیگرم شکیب نماند / اگرچه شاعرم از زمان نبود شعار
هوا گرفت و تنق بست ابر فکرت من / فشاند در خور گوش تو این در شهوار
بگوش تو رسد این در یتیم جز / بدست خویش ز خاک مدحتش بردار
بحضرت تو که هنگامه سخن سنجیست / نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
مرا این قصیده که آورده ام بدان ماند / که برده زیره بکرمان و در به دریا بار
ببزم عیش تو از بوستان خاطر من / که جست پرده گرای عرایس ابکار
مخدرات سخن دیر دیر از آن آیند / که خار خار حسد کرده پایشان افکار
بچارسوی مدیح تو با سخن سنجان / بهر که بحث سخن کردم از صغار و کبار
زبان دلملغ نادره سنجم بدان سرت که همت / پشیز ناسره ام چون زر دهست عیار
حسود چون بزند ره برنگ و بوی سخن / ز فرط جهل بود کار و بار او انکار

مستر

مطلع انوا

خجل نمی‌شود بوی عود و عنبر اگر / هزار سال بهندش بطبلهٔ عطار

فروغ مهر نگارا به چشمش کجا فتد گر / که گشت کلبهٔ خفاش طبلهٔ عطار

جهان پناها از جور دور فرجام / فلک جنابا از دست دهر ناهنجار

خویش و بیمار

چنان بریده ام از باغ و راغ و ملک و عقار / چنان رمیده ام از خان و مان و خار

که گر جایزهٔ شعر هم درین مجلس / به بنده لطف کنی شهریاری ری و

نخواهم از خطر جان خویشتن میخواهم / که زنده باشم و باشم در اصفهان چو نگار

علاج درد دلم جز تو کس نمیداند / که تو طبیب مسیحا دمی و من بیمار

مرا چون جگر پاره روزگار کند / روا مدار که امسال بگذرد چون پار

هزار سال اگر شرح درد دل گویم / نگفته باشم یا لله جز یکی ز هزار

اگر بهای ظهیرست حسب حال فقیر / دو طرفه بیت دمیدا ز هر دو میکنم اقرار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک نیست / اگرچه می‌ترسم دهر اندک و بسیار

اگر خوف و رجا در کریم را نسبت / که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار

امید هست از سرای ماجرا بیا بگذر / کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر

سخن تمام شد و درد دل تمام نشد / رسید وقت دعا و زبان استغفار

بگو درود و دعا بالغدو والآصال / بجوان سپاس و ثنا بالعشی والابکار

درین سراچه که مکرر از یکدیگر شود / دو چیز باد مکرر ترا در آن تکرار

شبت تمام شب قدر تا به صبح قیام / تمام روز تو نوروز تا برود بهار

ایضا فی مدحه

کنون که بر سر سرو پای صنوبر / گشت مرغ مرغوله و لاله ساغر

ایضا مدح

عنی

حریفان همه کف زنان پای کوبان | سراپا بگل مانده و دست بر سر
فکندست گل آتشی اندر گلستان | گرفتست بلبل مزاج سمندر
مرا لاله زاغ در دیده داغی | دلم پاره پاره بکل صنوبر
چو گل خندان دیده گر چهره زردم | ورم دیده چون ابر نیسان بود تر
از آنم چه غم چون که رخشان سهیلی | کند روی زردم چو یاقوت احمر
وزینم چه پروا که تابنده بختی | بیک پرتوم دیده سازد منور

چه مسعود بختی که سهم سعادت
رسد از کارخانهٔ او باختر

چه صدرم سهیلی کز آثار فیضش | گدا سرخ رو بود از تو اکبر
نه چون مهر بخشد کسوفش کشافت | نه چون ماه سازد خسوفش مکدر
سحاب خوشاب بحار سخایش | بیک قطره صد بحر انگیزد از بر
اگر بر جماد افکند سایهٔ لطف | روان خاره خیزی شود خاک عنبر
دگر بر نبات از نهیب آورد روی | کند گریهٔ بید قصد کبوتر
زمین تحفهٔ خلق جان پرورت را | شده ملک دلهای آگه مسخر
چه خلق عظیم است ما اعظم الله | چه ملک کبیر است الله اکبر
جزو در نور دید ارض و سما را | درج بر درج گشته کشور بکشور
بر گشته روشن در آو که چون تو | همی سایه گستر کلی سایه پرور
نه در هفت اورنگ این کاخ نه تو | نه در هفت اقلیم این دیده ششدر
کند وصف جود تو زر بر کف گل | چو تسبیح حصبا بدست پیمبر

بی زینت و زیور بزم هرکه … نشینی بکرسی و بر برزنی بر
بود بر سران پرترا طرفه مرغی … که او بر سلیمان شود سایه‌گستر
سلیمانی و از پری با خیلی … نه محتاج آیینه چون سکندر
تو آن دم که بر بزم عشرت نشینی … بکف ساغر و روی ساقی برابر
نه چون خضر جویای آب حیاتی … نه محتاج آیینه چون سکندر
خوشا ساحت دلکش بزم کاهت … قدح بر کف ساقیان پکیر
بود دوس می‌طلبد آما و ران دم … که حوران پاکان دهند آب کوثر
نهد را یضت بهر اندیشه صدره … هلال فلک بر نعال تکاور
تفاوت بیابد جوی زیر و بالا … بود طابق النعل بالنعل یکسر
تو با خود دوشن زبالای توسن … چو بر خیل اعدا شوی حمله آور
خرد گیرد انگشت حیرت بدندان … که چون کوه آهن کشد باد صرصر
جهان خواست کز موج طوفان حوادث … کند غرق کشتی چرخ مدور
تبه پر برست ملاح رایت … بر و کرد با ذرمین راچو لنگر
سرحشمت افکند کردون و انجم … نهادت ز اقبال بر تارک افسر
که اولا بود شاخ پی بد سکسته … نهال برومند سرسبز خوشتر
حسود ترا سرز دار دود دمان … چو دیدت که کشتی بجا اعدا مظفر
به تنها نه آذر افتاد آتش … که گلزار شد بر خلیل الله آذر
جهان مجوجو هر بذات تو قایم … که نبود عرض قایم الا بجوهر
مقیم حریم ترا سر نگنجد … که سایه کند بر سرش چتر سنجر

جهان داورا طبع زینت گزینش | که بربسته بر شاهد شعر زیور
بشعرم غرض وصف خلق تو باشد | نه چون دیگران ساز مشتی آلت جر
کلام نبظم کسان خود چه ماند | که اعجاز دیگر بود شعر دیگر
ز آلودگیهاست طبع منزه | ورت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زاده فکر بکرم | چو عیسی مریم بپاکی مادر
بر آراستم مشاطه فکرت من | چو صورتگر خانه چین دو پیکر
دو ناسفته در هر دو را وقت سفتن | دو دوشیزه نعم هر دو را اهل شوهر
بنام تو شان عقد بستم اگرچه | روا نیست در عقد واحد دو خواهر
چو این نام مسعود بادا امیدی | بران طرفه داماد و این تازه دختر
الا تا زند زهره ساز عروسی | برین کاخ زرکار فیروزه منظر
عروس طبیعت تنگ بادت در آغوش | ز شام ازل تا دم صبح محشر

در مدح شیخ نجم گیلانی

زمی طلعت برفراز رکابت | فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان برحواشی | جناب ترا قدسیان برجوانب
ببزم تو جمعند خورشید رویان | چو در خانه قران کواکب
رخ ساقیان تو در جام تابان | چو از روزن روضه روی کواعب
بلند آستانت که مانند کرسی | ز فرط بلندیست از چشم غایب
بود آستانی که از وی برآید | بدوج مآرب نجوم مطالب
دهد جود عامت بهر کس نصیبی | چو صهبا بمیخواره حلوا بنایب

خراشد رخ از شر خار معادن سخایت کشاید چو دست مواهب
عجب گر کفایت کند حاصل کان چو بخشی بخیل حواجب مواجب
چراغ عدو کی کند خانه روشن بود بی بقا پر تو صبح کاذب
کمانت بدست سپهر حقوقش کمندت بدوش هزبر محارب
نخانه دراسا کنان جنابت اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه دانند که موری شود پایمال مراکب
دو سالست سر گشته ام محو گردون ز جور اعادی و طعن اقارب
اعادی کند امند مثنی ارازل اقارب چه پی چشم دروجون عقارب
اعادی فرومایه و این خصیبت که خوانندشان افتخار الصواحب
باسنادی آورم حسب حالی ز گفتار سلمان دو بیت مناسب
پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز طعن اعادی نه روی دیارم ز طعن اقارب
سیاست چو دیدم ز اعدا نهادم قدم در بوادی و سر در سباسب
رهی چون ره عشق در پیشم آمد کثیر المخاطر خطیر العواقب
فرازش چو قدرت بلند و نشیبش ز نجم نگون تر نجیدین غرایب
رهی رفته بر چرخ و دیگر رسیده چو قوس قزح بر زمین از دو جانب
عقابی که واقع شدی بر فرازش نبودیش جز نسر طایر مصاحب
رمانیدی از جای کاو زمین را اگر در نشیبش دویدی ثعالب
زبر دستمالش خلل در شمایل ز شرب زلالش مرحل و مشارب

هر یک

سر پنجهٔ مهر با آن وارت | ز سرما نمی گشت با هم متقارب
زحل را نهان خ بود در برف بیکر | چو هندوی درگاه داران کشته هارب
درآشنا می این ره به پیری رسیدم | که بخشش جوان بود بر صاحب
بدو گفتم اندیشه کن که یابم | خلاص از حوادث نجات از نوائب
فلک رتبه را شان داد گو مست | پناه اعاجم ملاذ اعارب
بهار عدالت که هرگز نخورده | گل شوکتش زخم شوک شوائب
هو النجم قد یقیم الله بالنجم | ولکن اذا قد سری من لجانب
طوافه جویش بر ارباب حاجت | چو حج حرم مستحب بلکه واجب
چنان جور کم شد به دورش که شاهین | دهد صعوه را آشیان مخالب
خداوند کار الحق هذا ابی | که هستی دهم کن از نو گشت واجب
بخلوت نشینی که در غار بودی | ز عین عدو بیم دد از سر عناکب
بخیبر کشایی که در زیند نطی | ز خصم دغل کند در سلم شارب
ثبی که برشد از دیر منابر | امامان اثنا عشر را مناقب
که میشند ازین پیشتر زانکه نادیت | امیدی اسیر بلا و مصائب
با اظهار حاجت چه حاجت که دانا | ضمیر تو ما فی الضمیر مخاطب
بر آید چو ماه لزوم از تو حاجت | با برو اشارت کنی چون حاجب
بدین نطع فیروزه گون تا انجم | کنند حقه بازی سپهر ملاعب
مخلد ظلال جلال تو چندان | که طالع شود آفتاب از مغارب

ایضا	ایضا فی مدحه	(…)

کنون کز سر سرو پای صنوبر	کشد زاغ غوله لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پای کوبان	مرا پا بگل مانده و دست بر سر
فکندست گل آتش اندر گلستان	گرفتست بلبل مراح مکدر
مرا لاله داغ درون سینه داغی	دلم پاره پاره بشکل صنوبر
چو نخل خزان دیده کر چهره زردم	ورم دیده چون ابر نیسان بود تر
ازان چه غم چونکه رخسار سهیلی	کند روی زردم چو یاقوت احمر
وزیرم چه پروا که تابنده بختی	بیک پرتوم دیده سازد منور

ح

چه مسعود بختی که بهم سعادت
رسد از کاخانه او باختر

چه حزم سهیلی که آثار فیضش	کند اسرج روشن بود از تو انور
نه چون مهر بخشد کسوفش کسوت	نه چون ماه سازد خسوفش مکدر
سحاب جود شب بجار سخایش	بیک قطره صد بحر انگیز از بر
اگر بر جماد افکند سایه لطف	روان خاره چیزی شود خاک عنبر
وگر بر نبات از نهیب آورد روی	کند کر نه بید قصد …
زهی شحنه خلق جان پرورت را	ستوده ملک …
چه خلق عظیم است ما اعظم آنست	چه ملک کبیرست الله اکبر
خرد در امور دید ارض و سما را	دریچه بر درج کشت و کشور بکشود

بره

بروکشت روشن در آخر که چون تو مهی سایه گستر کلی سایه پرور

نه در دشت او رنگ آنکه کاخ نه توشت نه در چار دیوار این دیر ششدر

کند وصف جود تو زر برگ گل چو تسبیح صبا بدست صنوبر

پی زینت درّ یو ریزم هر گر نشینی بکرسی و بر سر زنی بر

بود بر سر ان پر ترا طرفه مرغی که او بر سلیمان شود سایه گستر

تو آن دم که در بزم عشرت نشینی بکف ساغر آری و ساقی رابر

نه چون خضر جویای آب صافی نه محتاج آینه چون سکندر

خوشا ساخت دلکش بزم گاه همت قدح بر کف ساقیان سمنبر

بفردوس می ماند اما دران دم که حوران بجاکان ندهند آب کوثر

نهد را بیضت به اندیشه صد ره هلال فلک بر نعال تکاور

تفاوت نیابد چو زیر و بالا بود رطاین النعل بالنعل یکسر

تو با خود و جوشن زبالای توسن چو بر خیل اعدا شوی حمله آور

خرد گیرد انگشت حیرت بدندان که چون کوه آهن گشته باد صرصر

جهان خواست کز موج خون خواب دشت کند غرق کشتی چرخ مدور

شتابی برلسبت سلاح آیت بر و گرد باد زمین را چو لنگر

ت افکند گردون و انگه نهادت ز اقبال بر تارک افسر

که اولا بود شاخ پی برشکسته نهال برومند سر سبز خوش بر

چو دشت اسر زند از دو دمان دود چو دیدست که گشتی بر اعدا مظفر

بر بتخانه آذر افتاد آتش که گلزار شد بر خلیل الله آذر

جهان مجموعه جوهر بذات تو قایم | که نبود عرض قایم الا بجوهر
معمم حریم ترا سر نگنجد | که سایه کند بر سرش چتر سپهر
جهان داورا طبع زینت گر من | که بر بسته بر شاهد شعر زیور
ز شعرم غرض وصف خلق تو باشد | نه چون دیگران سازدش آلت جر
کلام منظم کس از خود چه ماند | که اعجاز دیگر بود شعر دیگر
ز آلودگیهاست طبع منزه | ورت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زاده فکر بکرم | چو عیسی مریم بپاکی مادر
بر آرایش عاطر فطرت من | چو صورتگر خانه چین ده پیکر
دو ناسفته وهر دو را وقت سفتن | دو دوشیزه وهر دو را میل شوهر
بنام تو شان عقد بستم اگر چه | روا نیست در عقد یک شو دو خواهر
چو این نام مسعود بادا امیدی | بر آن طرفه داماد این تازه اختر
الا تا زند زهره ساز عروسی | برین کاخ زرکار فیروزه منظر
عروس طرب تنگ بادت در آغوش | ز شام ازل تا دم صبح محشر

ایضا فی مدحه

علی الصباح که ساقی دهد شراب طهور | بنوش و باک مدار ان ربنا لغفور
می صفا به رحیق ختام مسک ... | سفال میکده کاس ... کافور
بنای مدرسه گر سر نگون شود بهلشت | بنای میکده عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل | خراب گشت و خرابات همچنان معمور
بیا و نکته توحید بشنو از من مست | که آب میکده دارد خواص آتش طور

بود ۵۱

رموز

رموز غیب چو جام جم نشود ظاهر — گرت طهارت باطن نگشت شراب طهور

بر آستان خرابات ای مرقع پوش — که مست بزم خراباتیان مغلس عور

میار سندس استبرق بهشت که نکش — پلاس بیت حزن برادر برای عزودر

مرید پیر خرابات گشتم و شستم — باب میکده دست دل از متاع غرور

طواف کعبه میخانه کردم و دیدم — در ان مقام حصیبت دین نشیمن سرور

فتاده بر در میخانه دید پیرم — بکیش ز رحم گرد گرد محنت دور

سرم ز خواب گران برگرفت و با من گفت — که ای خلاصه نقد بروز بده حضور

بروز روشن اگر ساعتی برد خوابت — بخواب خوش نزدی در دل شب دیجور

چو حرف خواب شود روز عمر چون خوابی — ز نشانگاه اجل تا بیامداد نشور

مباش ایمن از ابنای جنس چون یعقوب — که این گروه مزدور سعی باشد کور

هزار طفل جگر گوشه داده اند بگرگ — هزار چشم پدر کرده از جفا بی نور

پریشان ز غل دوستان مرد در چاه — که یوسفی تو و داری برادران غیور

غریق نعمت گیتی ز ذوق نیست چو — مثابه مگس مرده در جی زنبور

تو نخل باغ بهشتی فرو مرو چون بید — بجا که بیره درین چار باغ مقصور

که وقت کندن از اینجا هزار کنند باید — که رگ گشد ز گلت دست بحله دنیا زدر

ز زایران حریم و ز طایران حرم — بر دیده شده محرم و حوش طغور

مقام قرب ز مرغان قدس زنبیر — تو زان نشیمن مهجور محجوب نفور

فرشته را بدر تو علم و محمود — تو دیو را شده کرد ذلیل مزدور

یکی مهوش سواره ساکنی گویا | بصید رصفهٔ بار خدایگان صدور

سپهر کوکبه نجمی که از قران نجوم
چو او مهی نه درخشید در سنین و شهور

بطالع شرف جد و لوای دولت مسعود | ز رایتش علم لشکر ظفر منصور

غاند در کرد و وقت کارها چو فکند | همای همت او سایه بر عظام امور

ز شوق سوق کلامش سخنورا ناکول | چو بچه بچی مرغان استماع زنبور

ز باحتش زند گرد و ابر ابر حکیم | بر آسمان بزد که چه بر آورد کیجور

هوای خلق خوشش بر در نکهت بهار | سحاب همت دستش دریخته دیوری

چو نفخ صور دمد روح در عظام رمیم | نسیم خلق خوشش اگر بگذرد بر اهل قبور

بلوح خاطر او ثبت باشد اسرار قضا | که ثبت در ورق دفتر قضا مسطور

زهی گرفته عروس مراد در دامن | ز طرف دامن پاکش فتاده گرد فتور

هنوز در تتق غیب بودی آسوده | که نو عروس جهان بود از غمت رنجور

ز حسن یوسف مصری نبود نام و نشان | که بود دست زلیخا جراحت ناسور

نماد حکم تو گر باور نکند دعوی | قضاش مید هوا از زرف اسیر

برای مطرب بزم مهندسان فلک | زماه کاسته سازند کاسهٔ طنبور

برقص آمده حورا قاصرات الطرف | درون پرده سراپرده چو لولوی منثور

می مغانه که مرد افکن است و توبه شکن | چنان ببر و رتو از شیخ و شاب برده شعور

که زاهدان سحرخیز بر بهشت زنند | بجای حی علی کرد مند نفخ صور

چراغ بزم تو روشن ولی از آن آتش / که بر خلیل گل و بر کلیم باشد نور

عدو فتیله صفت گر فنا کند شاید / بحسن مجمع تو آیا آشوب در قرین دمید

که گرگ یوسف گل بجز آهید شد پیرهن / بدوش کرد هدهد شش حج تو شش تمور

بدست خویش عدوی تو بوم خویش کند / چنان خراب که بیکانه تماشا شتور

زناع دهر عدو را الیس این کل آتی / که رنیده شن گل کل جنازه بر گور

مثال قطب که افلاک گرد او گردد / تو ساکنی و علی حالک الملوک بدور

بزیر خیمهٔ زرکار آسمان بادا / طناب عمر تو از رشتهٔ سنین و شهور

کشیده تا دم آن کاورید عیسی را / ز آسمان بزمین و زمین نشود محشور

فی مدح امیر یار احمد اصفهانی المشهور بنجم ثانی

زهی گوهرت جوهر آسمانی / توی عقل اول توی نجم ثانی

توی کاندر ابداع انواع احسان / نفاذ تو امری بود کن فکانی

توی آنکه در قصر قدر بلندت / کند عرش فرش زمین آسمانی

توی بازوی عدل و میزان احسان / دگر چشم باقی دنیای فانی

تو هر ذره را که بر گیری از خاک / چو خورشید بر آسمانش رسانی

زخانت دخانی که خیزد چو گردون / کند بر سر خلق روزی فشانی

رواق حرم داور کن عراقی / عراق عجم را سهیل یمانی

چو آیند ارباب حاجت بپایی / ز درگاه احسان صاحب قرانی

کسی باز نشناسد از بس بضاعت / که خیل گدا آیند یا کاروانی

بکف تیغ زرکار پر جوهر تو / گر آتش بود آتش فتنه فانی

بود طرفه دریای از آب و آتش — شق بسته بر وی بخار روحانی
چه ماهیت ماهی چو ورشش را — که در آب و آتش کند مهمانی
زهی کرده در طور دوران عدالت — شبانان کلیمی و گرگان شبانی
بدار القضا قدر چون زمانه — بقای ترا داده خط ضمانی
جهان جاودان گر بپاشد چه باشد — بقایت جهانی بود جاودانی
بود با سر خصم رمحت نهانی — که سر میفشاند گرش سیف فانی
ببر میرود در رکاب تو گردون — چو از قلعه آتش سوی ماهی دوانی
وگر کبریایت کند آن تقاضا — که باشی چو کروبیان لامکانی
زهی گر تری پیش و در ثریا — دران زیر و بالا گرش تند رانی
چو مرغ هوایی و برق سمایی — کند باد و آتش بهم عنانی
جهان داورا از بلند آستانت — ز بیطالعی برده بودم گرانی
بجان کندنه ایام عمرم سر آید — زهی تلخ کامی زهی بخت جانی
چو سرشکارم از دست ناخوش کنم — مشو نا امید ای امیدی چه دانی
فلک کرده از طور ناسازگاری — جهان طی کند طرز ناهمدانی
خزان دیده خجلت کند نوبهاری — جهان دیده تخت کند جوانی
زخاک در داور دادگستر — کشتی دیده را سرمه اصفهانی
کنون چون برین آستان سر نهادم — زهی سربلندی زهی کامرانی
گذشت آنچه بود الحمد لله — بشم روز نشه محتشم سا دیانی
برین آستان بنده کمترینم — همه خلق دانند باقی بود آنی

بالاخص
بزرس

باخلاص گویم دعایت که باشد / در اخلاص آیات سبع المثانی

الا تا شقایق ببستان چو مستان / بگردش در آرد می ارغوانی

بود دور جامی بزم تو چندان / که آخر شود دور آخر زمانی

ایضا فی مدحه

از کجا میرسی ای هدهد فرخنده نبا / ای تو تاج سر و سر حلقهٔ مرغان حرم

بال افشانی تو در نظر منتظران / خوشتر از جلوهٔ طاوس به بستان ارم

تو همان طرفه رسولی که سلیمان نبی / از کف همت خود بر سرت افشاند درم

مژده ها آوری از غیب بکاشانهٔ عقل / همچو جبریل که آیات در آرد ز کرم

چه نشان میدهی از مقدم جمشید بخت / چه خبر داری از اقبال سلیمان دوم

نجم ثانی که بپا شد بر گوش تا یقین / ور دگر جاه بود الله تعالی اعلم

طلعت او که فروزان شده از کوه زمین / یا نه خورشید بر افراشته از کوه علم

صفت آنکه که در زیر نگین است ادرا / همچو سیاره سبعه است و سپهر اعظم

ورقی منتخب از لوح ضمیرش باشد / هرچه در دفتر تقدیر در آید بقلم

زال دنیی نه هد پنجه آمالش تاب / پیل گردون نکند قامت اقبالش خم

بزد پنجهٔ روباه سر پنجهٔ شیر / نکشد قبضهٔ حلاج کمان رستم

هرچه حادثه میگفت که مهتم ای کوه / من و مهر و تو حلمش همه با هم توام

کوهش از راه صدا گفت که خاک حلم حاشا / لیکن سخن راست توان گفت صریح و مبهم

قهرش آنجا که کند رسم تطاول بنیاد / حلمش آنجا که کند پای تحمل محکم

ذره زور نداری تو و صد مجو تو نیز — نیم جو قدر ندارم من و صد چون من هم

ای کریمی که بهر جشن تو بر می چینی — انعقد ریزه نان مورچه از زیر قدم

گر مهیا بودش مایده مهمانی — گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم

خاک از بخشش عام تو نگردد محروم — باد در خلوت خاص تو نگردد محرم

ابر نیسان کند از بالگت از بخشش بخت — بحر عمان زند از بادلت از احسان دم

این چه آنست که از شوره برون آید گل — وان چه آنست که از مرو بر زد م

وقت ایثار شود از کف بهر انگشت — فتح بابی که نهد داج ده حاصل یم

کان نگرده بغل خویش پر از در ناب — بلکه پیدا شدش از رشک کفت چون بکم

جای آنست که از غیرت بزم طرب — وز غم صیت سخایت که گرفته عالم

بشکند جام بهنگام جمستان جمشید — طی کند نام ز دیباچه احسان حاتم

همت جهانت ورای دو جهان — کاینها نشن همه چو د درس جلم کرم

گر جهان را بکند عدل تو پشتیبانی — مسند پایه این کهنه مراد از هم است

ابجد ذات تو چون سبع مثانی باشد — و آفرینش همه مانند حروف معجم

از دعا داده بشمشیر تو حیدر خنجر — وز سپی کرده در انگشت تو جاتم خاتم

از نهیبت سپر افکنده سپهر زنگار — وز نفاذ تو قفا خورده قضای مبرم

زهر از لطف تو در مار چو آب حیوان — نوش از قهر تو در مال چو سم ارقم

تشنه قهر ترا آب زلال افعی — ساقی لطف ترا زهر زلال زمزم

خضر را طاعت تو فرض ولی معنی — سر گران است چو ابلیس بسجود آدم

سپر صحیح

کل

لعاب

داورا

193

داورا دادگرا انجمن آرا بکفا | ای ملک فر هما ظل همایون مقدم
همت در دهر مرا اسمی بطلسمی باقی | نام کی ماندی اگر جام نماندی از جم
نظم آن طرفه طلسمیست که گنج اسما | در نکه بایدش این بود از رنج عدم
مدحت و محمدت انوری و فردوسی | گر نکردی چه زبان جای در افواه عجم
نام محمودی بود چه چتر سنجر | در همه دهر مثل در همه اقلیم علم
در دعاهای سلاطین جهانگیر ظهیر | چون سپیده دم اگر دم نزدی چندین دم
زال سلجوق کسی یاد نکردی چو حشم | وز قزل ارسلان نام نماندی چو حشم
از سخن نام در ایام بماند تازه | سبزه نام تو سرسبز بود زان شبنم
من که چون قافیه شایگان قدیم لیکن | تافته بر همه کس پرتو انوار قدم
گرچه روح قدس اندک بدو فرمایی | نوبت مدح تو بر کنگره عرش زنم
شرح اوصاف کمال تو کماهی دون سوا | ای در اوصاف کمال تو زبانها ابکم
وقت آن شد که ز باران سحاب احسان | دست چون سرو برآرم بدعا عادت خرم
تا نوشتادی ایام بهم قسم آفت | میزند خامه تقدیر برایشان رقم
باشی همواره تو در شادی و دشمن در غم | باشی پیوسته تو در سور و عدو در ماتم

ایضا فی مدحه

ای سواد بر رخ ایام خال عزت جبین | عرصه فردوس گاه و رشک نگارستان چین
تا نوید سوره نجم و نگار صورتش | خامه نقاش چین کلک کرام الکاتبین
بینش در کامت کتب ده نام ام الکتاب | زیر ایوانت نهاده نسخه خلد برین
آستانت را بخشش سیم و زر شد احتیاج | زانکه عرش انجا نمی‌خواهد رسیدن سدرة المنتهی

کارفرمای طبیعت همچو مزدور آن / برزده دامان و بیرون کرده دست

خشت سیمین مه و خشت زر خورشید را / بسته بر گردون و بالا برده [illegible]

از چهار ارکان و از سبع کواکب / نردبانی گر کند ترتیب عقل [illegible]

ناید از دستش که پا بر گوشه بامت / گر شود ان سبعه اش تسبیح دان

صحن بستانت سپهر و کهکشان آن / کاندر و باد صبا افشانده برگ

زان به چشم خلق شیرین که نماید / جای آب اندر گلت آمیخت شیر و انگبین

هینه آگاهی که جای کعبه گر سازد / پرورد ام الثری در لطف خوش

حاشیش چون سبزه رخسار خوبان سبزه / منظرش چون دیده اهل نظر

بر کنار جویبارش کان بود انهار / جام مالامال بر کف ساقیان

هر که ادا می کند ان جام شرابی هند / عقل می بخشد از ان لب لذت

عقل با چرخ برین نسبت کرده / گیتی ایران دارد شرف در منزلت

آن محیط سبع سیاره مدار فوق و / وین پناه هفت کشور مرکز دنیا و

در شمال آن بود قطبی عالی منزوی / در زمین این مجاور گشته اصحاب

آن ز کوکب خالی و انجا منازل / کوکب سعد اختر مسعود نجم داد و

آن سماء عز و جنت کامران [illegible] / تو امان فتح و نصرت شهریاران

دشمن آتش نهاد باد پا گوی بیا / بر سریر کامرانی چون [illegible]

مرغ بر سر سایه گستر مور بر در / تخت از تخت تصرف ملک دارد

گرد ایوان جلالش گشته حصن انجمان / کآسمان گرد د پای کرد آن

چونه سماء ذات البروج آن حصن و / هندوی هر شب چو کیوان پاسبانش در

زرین

ای جهان از زیب و زینت برده نقش جهان
جای آن دارد که گوید از علو منزلت
ز ایوان روضه را منزل بود جنات عدن
دیده آیا ای علوی قرة العینی چو تو
در جهان هرگز ندیده تا بنات ثابتات کائنات
روز هیجا گر نبی صف مبارز جستی
نیزه گاهی بر زمین تازی و گه بر آسمان
از مهابت آب گردد زهره شیر فلک
معجز عیسی در اثبات سرفرازی او تو
کی ز افشان بود دستش چون ید بیضا نمود
تیغ تو یعنی بود از خون دشمن آبدار
روز رزم کینه جویان سیف فی المیل
پر شود آن روز چون روز قیامت از دو صف
العمال العمال از عسکر منصور تو
دو کف با دل چو بر سایل کشایی با شوکت
بهر آن است که باشد کعبه معجز نما
لوحش الله جنت آرو بود این زیبا لباس
نو عروس کشور است این کاخ دلکش
در رواق این بلند ایوان خوام

از پی طوف نجف چون ماه کرد آرزی
با تو بی آمد جبرئیل خیر المرسلین
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
کاینچنین نور سر افرازشی تا بد در چمن
می نهد اندر کنار دایه دولت بهشتی
در قرا از دو شیب ... در چمن افکنده حسنت
کرده باشی با زمین و آسمان کین بنیاد
و زره رحمت رو دنا چهره گاه و زمین
کی چو هر یک بود شمشیر علی بر آسمان
کی چو محنت دار ثعبان نشانه آهنین
پیتر تو ... خصم کشته دار چنین
گر بود در روح الامین لشکر تو
غلغل و غوغا بدرگاه ال الخاشعین
الامان الامان از لشکر روح الامین
نغمه کان اندر بساز و بم در حاصل ...
کرده ترتیب لباسی عزت ...
مجو سقف و پایه آن کاخ رنگین و ...
بهر گوش و گردنش آویزه در عیش ...
قدسیانم بر فراز عرش گوید آفرین

گرچه سلمان دندی و دلشاد در امداح بود / انوری میگفت مدح سنجر و طغرل تکین

سنجر و طغرل تکین آن هر دو سلطان بزرگ / دندی و دلشاد خان آن هر دو بانوی تهین

نیز شان در دست نه بودی ز ابیات بلند / سرمه شان در چشم نه بودی ز اشعار گزین

رتبهٔ اعجاز می باید کنون اشعار را / تا شود مدحی قبول طبع ممدوحی حسن

نکته سنجان دگر را نیست زور طبع من / شیر بر خیش را نباشد قوت شیر عرین

هر کرا بخشت بسم الله اینک گو بیا / پنجه در پنجهٔ من افکن و خود را ببین

حق زور پنجهٔ حیدر که شیر ایزد است / کاندرین گفتن محق و اندرین معنی امین

گر سکم خواند نه شیر بیشه خصم از رو نهی / میکنم اثبات این دعوی ببرهان مبین

ور چو صبح اولم کاذب شمارد مدعی / پاک و صادق محتی ارم چو صبح اولین

خصم را گویم که آری خوش سکی بودم ولی / شیر گشتم تا شدم منظور لطف نجم دین

ای بحسن یوسفی مشهور دور از خدمتت / عینه بودست حالم حال یعقوب حزین

بیجمالت تیره شد چشم جهان بین از اسف / وز فراقت بر لب آمد جان غمگین از انین

بویت از بغداد باد آورد در [illegible] / قصهٔ یعقوب و مهر و بوی پیراهن تعیین

تا بود بر طارم اعلی مدار مهر و ماه / تا بود در جنت المأوی قرار حور عین

مهر و مه در مجلست تابان کمصباح منیر / حور و عین در مجلست ساقی بکاس من معین

نجم مسعودت فروزان تا دم صبح قیام / بالنبی و آله الطیبین الطاهرین

فی مدح خواجه حبیب الله

پیرانه سر که قد امیدی دو تا شده / از چار جانبی رو سه جا که خدا شده

خلوت سرای اوست چو کرابه زنان / پیر قیل و قال و ولوله و پر صدا شده

بسته

بخت شب بدبخت چو طفلان جناو رو ز | با انچنان قد خجل از آن جدا شده
چون خیل لولیان نر ایمه خانه‌اش تهی | پرچینک ویر بسته و پرها جدا شده
از بهر کیسویش که کر یباشی میدرید | هر بار بداد پیرهن او قبا شده
گر گیر بر زمین زنی اندر سرای او | چون گرد باد گرد بر وی هوا شده
چیزی که صبح و شام خوردست جز طلاق | سوگند میخورم که طلاقش غذا شده
یکبخت خایه بود متاع سرای او | آن هم ز دست داده و خواجه سرا شده
از خانه و لحیف رمیدان شکسته گلیم | راضی بکنج مدرسه و بوریا شده
باشد ز ازدواج ملول از ازدواج | خود دانست کو ازین دو عقوبت ها شده
چون ملحدان گریخته است از رای دوم | پیش کشیش رفته و در کلیسا شده
گویند کدخدا شده در شب زفاف | این زوجه عجیب نیست کو بیا شده
من خود بگویم آنکه جدا شد که هر که او | یکروز کدخدا شده داند جدا شده
روز و شبان ای هزاران شتاب درفت | از دست روزگار صبا چون صبا شده
پرهیز نیست که از شیری اندرو | ظاهر شدست عرض کم گز کجا شده
گر روی او سیه شده از فقر و فاقه بیست | در موی او سفید شده ز اسیا شده
مغز خرد حلم سرش را السعید باخت | نخل قدش ز بار شریعت دو تا شده
بار شریعت که بر کوه اگر بست | بیند کوه نرم تر از توتیا شده
یارب چه وضع با العجب ور کم باز | چشم ندیده تا کرا چشم ... شده
مردی بکون نشسته زنی خفته | دو پای بر زمین دو پا ...

بالای هم فتاده چو دست آسیا دو کس | در جنبش‌اند و دسته بدست آسیا شده

اول بهم خزیده دو پیکر شده یکی | آخر رسیده و از هم جدا شده

از رفتن آن تریج که آخر شد ای دریغ | در کرده این ملول که آخر جدا شده

این وضع نامقبول که از تهمت فضول | معقول شهر و شهره هر روستا شده

باشد به بین قیاس بلایی که هر زمان | آزاده چو بنده در و مبتلا شده

اینک گریخته است بر اسیمه زین بلا | در بارگاه خواجه پی التجا شده

از بس که کرده روی برین ایزدی گریز | اکنون قفاش روشن و رو بی قفا شده

امیدی این گریز بهنگام بوده است | فیروزی اینکه انجمن خواجه جا شده

آن خواجه کریم که جود و کرم او | قانون رزق و سلسله ما سوا شده

آن نوبهار جود که از رشحه بخشش | باغ امید قابل نشو و نما شده

ترک سؤال کرده عزیز زمانه گشت | کسب کمال کرده حبیب خدا شده

دریاچه که بود ازین پیش ساده را | گر خشک شد ز معجز او آلوده تر شده

منت خدای را که از آنجا که آمده | دری که کان بخشش و بحر عطا شده

ای آسمان جود که در کشور وجود | چون منت وسیله ساز حیات بقا شده

از دست بخشش دل و دست تو کرده کان | آن بی‌نوا الکشته و این بی‌نوا شده

کان پشت دست پیش کف تو بر زمین نهد | کای منبع سخا بتو ختم سخا شده

پیش دل تو بحر بر آورده زینهار | کاندر زمانه نیل تو ناموس ما شده

ایام در مدارج قدر تو وعدها — کر دست بخت ضامن آن وعدها شده
امروز در زمانه ات این منزلت که هست — زان وعدهای یکی ز هزاران ادا شده
اندر میان حرص و قناعت که حاجب بود — از دولت نوال تو صلح و صفا شده
در سایه برون سرای سعادتت — پرواز کرده جغد و همایون هما شده
در هر چمن که نخل تو سایه فکن بود — هر انجمن که لعل تو نکته سرا شده
در آن چمن نبات هم یافته حیات — وین انجمن جماد همه حاکی شده
مانند کهربا که کند جذب کاه را — خاک در تو جاذب هر بینوا شده
نسبت مکن دلم که مقیم حریم تست — با چشم عجز آینهٔ آن لقا شده
زیرا که سنگ ریزهٔ بطحا کسی که هست — از شیشهٔ فلک که قبله نما شده
گر من عزیز گشته ام از عزت نسبت است — گر خاک زر شده از اثر کیمیا شده
چون خاک آستانهٔ دولت سرای تو — سرمایهٔ سعادت هر دو سرا شده
در حشر رو سفیدم و در دهر سربلند — تا چهره ام بخاک درت آشنا شده
روزی دو سه ز گردش چرخ دوارگون — از سجده در تو سرم عرش سا شده
از روزگار شاکر و از بخت راضیم — کان طالعی که فوت شده از من قضا شده
در غیبت و حضور دعای و ثنای تو — ذکر صباح گشته و ورد مسا شده
بر درگهت که قبلهٔ حاجت بود مرا — دست و زبان چو وقف دعا و ثنا شده
گویم که مرغ سحر خیز طائرم — بر آسمان ببال و پر آن دعا شده
تا باغ سبز پوش ز فیض بهار گشت — تا مرغ نغمه سنج ز لطف هوا شده

سرسبز باد گلشن عیشش بر دوام | چون من هزار بلبل دستان سرا شده

فی مدح میر عبد الباقی

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل | کام تو از من آسان کار من از تو مشکل

کاری نمیگشاید از دست مانده بر سر | کامی نمی برآمد از پای رفته در گل

تو پا نهی بدیده آن من دست بر سر از جان | تو خوی چکانی از رخ من خون چکانم از دل

ساغر کشی و خنجر اهل وفا سراسر | خون خورده در برابر جان داده در مقابل

پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشکن | سر رشتهٔ امیدم پیش از طلل بو بگسل

آهی ز سینهٔ من برق هزار خرمن | تیری ز غمزهٔ تو مرگ هزار بیدل

دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی | برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل

کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانهٔ زین | وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

زلف درازدستش با آن همه تطاول | زنجیر عدل بسته در عهد صدر عادل

صدر بلند قدری کز آشیان قدرش | افتاده همت گردون خفاش پایه نازل

چشم سیاهش سرمایهٔ جنونم | زلف درازدستش در گردنم سلاسل

فرزانه میر باقی آن کان فضل کامل
باقی خان فضلش از کاینات فاضل

آل نبی امی عالی نسب لآلی | نقد بطی عالی نقد عیار کامل

در خاندان حیدر شیر هزار جسته | در دودمان احمد شمع طراز محفل

احسان سپطلب اعظم دو ذات عالی | افعال بو العجب را مصدر و صدر عادل

آن

آن صدر نسل آدم سر حلقهٔ ملایک — وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل

نون نبوت او افکنده طاق کسری — صاد صدارت این بر کنده جسم طول

رخشنده بحر مهر مشتق از آن اصابع — تابنده صبح مشرق از آن انامل

بطحا بهشت خرم زد آبروی عالم — آن نخل رست از آن خاک وین گل شکفت ازین گل

در حسن طاعت آن در ظل خدمت این — القصه قصه کوته کام دو کون حاصل

ای بزم بارگاهت چه کام نازد عشرت — آن کعبه کواعب وین قبله قبایل

ایام بهر نامت انداخته منابر — اجرام بهر شمعت افروخته مشاعل

ادراک خاک پایت معراج دین و دولت — تریاک پاک رایت فاروق حق و باطل

مصباح در زجاجه شخص تو بود چون بود — بطن بتول اندر صلب رسول حایل

زان گشته نام جاهم از مصحف کرم طی — کان آیت کریم در شان ذات نازل

فکر سپهر گردت با اختران مشابه — خشک زمین نوردت با آسمان مشاکل

هر جا سمند فکرت رانی ز راه حکمت — مانند در رکابت مسافران راحل

نور ضمیرت آفاق روشن کند ز اشراق — زان رو نهند در طاق اشراقیان هیاکل

نظم تو معجز آیین من عاجزم ز تحسین — تحسین سحر سحبان نتوان ز باقل

اوصاف تو کماهی چون در بیان نگنجد — خود گو چه سان نباشد قایل بعجز قایل

مداحیم چو شد طی بشنو حکایت زی — ویرانه و دو روی دیوانه ایست عامل

دیوانه که تدبیر دروی نکرد تاثیر — دیوانه که زنجیر او را نکرد عاقل

دیوانه که افسون سازد جنون او فزون — دیوانه که مجنون شاگرد او است حاصل

دیوانه که زینسان بپیچد سر ز فرمان | تدبیر او چه باشد شمشیر باره عاقل
دیوانه ایست پرفن دیرینه دشمن من | از وی مباش ایمن وز من مباش غافل
قتلش بجا رد فرجا بز چو قتل افعی | دفعش بهفت ملت واجب چو دفع سایل
دارم بسی شکایت تفصیل آن نهایت | ای مربی عنایت در محفل تو مشکل
بر داور سخن دان ان نکته نیست پنهان | کاندیشه پریشان نبود بشعر مایل
طبع ز هر کلمه بودی کوی سخن ربودی | لیکن اگر نبودی بر سر مرا مفصل
عالی جناب قدرت بر فرق فرقدان باد | تا هست جیش عالی مافوق نوع سافل
گسترده باد ظلت بر شرق و غرب عالم | بر شرق و غرب عالم چندانکه گسترد ظل

ایضاً فی مدح

عامل مهر چو از نو فکند طرح عمل | داخل روز کند فاضل تحویل حمل
تا حمل را لبن مهر زند دلبان | میل اعلی مکند طفل نبات از اسفل
سبزه نورسته واز کارکه سبز درخت | گل گل از مهر برو چون گل زر بر مخمل
کوه آن ناقه صد باره که در دشت | ابره ای ابرش شده امروز بدل
صحن بستان بمثل صفحه تقویم نوست | کرده پی رنجش مستخرج خورشید عمل
جوی هر سو بدل جدول تقویم بود | گل و سنبل رقم سرخ و سیاه جدول
نگران نرگس از آن مانده که از جوی زبر کران | جسته ناسته میان رنجه نکتی زبغل
شاهدان چمن از سبزه بیاراسته | ور شکوفه هم مالیده جبین را صندل
سر هر آن که نشسته و بی صاف کشند | حلبوا اخضر جلیس علوا احمر عمل

پای خم گیر و لب جوی در آغاز بهار | دست و پا بارکش آخر ز نشو رد سنقل
لعل پوشی در خرگاه زمرد بکشاد | لاله هر صبح که برکرد سر از دامن تل
غنچه بنوده از دو شاخ گل افزوده دلی | از زیادت شود آن زانکه بر افتد دنبل
تا بجایی نرود باد صبا شب در باغ | نرگس و لاله فروزند نصبد چلی مشتعل
بچکد قطره خون کاردیش از دست برون | ارغوان زانکه زاندام گشادند اجل
وانچه فصاد بهارش بچکاند از ناد | لاله چون خونه سیادوش کند در مکحل
باشد از برگ و شکوفه بخلاف معهود | نوجوانی درخت آخر و پیری اول
گوش تا گوش بیابان همه پاشیده حلی | دوش تا دوش گلستان همه پوشیده حلل
باغ را انجمن بار بود این مجمع | ابر را مجلس ایثار بود این مرحل
با کمر ساخت بار دکف همت کر | یکی از باغ مثال و یکی از ابر مثل
نوبهاری که نهال چمن تربیتش | همه اصحاب هنر باشد و ارباب دول
گل بستان نبی فاطمه عبد الباقی | کاید از نکهت او بوی نبی مرسل
آنکه در قسمت روزی کف دستش کافیست | دست و پا کرده بمیان نا ورد اسباب وعلل
وانکه در راه بد اندیشی ز کوه حلمش | مشکلی هست که مشکل نشود آن مشکل حل
پایه رایت او مایه جاه است و جلال | سایه دولت او دایه ملک است و ملل
جز لطفش اگر باد یکبار برد | نقل آن نقل جبلی برد از طبع جبل
بر نبات ار دهشی تنگ شکر ثبت بد | صفها بر کند از شکر فایق حنظل
حکمتش را بود آن رتبه که از روی قیاس | گر شود هیات افلاک و عناصر مختل
فکر این ربع مربع بکند باز آغاز | طرح آن اصح هر دو فکند باز اول

ای کشاده بهر کاری اقبال و خرد — در بآیین جدال دنه با داب جدل

کف دست تو در کشور مالا یحصی — سر کلکت گره مشکل مالا ینحل

سایبانان تو چون قوس قزح صد چتر — بسته از بهر تجمل بسر دوش حمل

آسمان است و بر دیبایه خورشید روان — تا جنیبت کش تو بر سر تل رانده کتل

شب که بر تخت زمرد چو گل افق نقاب — وز دو بازو مکی بر سر بالین هیکل

میکشی بر دوم چار ده یک الی المحیط — میکشی گرد دو گلزار دو سیمین جدول

در رفو کاری پیراهن گل رشته مهر — بی سر سوزن رای تو نیابد مدخل

گر فلک است شود با تو دو نقشش راست — ور بتو کج نگرد گردد چشمش احول

بخدایی وزمانیت زمان ملکت — که ازل ماضی آنست و ابد مستقبل

خیل مرغان اولی اجنحه از باغ بهشت — بهر فیضی که شود صبح چو شبنم تنزل

پی هم سوی گلستان کمالت آیند — همچو سوی چمن از منظر زنبور عسل

ننشاندست نهالی چو تو در باغ وجود — نکشیدست چو تو صورتی از کلک ازل

چمن آرای گلستان جهان جل جلاله — چهره پرداز قضا و قدر از عز و جل

نور جاه تو شناسد زحسین دگری — آتش طور تجلی نکند از مشعل

ای فلک رتبه بدوران تو ام از دولت — که بمانیست نو آن جز تبقابل و جل

لیک کوته کمنش جز در ان پیچ نسیم — که کلامم بود از ظلم تامل و دل

چند پامال حسد باشم از انعامی چند — که از ان کند بصد مرتبه از علم اصل

سالها شد که بامید تو ام کرمت — روز و شب میکند از ام تعب و علل

جنت اقلیم چو از لطف تو مخصوص بود — جا ر دیوار امیدم ز چه باشد مهمل

خوانم

خواستم عرضه کنم بر تو که یارب زه رو / فکر کاری که کنی هیچ نه اکرنه اقل

خردم گفت که چون هیچ دانی ز ره عو / میر مختار جهانست خانسار مغل

هر که اقبال صفت رو بجناب تو نهد / بکشاید بر دلش در امید و امل

در خور قدر تو اشی پیشکشی هست کرا / تحفه نیست که پیشت بود ش قدر و محل

هیچ بیتی است شتر کربه روان در پی هم / نه سه چاری زمه رو قطاری جمل

کر لسپند تو نباشد بخم ازمن نیست / نیست بی تربیت لطف تو در طبع کسل

نیست گفتار مرا رتبه نظم دکران / هم عیار زر خالص نبود سیم دغل

تا که از چرخ بود تار شب و رشته روز / که مساوی و کهی ناقص و کاهی اطول

شب و روز تو مساوی ازل باد و ابد / چون مساوات شب و روز بر اول حمل

فی مدح میرزا شاه حسین

قضا در کارگاه کبریایی / فکنده طرح اسلیمی خطایی

فلک بر آب زد نقشی ولی بود / چو نقش روی آبش بی نوایی

ورای چرخ زد بانک مخالف / پشیمانست ازین بیهوده درایی

زانگشت ندامت کرده سیلی / بنات کاینات از فتنه زایی

کر آید بر هدف سهم حوادث / قضایی مجو تیر روستایی

چه پروا کوه آهن را که تیری / ز شست کودکان یابد رهایی

اگر غایب شود خورشید تابان / بود روشن که در ظلمت زدایی

شهابی را چه خواهد بود پرتو / شراری را چه باشد روشنایی

دهد بنیاد خود بر باد کردون / اگر زینسان کند زور آزمایی

شکست خویش خواهد انکبیته کند با خاره گر زور آزمایی
سپاه فتنه چون کم فرصتی کرد سپهر سفله کافر باج آیی
ازان افروخت شمع ذو الجلالی وزین افراخت صنع کبریایی
چراغ فتنه سوز عدل شاهی لوای کبریای میرزایی
کمال دولت و دین آنکه باشد سمی ابطحی کربلایی
سمی بر زمین بباشد تا که آسما شود نازل به تنزیل سمایی
قرین خاتم اقلیم احسان نگین خاتم فرمان روایی
کند گلهای باغ دولتش را دم روح القدس باد صبایی
بجان نعمتش آلود روزی سپهر پر را دست گدایی
ازان عمری گذشته و از سر دقی چو طفلان میکند انگشت خایی
گلی کارد بهار ادبار خصمش نسیمش را بباشد جانفزایی
دلی کز آتش سودای او سوخت کند خاکستر آن توتیایی
بهر بوی که آن ظل همایون فتد چید آن گشته آنجا همایی
مراد این بوده است ای زبده عصر که تو چون مهد عهد آیی
وگرنه آدم و حوا بعالم نمی کردند میل کدخدایی
گیای باغ احسانت بر دم دهد خاصیت مردم گیایی
ترا در سروری بر دشمن و دوست اگر حاجت بود معجزنمایی
نی کلک تو سبلان چوب موسی کند که اژدهایی که عصایی
در ایامت بکوه و دشت گشت نعمت که از ایام بیند ناسزایی

بالوا

بیار

بعز

200

بغیر از بحر و کان گر دست جودت / شکایت میکنند از بینوائی
اگر جودت کند مالک رقابی / وگر جاهت کند صاحب لوائی
هنوز آغاز آن اقبال باشد / که بروی داده سیاست گوائی
بآن سرپنجه ماند نقش الله / فرازد رایت کشورگشائی
نیاید راست جز بر قد قدرت / کمند کر اطلس گردون قبائی
سخندان داورا جز تو که داند / که نقد نظم من باشد کجائی
اگر زر پاک و گر ناپاک باشد / نداند میکس چون کیمیائی
گر اکسیر قبولت نیست بود / زر کامل عیارم را روائی
نهادم بر کران فضل و هنر را / نه آوردم میان نسبت آشنائی
طمع دارم که در نرم تو بینی / که آن عیبی که دیر و سپاهی
چو افتد نظم من اندر میان رد / کنند از تیرگی و دیر روائی
عیان خوشگانی نکته کجای / فضولان یاده گوئی ژاژ خائی
فضول یاوه گویان را کی عیب / شعور نکته سنجان رکهائی
سخن در وصف تو عیبی است / نگنجد در انای مرانائی
اگرچه عیب باشد خودفروشی / وگرچه ننگ باشد خودستائی
سواد نظم من هرکه نویسند / برای حفظ طفلان نمائی
کنند اندر دبرستان علوی / دبیر آسمانی چتر سائی
گر از تو بر نیایم آرزوئی / بنا شد حاجت چون وجائی

انذر زر

جبهه ز

به صد قرن ار برآید برنیاید / ز نیشکر مراد بوریایی
امیدی در سر بستان خوش / چو بلبل میکند دستان سرایی
شکرریزی کند طوطی طبیعت / گر آموزی از او شیرین ادایی
گر از سنگ جفا بشکست بایت / سپهر سنگدل از بیوفایی
مجو صبر و شکیبایی ازین ست عمدان / مخواه از موم نقش مومیایی
بحمدالله که آمد بر سر ما / جوانمردی درین دیر رهایی
که پامردی نماید وارهاند / مرا از دست هستی پشت پایی
گروهی شیوه مرکب درستی / گروهی پیشه مرکب دغایی
خری چند بی پالان اگر چه / همه با اسپ و زین بسته و عبایی
ازیشان تا به ادراک آن قدر راه / که از بیگانگی تا آشنایی
خرد حیرت کنان گوید بشان / چه جودت کرد تشریف عبایی
لباس کعبه الله جل حذ / عبای آل طه و عبایی
همه در پیش خود صاحب کمالند / همین باشد کمال بیحیایی
همیشه تا میان سیه و نور / نباشد دوری و باشد جدایی
جدا بیست مباد از شاه عالم / سیادت دوری از ظل خدایی

ایضا فی مدحه

دوش هنگام گریه سحری / بود خوناب دیده ام جگری
کو سلیمان که گذشت و پای ملخ / برد موری به رسم ماحضری

میرزایی

میرزایی که مهد فرمانش — چون سلیمان برند دیو و پری

آنکه قدرش کند تقصیر فلک — نکته بر گرد بالش [illegible]ری

آنکه در زیر ران کشد ابرشش — کره بر کشش سپهر کر جا

ای امید رسیده در نظرش — جز خجالت عجیب که بیع

ای کریمی که با کف کرمت — بحر صد دست خوانده داوری

نیست در دست قدرتم چیزی — جز کم و بیش قیمت قدری

آنچه دارم مرثیه برکف دست — لیک میترسم از زیاده سری

بقبول ارسری بجنبانی — اکنم در رهی که مکندری

گرچه دستم نمیدهد که دهم — شرح بیطاقتی و بی‌هنری

بیش ازین حسب حال خویش دو بیت — گفته ام در کمال مختصری

زآتش جوع خانه دارم — ماکروهی کدای دربدری

کرده ره سنگ میر و بگداز — همچو دکان آبگینه گری

داورا از رکاب شید برتت — کشتی بی دپوبه آسمان بری

دور هم اوکفند اختر شب گرد — نیز بیب و فسون و حیله گری

من که محروم از جوانشم — یا بله از سپهر نیست بی زوی

باد از پشت ماهیت تا ماه — و زنشر یا گرفته تا شری

هم ثوابت مطیع و هم سیار — هم مجاور رهی و هم سفری

ایضاً فی مدحه

چو غنچه کرد مین سنگ یار بکبار — دل من و چو دل من مزار

تو گر بدست نیایی چه آید از دستم — تو رحم اگر ننمایی چه کار بگشاید
گره شده گره دل ز نوک ناوک آه — چو غنچه که ز باد بهار بگشاید
نشد ز خط تو روشن سواد مردم چشم — سواد طفل کجا از غبار بگشاید
کمند شیر دلان است عنبرین مویت — که آن غزاله مردم شکار بگشاید
ز گرد دیده به بندند خلق دیدهٔ من — ز گرد رهگذران سوار بگشاید
به یک نگاه کند صد هزار خانه سیاه — چو چشم مست ز خواب خمار بگشاید
خجسته عید کسی کز برای تهنیتش — ز دور مجموعه تو کنار بگشاید
ز نازکی سر انگشت کرد شیلی — چو عنبرین رسن تابدار بگشاید
رخت که گل کل ور مرکبی خط وی — چه آیینه است که در لاله زار بگشاید
فتد دو ماهی سیم از طریق عکس در آب — دو ساعد از لب جویبار بگشاید
یکی ز عهد بنا گوش حلقه بگشاید — که چشم عاشق شب زنده دار بگشاید
در امید مرا دست بخت ناز چاج — چنان نه بسته که از روزگار بگشاید
بر آستین مرادم زمانه زد گرهی — که دست داور عالم مدار بگشاید
سپهر اگر سوی بالا رود به ره منزل — بر آستان جلال تو بار بگشاید
ز مهر عدوی تو خواهد نهاد سر داری — طناب گردن او چون ز دار بگشاید
طلسم سینهٔ خصمت امید میدارم — که خنجر غضب کردگار بگشاید
شرر ز نیجر بر انگیزد او به لطف — ازان شرر که آید ار بگشاید
ز حسود معای معلق و اورا — زبان تیغ خداوندگار بگشاید
ز جان او هراسی بود شر کاو کرد و را — سکت جوبه بعزم شکار بگشاید

عروس طبع مرا از یور از هنر زیور شود
فلک ز رعد زجره سوار تنگ شاید

چو غنچه مهر خوشی بایدش به چو گل
دهن بخنده ی بی اختیار بکشاید

امید ی از کرمت زد چو گل بهدید کف
که دست پیش خسان چون چنار بکشاید

چو غنچه هست ز رنگ دارد از کف کرمت
که غنچه را گره از نوک خار بکشاید

بلی ست بوی تو در کار ره آن مجبور
که بار خویش به یکبر دیار بکشاید

سعید نشر به انتظار ز دیده من
امید هست که زان رهگذار آ

صبا غبار ز ممش کاش افکند در چشم
که چشم تیره من زان غبار بکشاید

ز گرد چشم بپوشید خلق و چشم مرا
غبار رهگذر آن سوار بکشاید

زخار خار غمت چاک چاک در دل من
چو غنچه که ز آسیب خار بکشاید

ایضاً فی مدحه

ای ترا لعل شکربار و شکرخا گوهر
وی ز درج سخن آرای تو پیدا گوهر

نسبت لعل و گهر با لب و دندان تو جست
لعل چون هست شکربار و شکرخا گوهر

در تکلم لبت آن لعل گهربار بود
که ز لطف سخن او شده پیدا

میشود چون سخن گوی تو خواند گهر در
که نهانست کجی هست هویدا گوهر

دانه اشک مراد صدف دیده من
می توان دید چو در حقه مینا گوهر

چه فسون در سخن گوی تو خواند گهر در
که نهانست و کمی هست هویدا

دیدم اندام ترا از عرق چرا بشد
که چنان زیر آب آمده اما گوهر

دل چو سنگ تو از گریه ما نرم
زانکه هرگز نشود سنگ بدریا

لب بدندان چو گزی مست لبت یاقوتی	کش بود زیر نهان گوهر و بالا گوهر
زادن پای تو گرد آمده با بهر نثار	مردم چشم منت ریخته در پا گوهر
خلق جمعند که چون جوهریان خشم ترم	آرد از حقه برون بهر تماشا گوهر
نیلگون شد همی ظرف جمی از آب سبب	بی بها گوش تو تا گشت کمی شان گوهر
چون گدایان همه کس از همکی تو خواست	وز گدایان نتوان کرد تمنا گوهر
خوی چکان روی تو چون نابه فشانی من	قطرهٔ اینجاست عقیق تر و آنجا گوهر
آن مهوست دهان تو که هنگام سخن	چون کشیش برون آید از آنجا گوهر
دل بپیچد که سودائیان داشته چون تو	جوهری بود که کیسه و کالا گوهر
از شکر خنده شیرین تو در ملک شکر	وز گهر سفتن رنگین تو در وا گوهر
گرد رویت عرق آن همه ما جود نکو	اندران چشمه خورشید ز گرما گوهر
اشک ما زان شده با خاک بر ابر گر زخال	بر ندارد کسی از دولت میرزا گوهر
آنکه از فیض سحاب کف دریا دلش	خار رخ تا شود و دانه خرما گوهر
صفت تربیتش را چه عجب حاجتی	که شود از اثرش طینت خارا گوهر
گر ز دریای کفش ابر برد آب شود	قطره‌ها لیک همه در عرصه صحرا گوهر
بنو دیهیم سلف تاج تو پاکیزه خلف	بنو دیهیم صدف را چو تو زیبا گوهر
چون هما گر فکنی بر سر صحرا سایه	چیدم سحاب ار فیض لب دریا گوهر
حرف آنجا نبود ابر ترف از دو منت	۱۰ کشف اینجا بلغت آرد صدف آسا گوهر
نتوان بی صدف از شاه گهر گردد کند	بیصدف کلک گهربار تو ازاع

نوکش

گردن

گوشش بر تربیت لطف تو شد آن	فی المثل گرچه باشد سخن ما گوهر
همه دانند که هرگز نبود در خور گوش	قطرهٔ آب به دریا نشود تا گوهر
چیست در پیش کفش کون دکانرا حاصل	چیست در پیش دلش مردد بها گوهر را
ابر باشد کف دست تو و اینها قطره	بحر باشد دل صاف تو و اینها گوهر
تیغ و سیم و زر اندر دل و دست تو عزیز	سنگ ریزه نشود در دل دریا گوهر

ایضاً فی مدحه

برمگیر ای نخل تر از گوشهٔ دستار گل	خوش نباشد شاخ گل گو را نشد بار گل
بلبل از وصف گل روی تو آرد بر زبان	غنچه سان آتش بر زند از غنچه منقار گل
شاهد آن سبزه سر بر زد از شوق خاک	گویی از منقارهای غنچه نبرد دار گل
از نی کلکم همه معنی رنگین سر زند	دیدهٔ هرگز نهالی نی که آرد بار گل
داغهای ساعد عشق را گر بسوم دم	شبنم از شاخ گلی امید خود بسیار
شاخ گل با غنچه خندان چه ماند در چمن	مرغ آتش خواره گو را هست در منقار
دسته گل بر سر دیای سعادت در رکاب	هست گلگون ترا هم بار و هم گل بار
نعمت رنگین من بر خاک ره افتاده است	ای سرم خاک رحمت از خدای بر دار
برگ گل میچیند از باد صبا وقت سحر	میکند از دست بلبل گوی استغفار
بخت بین ای گلبن دولت که اندر راه	گر حذر از خار و خس کار زار آرد بار
عهد بیع دین است باری بر گلک مار الضب	دو رخت شد نیز ترا ابر کرد گل افشار

محمل اقبال تو هر جا نهد پا از شرف | سر زند زان سرزمین با خار دشت ... گل
طرفه گلزاریست روی دلکشای نوجوان | کاندر و از وصال سنبل بر دمید و یار ...

ساقی نامه

حریفی که این نیلگون خم ازوست | شراب طهور و سقاهم ازوست
درین بزم ساقی گلچهره ایست | که هر ساغری زان و بهره ایست
رحیقی که ساقی هوذ کام ریخت | باندازه جام در جام ریخت
شرابی که معشوق بر دست داد | بهر دست جائی که بایست داد
بیا ساقی آن رشحه سلسبیل | که نور کلیم است و نار خلیل
بده تا فروغش علم بر زند | بهیچی من آتشی در زند
مغنی تو هم بر گران گیر عود | که این آتشی از من بر آورد دود
تو کیست ساز پر سوز آلتی زنی | توانی که آبی بر آتشی زنی
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من | ز ایام من تلخ تر کام من
نشاید کشیدن درین تنگنای | باندازه ارز دست و پای
بیا ساقی آن جام گیتی نمای | که از جم رسیدست دور بجای
بمن ده که دوران گیتی مدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیائی خاص | که دارد یکی قطره اش صد خواص

بیا

بمن ده که از بام گردون دون | فتادم درین خاکدان سرنگون
بمن ده که بشکست بال و پرم | که باشد ازین دامگه بر پرم
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش | بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست | به بکران هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | چراغ گناه مرا بر فروز
که این آتش آنجا که روشن شود | خرابات وادی ایمن شود
بیا ساقی آو بیاسا دمی | دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم | لبالب کنیم و بپایی کشیم
بیا ساقی آن بکر یکساله را | که آمایه یاقوت سیاله را
بیا ساقی آن رطل بمالی کشن | که بادی درست پیمان من
بمن ده که از توبه ناقبول | ملولم ملولم ملولم ملول
بیا ساقی آن چشمه لعل ناب | که سیمین زمین است و زرین حباب
روان کن که در جویبار روان | برویند گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر | که در سایه پرورده دهقان پیر
بر آور زبرج خم لعل فام | که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی امشب که رندان مست | تنگ شد در میکده هرچه هست
لبالب کن آن لب شکسته سفال | که خورشید را جا کند در هلال

بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنایی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه / خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بیا ساقی آن راح راحت فزا / که کیفش نباشد کم از کیمیا
بمن ده که چون تیغ انگیخت می / کم از کیمیا کی بود کیف وی
بیا ساقی آن گوهر ناب را / که آمایه یاقوت سیراب را
بمن ده که چون گیرمش در دهن / شود کهربا نام عقیق یمن
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامت گر اهل ناموس و نام
بمن ده بگلبانگ رود سرود / که شو ان ازین پیش شرب الیهود
بیا ساقی آن ظرفه درج بلور / که یابد از و سر دلها ظهور
بنه بر سرم فال فیروزه گیر / که روشن شود بر تو ما فی الضمیر
بیا ساقی آن جام لب ریز را / که رسوا کند اهل پرهیز را
بمن ده که تا کاسه بازی کنم / کهن دلق خود را نمازی کنم
بیا ساقی آن کیمیای بقا / که قارون شود زو بیکدم گدا
بچون من گدایی ده آلودن / درم ریزی دست بی آستین
بیا ساقی آن نوشداروی هوش / تو نوشیدی و شد ز من عقل و هوش
بیا ساقی آن تلخ بسیار شور / با آشوب نزدیک و آرام دور
بیا ساقی آن سهیل یمن / که گردد از و سرخ رو انجمن

برآور

برآور که دیگر غنا و اتفاق   طلوع سهیل عجیب در عراق
سهیلی که آفاق خرم ازوست   نشاط دل اهل عالم ازوست
ستاک الله ای ساقی سیم ساق   بالب زمی کرده زرین ایاق
بیاور که آن جام آیینه گون   که روشن شود زو برون و درون
سزاوار بزم جهان داورست   که آیینه آیین اسکندرست
جهانی که پر از آدمی و پریست   سلیمان سزاوار انگشتریست
فغان کاندرین لاجوردی قفس   چو من بلبلی را گرفته نفس
دریغا که در صحن این کهنه باغ   چه آواز قمری چه غوغای زاغ
فسوسا درین خانه پرفسوس   یکی بانگ بلبل چه بانگ خروس
چو شد باده گویان بلند   امیدی لب از نکته سنجی ببند
خروس سحر چون برآرد خروش   چو بلبل صمت کرد خموش

نی

ای جنگ جو تیغ لب سیاه که میزنی   دامان ناز بر زده راه که میزنی
چشم سیه که کرده از باده لاله گون   آتش بجان و مان سیاه که میزنی
مستی و میروی بی آزار خلق آه   خود را دگر بر آتش آه که میزنی
زلفت کمند افکن و چشمت کمین کشن   با لشکر حسن بسپاه که میزنی
سلطان حسن اوست امیدی ز جور او   زانوی داد بر سر راه که میزنی

کنی

خوش آنکه چاک گریبان باز کنی   نظر بران تن نازک کنی و ناز

تو پاک دامن و من رند پر معاصیهام
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

بچشم من نکنی خواب شرم میداری
که پیش مردم بیگانه یاد راز کنی

گمان مبر که شود عشق بی نیاز قبول
اگر بکعبه روی و گر نماز کنی

چه از من گذری با هزار استغنا
به پیران رسی اظهار صد نیاز کنی

مشو ملول امیدی که کارها نکند
نیازها که بدرگاه بی نیاز کنی

کاش کردن از سرم بیرون برد سودای تو
یار مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

گر ترا پروا نبود از استغنای حسن تو
از جنون عشق ما را نیست هم پروای تو

شهره شهری چو ماه نو تو از پهلوی ما
ما به رسوایی علم در عالم از بالای تو

عشق چون پنهان نماند زین درم آواره کن
تا نه تو بدنام گردی و نه من رسوای تو

شب نهان از سر امیدی بر سر آن کوی رود
تا نه بیند روز اینجا کس نشان پای تو

تا بجا خاطر باشد ای بد عهد پیمان منست
بسته بر انگشت می باید رشته جان منست

مرا یا رب بلاگردان آن نازک بدن گردان
ورش دردی معاذالله بود در روز من گردان

بگو بر دامنش داغ شراب احمر افتاده
که آن خون دل ریش است کز چشم تر افتاده

ای ترک جفاپیشه پیوند گسلی
بر مهر و خلاف وعده سنگین دلی

ارجو ر

از جور تو گر گریختم صد منزل
مجبور که گردیم هم گرد محل

از بهر تماشای قد جلوه گرت
دادیم شب و روز بسی دردسرت
دیدن چون نشد نصیب بار دگرت
ناکرده وداع یار لستم ز درت

آن بخت ندارم که تو یارم باشی
آسایش جان بیقرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی
سرمایهٔ روز و روزگارم باشی

ای لطف تو کارساز هر خار و خسی
تا را بنود جز تو فریادرسی
در کار من بوالهوس هیچکسی
گر من باشم و گر نباشم تو بسی

ای کوی تو کعبهٔ امید همه کس
تا چند ز دوری تو نالم چو جرس
فریاد من غمزده دانم نرسد
آنجا که تو باشی تو نیز یاد رسی

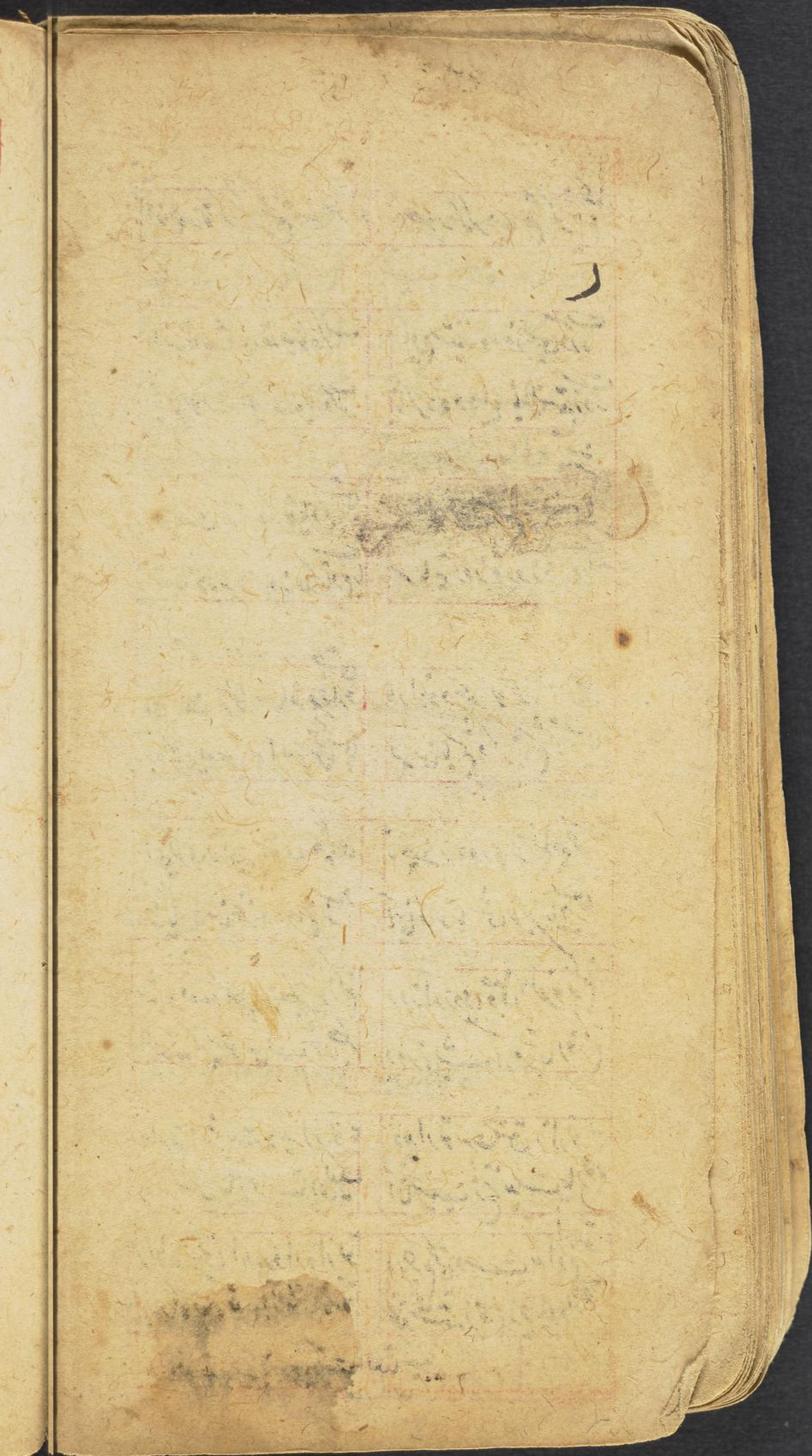
شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم
روز آرزوی وصل دلفروز کنم
القصه که بی تو می فصد خون جگر
روزی بشب آرم و کی روز کنم

بیمار تر اشربت دیدار تو به
دیدار تو بهر عاشق زار تو به
به بر سر بیمار فرستادی لیک
آن سیب زنخ بدست بیمار تو به

گر لطف کنی امیدوارم از تو
ور جرم کنی دست ندارم از تو
ناکرده گناه شرمسارم از تو
نگذشته ز جرم زینهارم از تو

تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب

در سنه ۱۰



قصیده مولانا امیدی

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دونان کشم سبکباری

اگر بامن قناعت ز تشنگی بیرم
به نیم قطره نخواهم ز هیچکس یاری

گرفتم آنکه در ایام قحط لقمه نیست
عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری

سری که پر بود از بار زر و پیچ کلهی
اگر تهی نکنی آورد نگونساری

شوم چو غنچه خوشم پوشش چند کلیم
بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری

اگر کنی ز برای مجوسی لباسی
دگر کنی ز برای یهود گلکاری

درین دو کار که به آنقدر کراهت نیست
درین دو شغل خسیس آن مصاحبه دشواری

که در سلام فرومایگان صورت نشینی
بروی سینه نهی دست و کرد و داری

درین رباط ده در مشتری امل مگر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری

چو آب رو دهی از بهر آب و نان باد
خضرحی پی در نو او لسان ناچاری

ز آب نان جوی خویش چهره گاهی بر
که از شراب حریفان سفله گلناری

مذاق لذت آزادگی عجب بنود
اگر شناخته باشی پس از گرفتاری

گرفته رفعت ایام تندرستی را
توان شناختن اندر زمان بیماری

اگر بگفته دهی بگوی سخن آن به
کز ان کسی که نشد در جهان خریداری

ستاره را چه بود شیوه کینه اندوزی
سپهر را چه بود دگر مردم آزاری

بتو ای ستاره ندانم چه کج روی باری
تو ای سپهر ندانم چه مسکنی داری

سپهر سفله نوازد زمانه دون پرور
خران را خور زدون چو گاو پرواری

مسافران نه اقلیم عالم بالا
چو آمدند درین کهنه چار دیواری

گذاشته مطالع جهان و بکنه نشستن
تو نیز چون دگران بگذر زین دیواری

زراه چاه قدم باز کش دگر بیاره را
فراز و شیب فزون تر بود در همواری

براه فقر قدم نه که نیز ره باریک
اسمیت که در رشته به ... تا ...

قصیده مولانا امیدی

ره مدینهٔ علم این رحمت و این ره را | اگر نیابی در او بر ز دست نگذاری
همین رحمت برد بدان مدینه خوانند | تو خود کجا بجز این در دری دگر داری
مدینه کیست بگویم ره مدینه کجاست | حدیث مجمل سربسته تا نپنداری
نبی مدینهٔ علم و علی بود در او | مکن به عقل کل این طرح و دار گر کاری
علی موسی جعفر که بر سر منبر | چو موسی است که بر طور رفته پنداری
زهی مدینهٔ علمی که دور از صفا | نموده در حرم او بس پرستاری
محمد عربی شاه خطبهٔ لولاک | بفقر فخر کند با وجود سالاری
نبود عالم تعلیم و علم الاسما | نبود این ام الکتاب را قاری
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست | که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
ز بیم فتنهٔ آخر زمان درین گرداب | نجات اگر طلبی رو به اهل بیت آری
چه اهل بیت که کشتی نوح کرده درو | بجای نوح نبی روح قدس بجاری
درین سفر که بود راه دور بار گران | چه یاری طلبد مرد باری از یاری
سر مهاجر انصار حیدر کرار | که هم مهاجری او و رسد هم انصاری
دلا بکعبهٔ مقصود می رسی آخر | چرا که دوستی موسی رضا داری
اگر بباغ دلت هست نخل دوستی | نهال عمر تو یابد از و نکو باری
همیشه برخوری ای دل ز دنیی و عقبی | اگر بزرع دل تخم مهر او کاری
مرا که هست شها بر زبان و چشم و دلم | بغیر آه جگرسوز و گریه و زاری
غلام چاکر مولا اهل بیت شوند | چه بربری و چه تاتاری و چه بلغاری
براند آب فرات از حسین تشنه جگر | دریغ داشت فلک خون چرا نمی باری
امید دار بلطف امیر مردان | بروز حشر امیدی بصد گنهکاری
نگاه دار تشنه گشید ز ظالمان | تو ای سپهر کجا جای از برای ابکاری

شها امیدیم و از تو چشم آن دارم | که روز حشر مرا نا امید نگذاری

خضر اگر نیست [illegible] وز مکویش [illegible]
یک نفس [illegible] کافر نه مسلمان رفتم

رفتم آخر [illegible] خرابات [illegible] رفتم
آفتاب [illegible] بالین [illegible]

[illegible]

پای کوبان بحرم رفتم [illegible]
چون نخواب عدم از حسرت [illegible] رفتم

[illegible]

بدر میکده [illegible] گریان رفتم
[illegible] ازان نسخه [illegible]

[illegible]

[illegible] بشبخون سپاه غم الوان رفتم

[illegible]

[illegible] دشمن [illegible] ناگاه [illegible] گریبان رفتم

بازوی همتم آن روز زغیرت شکست
نه چو مشتاق ... زنجیر تا ... زمیم

که بنا بی‌دری زنجیره حرمان رفتیم
با خود تیشه بر فرق ... کشیدیم

منم آن هیکل روحانی اندیشه غرا
کوه غم در ته پا سوده طولان رفتیم

که دراز زدم ... بر اثر نان رفتیم
منم آن میوه ارزنده بستان کلک

منم آن شیر جبلی که پیر آهو کرد
که بربت ... از آن رفتیم

[illegible]

ساکن خاک در صاحب چو نیم بشنو که تو هم اگر کشم در بر خاقان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش باخت کر نه در بارگه او با تو بکران رفتم

بنشاند که جهت خاقان رفتم

آهنی بچه تیغش باحل گفت که من فوج در فوج شکستم چو نمیه ان رفتم

باد طوفان نجاتش بصاعقه کنی موج در موج فکندم چو نجمان رفتم

[illegible]

نیست راهی که توان گفت بسامان رفتم

ا ٮ ٮ ٮ ح ح ح د د ر ر

چو زخم غمزه بر جانی ستیزد — نمک از سودهٔ الماس ریزد

کند چون ناز دامان عشوه خش پوش — دهد شیران دین را چوب آخر گوش

نگاهی چنین کمند انداز گردد — بلا بوسد زمین و باز گردد

چو شد صیاد صبح از دشت پیدا — تهی کردند آهو روی صحرا

خور از رخ بر فکنده نقاب شالی — روان شد هر طرف تیر شهابی

تو گویی گز برای صید نخجیر — شکاری از کمان می‌افکند تیر

شه صاحب نظر محمود غازی — برون آمد بعزم صید بازی

باهنگ سواری چنین روان شد — زمین همپای هفتم آسمان شد

پرستاران چابک در رسیدند — جنیبتهای صرصر تک کشیدند

گزین کرد از میان آتش مزاجی — گرفته گردش از اندیشه باجی

ز بس آتش از آن گرم رو بود — بوقت پویه نوعی گرم دو بود

که جستی چنین ز نعل او شراره — چو چنین آتش زدی در سنگ خاره

سحر چنین سوی مغرب کردی آهنگ — بماندی سایه اش از وی بفرسنگ

بهر جا کو رساندی سایهٔ خویش — بدانجا آمدی زین سایه در پیش

بجولانش اشارت کرد چون شاه — شکست از کاسهٔ سم کاسهٔ ماه

فغان چاوشان هر گوشه برخاست — که بر رسم ادب صفها شود راست

سپاه از هر طرف صفها کشیدند — چو لشکرگاه تصویر آمدند

کشیده پا ز غیرت کتاب — بسوی دشت رفتند القصه مرکب

ستیدند صید از کوه و صحرا — سراسر گرد میکردند یکجا

کمانداران کمانها برگشادند / عقابان شکاری برگشادند
ز دست و بازوی چابکسواران / بیکبار آنچنان شد تیرباران
که در شاخ گوزن از چوبه تیر / دو صد سوراخ شد مانند نخجیر
بگرد آهوان ترکان خونخوار / عنان ترکان نمود از کین شکار
بزخم سنگ بزبران در تحمل / چو عاشق با رقیبان در منزل
زرود ه هر زمان از زخم شمشیر / رسن در پای خود میدید نخجیر
گراز انگونه شد از هوش مدهوش / که پنهان خوست شد در بینی موش
ز قدرت دوختی ترک خطا گوش / بناوک خواب اندر چشم خرگوش
بخون صید بالا بنده دامان / قرار این بود شه را با ندیمان
که صیدی گر شود از تیرکش دور / هر تیرش تا نیارد هست معذور
برون شد از کمند شه غزالی / چو رخسار بتان پر خط و خالی
منقش پیکری طاوس زیبی / چو چشم دلبران مردم فریبی
چو آهوی نظر صحرانوردی / چو فتراک سمندستان دور گردی
چو لیلی نازنین و شوخ و زیبا / چو مجنون پوست پوشیده دشت پیما
همانا رفته از تأثیر گردون / روان لیلی اندر جسم مجنون
چو دیده سنبل از زلف نکویان / بدو همشیره زلف خوبرویان
گریزان روز و شب از سایه خویش / چو صاحب گنج از همسایه خویش
شده از حسرت آن چشم مکحون / دل آهوی چین چون نافه پرخون
نهادی هر کجا پا چست و چالاک / دمیدی نافه مشک از دل خاک

چو آن صید از کمند شاه بگریخت | بقصد آن سمند از جا برانگیخت

بزو ناوک کشیده تا بناگوش | کمانگوشه گذشته از سر دوش

بذوق آنکه چون از دل کشش | نمی آمد بدل تاب و درنگش

غزال از هیبت آن آهنین چنگ | بتوز دیدی زمین فرسنگ فرسنگ

ز سوز سینه بگشاده دهان را | برون آورده تا حدی زبان را

که می پیچید بر بالینش بس واه | فرو می بست بالینش از رها

بگوشش میرساندی هر زمان باد | که صیاد تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید شاه از پی | پدید آمد در آن وادی تکی حی

سیه خانه گروهی همچو عشاق | پدید ار کیان حجی دیده مشتاق

سر خالی ز سودای ده و شهر | گرفته کام شهد از کاسه زهر

بهر سو گله گوسفندان | بچو در دست از طمع بریده دندان

یکی بنت نیک و بد را نهان | برای خصم خود پرورده خود را

غزال از بیم آن صیاد خونریز | سوی صحرانشینان شد شکرخیز

درآمد در درون خانه چون دود | طمع از جان برید و خوش بنشست نابود

شه آمد بر در آن خانه چون شیر | ز سر تا پا مرصع همچو شمشیر

طلب کرد از درون صید بریا | که آلاید بخون فتراک زین را

برافکندند از خرگه تعالی | عیان شد در دل شب آفتابی

جوانی کرد سر از خانه بیرون | چو گنجی کاید از ویرانه بیرون

نگاری با تغافل دوش بر دوش | وفاداری باستغنا هم آغوش

محمد شفیع

رخی خالی ز خط آیینه کردار / قدش چالاک و ده در جانها الف وار

دو زلفش فتنه آشفته حالان / دو ابرویش پناه نوغزالان

گشوده هندوی زلفش دکانی / بهر مویی نهاده نرخ جانی

در آن بازار کالامان پرخطر بود / متاع کیش مایه و کس مخر بود

بشوخی خار رنج از جوی آمیز / ز سرتا پا برنگ شعله جانسوز

بلا و فتنه جادونشان در آهنش / اجل فرمان بر چشم سیاهش

رواج افزای عیش تلخکامی / در آتش ریز تخم نیکنامی

بخون پالای دلهای هوسکیش / زبانه بخش آتشهای خس پوش

نگارت داده چشمش خان و مانها / نگاهش بسته راه کاروانها

ز شوخیها خودش که صلح و که جنگ / برنگی هر زمان چینی نقش ارژنگ

اسیر کاکلش مشکین کمندان / دلیل قاطعش زنار بندان

دریغ از حسرت آن مست بی باک / نمکدان بقیه از مینانه خاشاک

چشم

نمی شد سیر چشمش از شکرخواب / نگردید ار خود می دید در خواب

از جایگ

بجز آن چشم کس نشنوده هندو / که چون مژگان کند خون خورد دل کیست چنو

گشوده از نار لعل روح پرور / که ای صید کمندت سعد اکبر

ز گردت چشم گردون تیره و برباد / جهان در حسب ملکت بیخطر باد

زمانی کلبه ما را فروزد / که گردد شام ما ز شمع صحبت روز

درین غمخانه یکدم باش خشنود / که آتش را اگر خوی است از دود

چو این صحبت از جفای شر گران / پناه آورد سوی ما اسیران

دهیمت

گزند اما بر او آیین نباشد | مروت را تقاضای بها شد
ز بهر خونبها از ره و بینش | دهیمش آنچه خواهی کم ز بیش
براقت نیم بیت خان و مانها | فدای مقدمت سازیم جانها
بظاهر عشوه در شیرین زبانی | نهان خشمش ولی در جانستانی
شه از نظاره غافل مست کردار | که دل را برد هندوی جگر خوار
یقین دور از گرفتار نگاهم | که از راه نظر دل رفت و جان هم
عنان از کف رکاب از پا روان رفت | خرد بر دامن صحرا روان رفت
چو شد میل دلش ز اندازه بیرون | فرود آمد چو مهر از اوج گردون
در آمد چون خضر در ظلمت آباد | طلب فرمود آب از سرو آزاد
بگفتا این آب پر بوی و شورست | بدین آب التفات از عقل دورست
درین نزدیک باشد چشمه ساری | که دارد تحفه از خوشگواری
منور همچو چشم پاک بینان | مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق او تا گاو و ماهی | نموده همچو عینک در سیاهی
ز صافی در جهان نازک جمالی | شده آیینه را بیند اشنایی
بحدی سرد کز بیم فسردن | نیارد عکس در وی غوطه خوردن
ز بیداد تموز و گرمی روی | پناه آورده سویش حلهٔ دی
کند گر زنگی آنجا آبکاری | فرو شوید ز راه از تن غباری
شود از گرد ظلمت آنچنان پاک | که نتوان دید روی هم آدرا
گیاهی کند رو نشو و نما کرد | بجای برگ بر وی عینک آورد
وگر نو شد از و یک قطره افشان | شود همچون پری از دیده پنهان

خورد گر غوطه در روی جم خورشید / بماند دیده آتش پر آب جاوید

بی کسب لطافت آب حیوان / درو گشته چو درد از ته نشستن

گروهی از وشاقان سنگچینه / گروها برده از گلگون و شبدیز

لبان با در رفته از بی آب / بدیت صبر دامن ده در این تاب

که بی رنجی ندانی قدر راحت / ندانی قدر مرهم بی جراحت

زمانی چون گذشت از خواهش آب / شد از لب تشنگی چون شعله بی تاب

دگر گفت ای بخوبی رحمت انگیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

که وقت آمد که از سوز نهانم / چو نی آتش فتد در استخوانم

مبادا شعله ام در خرمن افتد / چو نفتش آتش از من در گرفتد

مرا خود آتشی در دل نهان است / که صد دوزخ ازان در الامان است

چو آن آتش بدین آتش شود یار / ترا آسان فرا مشکل شود کار

معاذ الله اگر طغیان نماید / بهشت و دوزخم یکسان نماید

تبسم کرد ماه حکمت اندیش / ازان آگه که حاضر داشت در پیش

ز خوشبویی شده شرمنده اش ورد / خجل گشته گهی سرخ و گهی زرد

تعجب کرد کای پاکیزه طینت / که جز نیکی مبادا همنشینت

ز روی نیک جز نیکی نزیبد / ز مهر و ماه تاریکی نزیبد

ترا با این کمال و خلق و ادراک / نهان بهر آب این چنین امساک

من اینجا چون سمندر در تب و تاب / تو میداری دریغ از من دم آب

گرفتم من بدین سوزم سزاوار / تو خود گو کز تو لایق هست انکار

تبسم کرد خورشید جهانتاب / که بر مرزی نبود این گشته دریاب

محمد سلیع

چو

چو گشتم دی در اول طفل عالی	که روشن شد ز روی آن جوانی
عرق در تن دل از کف ناخوش	رسیدی برق سوزان در دل آتش
شدم از دادن اینسم پشیمان	که بود آن رسم حکمت ناشناسان
چو آن حالت بعشق و نیکوئی یار	چه باشد آب جان از بی طلبدار
بنوعی گشت شه زین نکته بیهوش	که گوئی جان ز جسم برد از وی گوش
دو جا بر مرد عاشق عرصه تنگست	که گر جان برد عاشق بیش سنگست
یکی آنجا که یار عشوه آهن	نداند کین روش مهرست یا کین
دگر جایی که از معشوق بی‌رنگ	شود دلخسته کین صلحست یا جنگ
فدای نازنینان جان عاشق	که هم دردند و هم درمان عاشق
بیک ره هر دم از جا می‌ربودش	محبت بر محبت می‌فزودش
از آن طرز سلوک و قوت فهم	بیاد دوستی شد خرم و هم
قضا گسترده نا که دام تقدیر	در آورد آهویش شیری بنخجیر
صبوری رخنه در بنیاد جان کرد	شکیبایی وداع خانمان کرد
سری کز برتری سودش بر افلاک	فکندش عشق همچون سایه بر خاک
گران گشته سر از صاحب کلاهی	بدرویشی بدل شد پادشاهی
بلی آنجا که رهبر شد نگاهی	ندارد تاب یک ناوک سپاهی
نداند عشق شاهی و گدایی	بود یکسان برش قید و رهایی

مثل

نشیمن کرد شهبازی بشهری	که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیاد	گذار باز بر دام وی افتاد

چو بر زد تا خلاصی یابد از بند | بر و بپچید از نو رشته چند
بران شد تا که بکشاید بمنقار | که هم بر گردنش بپچید از آن مار
بر آورد آهی از جان غم اندوز | که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد | شدم آخر زبون در دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست | که صیاد دگر صیاد را هست
قدم ننهادمی هرگز درین باغ | نهاد صید دلرا کردمی داغ
دگر ره گفت کار سر و قبا پوش | که باد ا همچو می جون منت نوش
چو آسودیم از لطف تمامست | نباشد عیب اگر رسیم نامست
بصد شوخی ابازم گوش تا مست | غلامم گرچه صد شاهم غلامست
خداوندم بزرگ این گروه است | که بحر همتش دریا شکوه است
چو فرزندی ندادش چرخ بازی | منم اکنون بفرزندی بر افراز
چو شه را زن باد عشقبازی | حریف از خوش شکاری داد بازی
ز نقد پادشاهی کیسه پرداخت | دو عالم را بیک نظاره در باخت
متاع دین و دل دادش بیغما | برون آمد چو صید رشته بر پا
بخود میگفت با صد ناله و آه | ببینم آن منی که میرفتم درین راه
عجب گر آید از فرمان سرفرازی | که محمودی بدل شد با ایازی
بجز روباه بازی کرد آهو | که بازی بازیم آورد این سو
نبود آهو بلای در کمین بود | مگر تعبیر خواب من همین بود
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان | چو در شبهای ظلمت ماه جویان
صف اندر صف بهر سو ایستادند | شکار خویش یک یک عرضه دادند

چو شه میکرد از صیاد خود یاد ‏ چو صید بسته با میکرد فریاد
چو از وی در گرفتاری خبر داشت ‏ بفرمانش منادی بانگ برداشت
که نزد شاه آنها سرفرازند ‏ که صید خویش را آزاد سازند

در باب محبت

گرفتار محبت را نشانهاست ‏ که خود خواهش شود وقتش بر زبانهاست
نخستین شیوه کاشف رازست ‏ المهای شکیبائی گدازست
چو اندر دل شد محبت آتش افروز ‏ بآب خضر نتوان برد آن سوز
شود دست محبت خنجر گلوگیر ‏ کند رگهای گردن کار زنجیر
چو شاه ملک دین درویشی کرد ‏ بجا باز آمد از دریوزه درد
بسان تاج گشتی شکسته ‏ در دل آمد بر عیش نشسته
نشست از پا بدل صد گونه اندوه ‏ بدامان برد پای صبر چون کوه
یکی از خادمان آمد بدرگاه ‏ که در هر کار بودی همدم شاه
چو شه را او قباپوشی دید محرم ‏ لباس فاخری آورد در دم
چو کرد از تن برون آن خرقه را شاه ‏ تو گوئی کز خسوف آمد برون ماه
چو افشاند از جبین خویش گرد ‏ سراسر خانه پر شد از غم و درد
برون از اطلس و خارا بیاراست ‏ ولی باطن همان پشمینه میخواست
چه جای جامه گر بودی بفرمان ‏ نپوشیدی دگر پیراهن جان
بلی آنکس که جانان خواهد و بس ‏ نخواهد بهر خود دیبا و اطلس
ولی با جامه زان گردد هم آغوش ‏ که گردد از لباس آتشش خس
لباس خرمی پوشید در بر ‏ ولی چون شمع تاج از شعله بر سر

پوشش

چو مرغی در قفس نوا آمیده | سری در زیر بال خود کشیده
محبت کرده جا در استخوانش | هوس پیچیده بر رگهای جانش
ز حسرت بسته بر اندیشها راه | شده نور بصر را رشته کوتاه
غم و شادی همه در جان نموده | نسیم و شعله آتش یکسان نموده
نفور از صحبت از هم صحبتان دور | بجانان همنشین وز خویش مهجور
خبر دادند نزدیکان شه را | که آخر در محاق افتاده مه را
خزان دریافته باغ جهان را | شکست افتاده طاق آسمان را
رخ یاقوت احمر گشته بیرنگ | گرفت آینه اسکندری زنگ
ندیمان چون شنیدند این حکایت | ملامت کرد در جانها سرایت
پس از تشریف یاد و عرض اخلاص | درون رفتند چون در خلوت خاص
زبان بگشاد از ایشان ادائی | در الطاف سخن آتش زبانی
که شاها ملک جان مستحکمت باد | فلک چون چاکران بر درگهت باد
همه جانها بلاگردان جانت | دعای دردمندان پاسبانت
تویی سرمایه عمکی عالم | مباد آنکه هوا از سرت کم
غمی داری ولی بر ما عیان نیست | کدامین دل کزین غم ناتوان نیست
تعلل چیست در افشای این راز | چرا بسته است با ما قصه پرداز
نباشد بر خرد پوشیده این راز | که از یک دست بیرون ناید آواز
نگردد شمع از یک تار روشن | کجا کار رود وی آید از یک تن

چو ناوک با هدف خواهد ستیزد / نگیرد تا کمان دستش نخیزد

اگر مقراض پی همراز بودی / کی قطع طریق خود نمودی

بگو کین خون دل در دامنت چیست / غبار غصه در پیراهنت چیست

گرت از جانب دشمن ملال است / باقبال تو فرقش پایمال است

چنان بر دشمنان رانیم تیر / که چشم مرگ را سازیم از آن سیر

وگر از چشم بد باشد گزندت / که دید آشوب از و بخت بلندت

فلک را مجمر آسا بر فروزیم / سپند انجم اندر وی بسوزیم

کنیم آزاد هندو وش زحل را / ببخشیم آن غلام بی محل را

چنان بهر تصدق زر فشانیم / که عالم را ز عسرت وا رهانیم

کنیم آفاق را جمعیت آیین / بنات النعش را سازیم پروین

ورت آتش مزاجی کرده بیتاب / که باغ خلد از آتش برد آب

بپوشانیم خلعتهای شاهی / فدا سازیمش از مه تا بماهی

بیاد او نمائیم آنقدر گنج / که عاجز آید از وی آرزو سنج

بغربت او ز من سوی درگاه / سرافرازش کنیم از خدمت شاه

بر و خوانیم افسونی چنان گرم / که بادش سنگ خارا را کند نرم

چو در مانیم از افسون و نیرنگ / که باشد خاطرش خارا تر از سنگ

بحمد الله که قدرت آنقدر هست / که ماهی وار ماه آریم در شست

اگر بام فلک باشد مقامش / بزیر آریم از آن بالای بامش

کند در حور اگر چون نور مسکن / برون آریم چون نخ از چشم سوزن

بزاری و زر و زورش ندارم / بخدمت کار شاهنشه ندارم

نه از افسون ان افسانه دارم / زمانی با تامل گشت دمساز

دران تدبیر کرد اندیشه ساز / بجز بودن نبودش چاره کار

چه خیزد بی رفیق از دست یکتن / چه پیوندد بهم بی رشته سوزن

خصوصا درد جانفرسای عاشق / که میریزد ز سر تا پای عاشق

ز عاشق حال خود گفتن نه نیکوست / ولی مهر و محبت را همین خوست

بگفت آری دل از من برده یاری / گرفتارم بقید شهسواری

نگاهی دیده ام از پرفسونی / که غالب گشته بر طبعم جنونی

بیاری کرده ام عرض نیازی / که بستاند دو عالم را بنازی

خدنگی خورده ام از کج کلاهی / که از نازی وا زند نیم سپاهی

دلم از عشق مستی منحرو شند / که می جز خون معصومان ننوشند

دل و دین برد از من دلستانی / که از یک عشوه از دل جان ستانی

دلم در بند ان صیاد بدخوست / که خونریز اسیران حسب اوست

مرا دردی گریبان گیر جانست / که صد درمان ازان در الامانست

محبت بر سرم خاکی بیخت / خسک بر بستر آسودگی ریخت

تمام حیرتم عریان ازانم / سراپا حیرتم گریان ازانم

مرا بزم طرب کوی فلانست / سگ ان کو ز خیل دودمانست

نرسید بعد ازین در مسندم بار / همه عجز و تظلم بر در یار

بس است آخر سرم را خاک ان در / گزین بس درد سر خیزد ز افسر

شما را باد ملک و پادشاهی — که ما داریم ذوق دادخواهی
بشاهی باید آنرا کرد موسوم — که از ظالم بستاند داد مظلوم
چو خود در دست ظالم ناتوانی — چگونه داد مظلومان ستانی
دلم را بیخود نهاد در خیال است — که با دیوانه رسوائی حلال است
جنون می آردم هر لحظه در شور — اگر میل تماشا داری از دور
نباشند دور اگر گلخن کنم جای — که آتش گشته ام از فرق تا پای
ز حلقی تا بکی باشی زر اندود — دو روزی نیز پامال ستوان بود
دلی کو جمله در فرمان بری زیست — نداند محنت فرمانبری چیست
مرا گفتی که کردم چاره سازت — دهم تشریف پابوسی ایاز
ازین بگذر که این سودای خام است — خیال خلد بر دوزخ حرام است
نخست از سیم و زر گفتی علاجش — که ره یابی بنهاد در مزاجش
غلط گفتم چه باشد سیم جانی — که گردد صرف راه دلستانی
اگر بودی متاعی خوشتر از جان — فدا کردی کسی در راه جانان
دگر گفتی که از افسون و نیرنگ — دلش را نرم سازم گر بود سنگ
دلش خارا است از سنگ صد باره — چه سان در سنگ خارا گیرد خاره
چو خویش آتش کنی بر فروزد — شکیدم صد جهان افسون نسوزد
دلش با مهربان خود پسند است — برد افسون چو بر آتش سپند است
زهی دون همتان ناقص عیاری — که گیرد از مراد خود شماری
کسی را کاندرین وادی مقام است — بغیر از خاک ره [illegible] است

بزهر مرگ بادا تلخ آن کام
که از کام دل خود میبرد نام

چو گردد عشق سرکش خانه پرداز
گدارا میرسد با پادشه ناز

درین میدان که خونریزی غرورست
سلیمان گر بود پامال مورست

بنای قصر معشوقی ز نازست
متاع خانه عاشق نیازست

چو عاشق کامرس شد عشق بنشسته
عمل معشوق و ناید همیشه

چنان میرد چو فرمان آید از یار
که آن مردن اجل نبود خبردار

دگر هر کس که خواهد یار دلخواه
اجل را باشد از وی دست کوتاه

مثل

یکی میگفت با آتش پرستی
ز جام عشق آتش لایمستی

چه ورزی دوستی با دشمن خویش
مگر رحمت ندارد بر تن خویش

طریق دوستی آنکس چه داند
که که تن سوزد و که جان ستاند

جوابش داد مرد شعله پرورد
که ای سوز محبت در دلت سرد

نخست ای که عشق آتش فروزد
متاع مصلحت بینی بسوزد

گر او دشمن بود با من و گر دوست
رضای من همه از خاطر اوست

چو هستم در دو گیتی کامل عام
کرم صد ره بسوزد غم ندارم

مناظره خسرو با فرهاد

چو شد فرهاد را صبح طرب شام
برسوائی کشید آخر سرانجام

گریه دشت را دریای خون کرد
درو موج بلا را بیستون کرد

خبر دادند خسرو را که فرهاد
نصیبه دار ز شیرین میکند یاد

چنان

چنان گریست کز تأثیر آتش | که ریزد بیستون از تف آتش
ز فکر صلح داودی شکر تنگ | چنان بر یاد شیرین میکند چنگ
که زخم تیشه چون بر سنگ آید | صدای سنگ شیرین میبر آید
ز نیهای دل ز نقش آن نام | زبان مالد که تا شیرین شود کام
چنان سنگین خراشش از تیشه کرد | که نقش از نام شیرین می‌پذیرد
چو شد خسرو ازین معنی خبریاب | ز سوز رشک شد چون شعله بیتاب
چنان شوری درآمد در درونش | که شیرین تلخ شد در کام جانش
برون آمد ولی از رشک فرهاد | چنان کز آتش سوزنده فولاد
بعزم سیر شد بر پشت ابرش | فراز باد منزل کرده آتش
ز رشک کوهکن که ناله میکرد | لب از سوز دلش شب ناله میکرد
که از محرومیش میشد چنان شاد | که میرفتش غم شیرین هم از یاد
چو مجنون هر دمش در سر هوایی | چو فکر عاشقان هر لحظه جایی
زمانی چون بروی دشت بشتافت | شتر بی عنان خودش برتافت
سوی فرهاد و کوه بیستون شد | چو طوفان طالب دریای خون شد
نهانی رفت اول پا در نهاد | بآن جای که میزد تیشه فرهاد
چه دید آزاده محنت پرستی | ز جام عشق شیرین لای مستی
چنان بر یاد شیرین گشته لبریز | که بردی عشقبازی گرد پرویز
پس از نظاره این دست بازو | متاع پرسش آمد در ترازو
نخستین گفت کای پاکیزه استاد | بتعلیم که داری این هنر یاد

بگفتا عشق میفرماید این کار / وگرنه نیست روحم زین خبردار

بدستم عشق شیرین داد تیشه / کدام استاد و چه کار و چه تیشه

بگفتش بر تو شیرین مهربان نیست / بگفتا ما و اویی در میان نیست

بگفتش کار زد شیرین ره دین / بگفت آن دم نه من بودم نه شیرین

بگفتا چیست حالت در غم او / بگفت این شک که دانم همدم او

بگفتا از تو شیرین گر کند یاد / شوی زین دو شکار یا چه جد

بگفتا این خوشی لی از من بعید است / که بر دیوانه هر روز عید است

بگفت اگر شود با دیگری یار / ترا از عشق او مشکل شود کار

بدین اندیشه ام گفتا سزا نیست / که در عالم بجز او دیگری نیست

بگفتا می شناسی نام حجت / ودین بر تنش مراد و کام حجت

ز جا بر جست و گفتا بی تحاشی / بگویم گر غلط خسرو تو باشی

بگفت ای مرد صاحب دل خدا را / مرنجان بیش ازین خود را و ما را

تو سودایی مزاجی شک درین نیست / غلط گفتم که مجنون هم چنین نیست

اگر دیوانه گویی ترس و تهمت / وگر عاقل چه شد نفس سلیمت

چنین تا کی زدی سنگ اندر بام / تو باشی زنده گر من مرده باشم

مرا شیرین ترا جان کندن آمد / مرا لعل و ترا کان کندن آمد

گرفتم اینکه خون ریزت حرام است / ترا این داغ محرومی تمام است

منم خسرو مرا شیرین بود یار / تو فرهادی ترا حسرت بود کار

تمت

عدد بیت

٥٤٥



مولانا طالب آملی فرماید

شنیدم روزی از طرز آشنایی / عروس نکته را برقع کشایی
نهال جرعه نوش خاص عشقی / نمک پروردهٔ الماس عشقی
دلش آیینه دار روی معنی / دماغش عطسه زای از بوی معنی
بروش محو گل خندان در فیض / بخور افشانیش در مجمر فیض
زکلکش نکتهای امتحانی / هویدا بخش دلهای معانی
زبانش در سخن با دل موافق / بیک لب خنده زن چون صبح صادق
چنین داد آن بهین مشاطهٔ راز / هیولای سخن را چهره پرداز
که بر یاری در صحبت گشودم / دلش با عشوهٔ الفت ربودم
چو خرم گشت باغ آشنایی / گل افشان شد دماغ آشنایی
شبی در خلوتی مهمان من شد / نمک پاش ایاغ خوان من شد
زمانی باغ دل را آب دادم / دماغ عقل را خوناب دادم
ز هر جا گفتگویی جلوه دادم / در دل بر زبان هم گشادم
دلی چند انکه لب رسم سخن گفت / گلی از غنچه زار طبع بشکفت

بشوخی

صنوبر جست جام سرفرازی | چو آه عاشقان در اوج تازی
ز نخل ارغوان سرکش بر افلاک | یکی فواره خون از دل خاک
قد شمشاد با اندیشه هم دوش | زمین در سایه زلفش زره پوش
نهال گل چو نخل شعله سرکش | ز برج آب پرورده زاده آتش
زمین از عکس آب گلهای سیراب | کتان افتاده در آغوش مهتاب
رعونت زاده سرو جلوه اندیش | چو شوخ سبزپوش آشوب جان بیش
فلک در تاب از آن اشجار موزون | نهال محو رشد را ریشه در خون
غرض کز طوف آن بتخانه نور | بچشمم جلوه کرد آن گلشن حور
چو بر مژگان دوید این جلوه گاهم | چو گل بشکفت اجزای نگاهم
بچندین ضعف کز آه شد آه | کهی بودم بپای کاه بر راه
ز سستی پای رهرو فرسود بیجان | بر اطراف چمن چون طرف دامان
دل از ضعف آنچنان در ور طرح | تن از افسردگی زانسان سبک ریح
کرهم صد روی به نور نگاهم | همه دل داستی آرامگاهم
بدین آشفتگی و خسته جانی | سراپا پیچ و تاب استخوانی
شدم با تیشه افلاک نخجیر | که خورشیدش بود یک تیر ترکش
فتاد از بهر تحصیل سلامت | در آن بزمم چنین آمد اقامت

چو دریای بسی شوریده حالی　　فتادم مست در پای نهالی

در ابریشم رنگ و عنبر زایی　　ربا حیف پوشش چون برگ خزانی

بمیدادم تذرو جلوه پروام　　با آزادی بسر میبردم ایام

بتی خاطر ز مکر سبزه و نان　　هوا پوشش غذا برگ درختان

سر از قید کیانی افسر آزاد　　بروتن سایه پوش از زلف شمشاد

دلی در طره امید نهان　　سر اندیشه زآلودی گریبان

کنا که از گریبان نهالی　　مصور شد هیولای جمالی

بتی دیدم نهان در چادر موی　　هم خفتان افعی در بر قوی

بتی بر نخل سیمین سنبل اندازی　　زچین زلف صد زنجیر در پای

پریشان کرده در شام و سحرگاه　　تنیده تار و پود ناله بر ماه

لبی یا مریم جان در تکلم　　مسیحش طفل آغوش تبسم

هزاران طره از سنبلستان　　چه دودش بر نهال شعله پنهان

گل از خیل نظر بازان آن کوی　　نسیم از شانه برداران آن موی

عذاری بر گلستان سنبل افشان　　بر و دوشش نهان در جوشن تار

پی تحصیل کامی زان بر و دوش　　نی آسودی از خمیازه آغوش

تن آرزو بود او دست تمنی　　تنیده بودی افعی از رگهایی

بعکس

بعکس زلف او در جلوه ناز
نماکوشی زعکس زلف پیچان
ز اطراف عذارش موج رخسار
تو گویی آفتاب ارتفاعی
زعکس آن بهار غمزه آلود
گرفته آب آن ریحان عکسین
بهار عارضش در جوش گلزار
ز نرگس فتنه عالم گیر کرده
فسون غمزه بر چشمان دمیده
ب طاحین زلفش چیده بر ساق
طرازان شعله زاری بگل روی
ز مخطی ال ساق جلوه پرواز
ببین شوخی زمانی جلوه کرده بود
ولی غافل که آنجا شور بختی
ز داغ عشق سینه پر جوش دار
چند کس باغ را ابر کرم

پرواز
هزاران زخم دل خمیازه ن
چو نهر یاسمین پر موج ریحان
سلسل موی پیچان تر از مار
کسوف آورده رخ خط شعاعی
عذار شعله شهد ریحان طره از دو
هم از گرداب ناف آهوی حس
هوای سنبلش در موج زنار
زمژگان عشوه در زنجیر کرده
نقاب عشوه بر مژگان فتنده
عروق امغیش پیچیده بر ساق
به هر موی پریشان زنجیر بر روی
زده بر موج مژگان غوطه از تار
چو نور رم چهره پرداز نظر بود
سری افکنده در پای درختی
بر وخیازه در آغوش داد
شکفته لالها بر زغوغام

سمند رجلوه را از آتش عنان ساخت

بساخت　　ساخت

براسان سرو سر را ازان　　سمند رجلوه را زین عنان

کمندطره برکف آمخت　　پس آنگه تاخت بر بام

بر آمد [illegible]　　بدان آزاده کل سرکشی یار

جانا کان نگاری است هم دام　　بی آزادی از شیر و دو دو

نیاجی زان سرو کاری　　جو مرشکان خانه ارجاره

سبک بر جلوه گاه　　زمین با بال کمتر دمیا کرد

مرا ازان جلوه کل کرد ارد　　نهال عود رسته از جمر

شتابان باد اندیشه　　شدم با بال ان نخل فلک سای

زنیجش سو به چون نال گشتم　　بپایی ان نخل را صحالی

بر آمدم فغان کای شوخ سرکش　　نه بر جود امن صد سینه آتش

بلو گز خیل جی نا برزاد　　ملایک زود و یا حور نیاد

بیک سهل نقاب از چهره　　ه از جیب سحاب طره

تبسم ریز کز لعل تر خویش　　فروزان ساز شمع گوهر

جو شوخ این حرف شوق امیز　　خوشی نامه لعل زاز شود

بباغ گفت کای نجاره　　بدان سوی فنا آواره

نه غلمان ددوه ام نه حور نیاد　　بدین زوم عشق آدمی زاد









